

امیر عشیری



(جلد دوم)

پنج قدمی اسرار و حقیقت

امیر عشیری

لبخند در مرآسم تدفین

چاپ دوم

ناشر

جلد دوم



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ گیلان

امیر عشیری

بود، پست می‌کند. اداره خودمان در پاریس پس از دریافت اطلاعات «والنسی روش»، بلافاصله آن اطلاعات را به رمز و بوسیله تلکس به تهران مخاپره می‌کند. اطلاعاتی که «والنسی روش» فرستاده بود، بسیار مهم و جالب بود. او اطلاع داده بود که: «قرار است روز ۳۳ ماه مه، مقداری مواد مخدر از «مانیل» به «سانفرانسیسکو» حمل شود. شخصی به اسم «سامارمیندورا» که در «مانیل» اقامت دارد، بایانند قاچاق همکاری می‌کند.»

مسعود گفت: امروز پانزدهم مه است. تو باید ظرف همین یکی دو روز، به «مانیل» پرواز کنی. گفتیم: قبل از حرکت به مانیل باید «دروتی» را ببینیم. بهتر است همین الان با تلکس به «راوند» اطلاع بدهی که او «دروتی» برگرداند به تهران.

پرسیده: تصمیم داری «دروتی» را با خودت ببری؟

گفتم: باید دید تصمیم خودش چیست.

گفت: ممکن است او هم مثل «استیو» و «ادموند» خودش را کنار بکشد.

گفتم: ولی «دروتی» مامور «اف.بی.آی» است و تصمیم دارد در این مأموریت همراه ما باشد.

مسعود با خنده گفت: شاید تصمیم او به این دلیل بوده که هنوز تهدیدش نکرده‌اند.

- او کسی نیست که با تهدید قاچاقچی‌ها میدان را خالی بکند.

- ولی «ادموند» و «استیو» خیلی زود صحنه را ترک گفتند.

پرسیدم: آنها کجا هستند؟ گفت در همان هتلی هستند که قبلاً هم در آنجا اقامت داشتند.

لبخند در مراسم تدفین

باز پرسیدم : راجع به وضع خودشان در محل ماموریت به تو حرفی نزدند ؟

مسعود گفت : اینطور که «استیو» تعریف کرد ، یک شب که به اتاقش در هتل بر میگردد، پتوی روی تخت را که کنار میزند، ناگهان با اسکلت سراسن که زیر پتو گذاشته بودند، روبرو میشود . نامه لوله شده ئی هم در حفره چشم اسکلت بوده . «استیو» نامه را از جایش بیرون می آورد و آنرا میخواند . در آن نامه ، او را تهدید کرده بودند که اگر ماموریت خودش را دنبال کند، او را بصورت آن اسکلت درمی آورند . . .

مسعود مکثی کرد و سپس ادامه داد : شب بعد ادموند هم بهمین شکل تهدید میشود.

گفتم، ولی رفتار آنها با من طور دیگری بود.

بعد ماجرا را برایش شرح دادم..

مسعود گفت : در اینکه قاچاقچی ها هر چهار نفر شما را شناخته بودند تردیدی نیست و حالا این سؤال پیش می آید که چرا درونی را تهدید نکرده اند ؟

- ممکن است او را شناخته باشند.

- غیر ممکن است، حتما او را هم شناخته اند .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم، نمیدانم، این موضوع بصورت يك معما درآمده.

گفت، فعلا حل این معما امکان ندارد.

گفتم، دو ماموری که تو به همراه «ادموند» و «استیو» فرستاده بودی، چرا نباید قضیه نامه را تعقیب بکنند و نویسنده آنرا

امیر عشیری

بشناسند. درواقع آن دو مامور باید مراقب استیو و ادموند میبودند
مسعود گفت: به مامورین من ایرادی وارد نیست. قبل از
آنکه آنها با همکاری مامورین محلی اقدامی بکنند، «استیو» و
«ادموند» تصمیم به ترك محل ماموریت میگیرند. میتوانی از خودشان
هم بپرسی.

گفتم: تamen به «استیو» تلفن میکنم، بهتر است تو هم به
زاهدان تلکس بزنی.

به هتلی که «استیو» و «ادموند» در آنجا اقامت داشتند،
تلفن کردم.. هیچکدامشان در هتل نبودند در ساعت هشت شب مجددا
تلفن کردم... «استیو» وقتی صدای مرا شنید خنده کوتاهی کرد و
پرسید: از کجا تلفن میکنی؟

گفتم: از دفتر مسعود. تو و «ادموند» هم بیائید اینجا.
«استیو» گفت: حدس میزدم که توهم بر میگردی به تهران.
گفتم: مراجعت من بتهران دلیلش چیز دیگریست.
— تا نیمساعت دیگر میائیم اینجا.

— بهتر است عجله کنی.
بعد گوشی را گذاشتم... مسعود گفت: سعی کن بلکه بتوانی
آنها را از مراجعت به لوس آنجلس و لندن منصرف کنی.
گفتم: فکر نمیکنم بتوانم. آنها تصمیم خودشان را گرفته اند
ما گرم صحبت بودیم که «استیو» و «ادموند» آمدند. ادموند
در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— توهم میدان را خالی کردی؟
گفتم: اگر قرار باشد مامورین پلیس با تهدید تبهکاران و
قاچاقچیها از تعقیب آنها منصرف شوند، نظام همه کشورها بهم

لبخند در مراسم تدفین

میخورد، و يك عده تبهكار و جانی میدان را برای خودشان خالی میدیدند. نه، کسی مرا تهدید نکرده آنها قصد داشتند مرا بکشند ولی وضع بشکلی درآمد که يك قاچاقچی معروف بنام «کلات خان» بامقدار زیادی تریاك بدام افتاد و اطلاعات زیادی در اختیارم گذاشت.

«استیو» گفت: تو آدم فوق العاده ئی هستی.

«ادموند» پرسید: دروئی کجاست؟

گفتم: قرار است فردا بیاید.

بعد پرسیدم: شما دو نفر چه کار میخواهید بکنید؟

«ادموند» گفت: با اداره خودمان تماس گرفتیم. قرار است

برگردیم.

گفتم: پس نمیخواهید با من همکاری بکنید؟

استیو گفت: وضع ما با تو خیلی فرق میکند. تو مامور پلیس

بین المللی هستی ولی ما مامور اداره مبارزه با مواد مخدره، شعاع

عملیات ما باهم تطبیق نمیکند. ما برای مبارزه با قاچاقچی ها در

محل تعلیم دیده ایم. اما تو بهر نقطه ئی از دنیا که مایل باشی، میتوانی

بروی. روز اول که مرا برای همکاری با تو انتخاب کردند، فکر

کردم ماموریت در يك نقطه ثابت است.

رو کردم به «ادموند» و گفتم: عقیده تو چیست؟

«ادموند» گفت: استیو و من، وضع مشابهی داریم.

«استیو» پرسید: باز هم برمیگردی به زاهدان؟

گفتم: نه قرار است از ایران خارج شوم.

«ادموند» پرسید: کجا قرار است بروی؟

گفتم: هنوز معلوم نیست.

امیر عشیری

«استیو» رو کرده «ادموند» و گفت: نباید سؤال میکردی
باخته گفتم؛ دلیلی ندارد که ادموند نپرسد. طبق اطلاعات
رسیده، قاچاقچی های مواد مخدره را در جنوب شرقی آسیا باید
تعقیب کنیم؛ اطلاعات دیگری به من نرسیده.

«استیو» گفت: از اول هم باید به آن منطقه توجه میکردی.
گفتم: هنوز هم گیر نشده.

ساعتی بعد آنها خدا حافظی کردند و رفتند.
همان شب موضوع مراجعت استیو و ادموند را به لندن ولوس
آنجلس به اداره خودمان اطلاع دادم و اضافه کردم که بعد از این
بعنوان همکاری بامن، ماموری نفرستید، دو ساعت بعد، جوابی از
پاریس دریافت داشتم حاکی از اینکه ادموند و استیو، طبق تقاضای
خودشان به مراکشان برمیگردند، و قرار است به ادموند ماموریتی
در اروپا داده شود.

صبح فردای آن شب به زندان رفتم، تا از عبدالخالق درباره
حدسی که در مورد او زده بودم بازجوئی کنم..

او اطمینان داد که امضایش در زیر نامه ناقص نبوده است
و آن انگشتی عقیق چیزی را در جهت عدم اطمینان ثابت نمیکرده
است.

قضیه افشای ماموریت ما کم کم بصورت معمائی در آمده بود
بمرض اینکه عبدالخالق به من حقه زده باشد، این سؤال پیش
می آید که قاچاقچیان از کجا و به چه وسیله ئی توانسته بودند «ادموند»
و «استیو» را در تربت جام و بیرجند بشناسند و آنها را تهدید کنند
بنظر نمیرسد که حل این معما بزودی امکان داشته باشد.
در این باره فکر کردم. وضع يك يك افراد گروه خودمان

۱. بخند در مراسم تدفین

را بدقت مورد بررسی ذهنی قرار دادم، و سرانجام به نتیجه‌ئی تلخ و دردناک رسیدم، و آن این بود که به «دروتی‌هیل» ظنین شدم. زیرا او تنها فرد از گروه ما بود که قاچاقچیان نه تهدیدش کرده بودند و نه آنکه موقعیتی مشابه موقعیت من پیدا کرده بود. تصمیم او که اصرار داشت همه‌جا با من باشد، این فکر را بیشتر در من تقویت میکرد.

«دروتی‌هیل» مامور «اف.بی.آی» بود. ولی این عنوان با تعلیماتی که دیده بود، دلیل نمیشد که برخلاف سوگندی که یاد کرده است عمل نکند. در دنیای جاسوسی و پلیسی، مامورانی بودند که دچار لغزش شده بودند، و درك این موضوع، یعنی همکاری «دروتی» با باند بزرگ قاچاق مواد مخدر، مشکل و تاحدی گیج‌کننده بود، دلائل علیه او قوی نبود و از حد و حدس تجاوز نمیکرد. در عین حال نمیتوانستم آن دلائل ضعیف را نادیده بگیرم و نسبت به او بی تفاوت باشم. باید او را زیر نظر می‌گرفتم و بر کلیه رفتار و حرکاتش نظارت میداشتم، شاید دلائل و مدارك قوی و قانع‌کننده‌ئی بدست می‌آوردم، یا آن فکر لعنتی را که بطرز وحشتناکی بمنزم راه یافته بود، از سرم بیرون می‌کردم.

نظارت بر اعمال او احتیاط زیادی لازم داشت، باید با حزم و دور اندیشی کارهای او را دنبال میکردم. «دروتی» در همه حال همکار و همقطار من بود و اگر حدس من درباره او واقعیت میداشت نباید دچار اشتباه میشدم او بنوبه خودش زرنگ و در کار و حرفه‌اش کارگشته و باتجربه بود. مطمئناً کاری نمیکرد که خودش را لو بدهد، و این من بودم که باید او را در جهتی که میخواستم بکشانم و دستش را رو کنم. این امر بسیار دشوار مینمود چرا که باید با هم ماموریت

امیر عشیری

خطیر را انجام میدادیم و من ناگزیر از دخالت او در بیشتر نقشه‌هایم بودم.

تصمیم گرفتم این موضوع را با مسعود در میان نگذارم و با احتیاط جلو بروم. تقریباً مطمئن بودم که در مانیل برخوردی خواهی داشت و در آنجا امکان شناختن او خیلی زیاد است. او را در بوته آزمایش گذاشتن چندان آسان نبود، موضوع دیگری که باید بدان توجه میکردم وضع خودم در برابر او بود. برای «دروتی» خیلی آسان بود که مرا از میان بردارد.

او براحتی میتواند هر تصمیمی که من می‌گرفتم، یا هر نقشه‌ای که طرح می‌کردم، آنرا خنثی کند و قاچاقچیان را از نقشه‌های من آگاه سازد، و طوری مرا در بن‌بست قرار دهد که راه گریزی نداشته باشم.

«دروتی هیل» هم مثل من پلیس بود و براههای در بن‌بست گذاشتن حریف آشنائی داشت، و می‌توانست قاچاقچیان را بشکلی راهنمایی کند که تلاش و فعالیت‌های من بجا نی‌نرسد. البته آنچه که در باره «دروتی» فکر می‌کردم، از حدود حدس تجاوز نمی‌کرد، و آن خدشها چه وقت واقعیت پیدامی‌کرد، باید در حوادث آینده، جستجو می‌کردم..

* * *

ساعت يك صبح روز ۱۸ ماه مه، «دروتی» و من، با هواپیما از فرودگاه مهر آباد بمقصد بندر «مانیل» در جنوب شرقی آسیا پرواز کردیم. چند ساعت قبل از پرواز، در ساعت ده همان شب، از پاریس تلگرامی دریافت داشتم «فیلیپ» در آن تلگرام اطلاع داده بود که آقای «اسماریناس»، رئیس پلیس بندر «مانیل» منتظر من

است .

در هواپیما، شماره صندلی من دو ردیف مانده به آخر بود و «دروتی» چند صندلی جلوتر از من نشسته بود. قبلا با هم قرار گذاشته بودیم که وقتی که به مانیل رسیدیم؛ یکدام هتل برویم. در واقع از تهران تا مقصد، او و من نباید هیچگونه تماسی باهم می گرفتیم اولین تماس ما در هتل «شلبورن ارمز» باید صورت می گرفت..

هواپیما پس از توقف‌های کوتاه مدت که در فرودگاه‌های بین راه داشت، در ساعت پنج بعد از ظهر بوقت محلی وارد فرودگاه «مانیل» شد .

از آنجا که تصمیم گرفته بودم مراقب «دروتی» باشم، سعی کردم تا کسی من پشت سر تا کسی او حرکت نکند. اتاق هر دوی ما در هتل «شلبورن» در یک راهرو واقع بود. کمی پس از آنکه وارد اتاقم شدم، «دروتی» تلفن کرد و پرسید: کجا می توانیم همدیگر را ببینیم؟

گفتم : چند دقیقه دیگر ، تو سالن پائین ، همدیگر را می بینیم.

— جای خصوصی باید برویم؛

— به ملاقات آقای «داسماریناس» میرویم.

— حدس میزدم.

تلفن را قطع کردم. بعد به تلفنچی هتل گفتم : «آقای داسماریناس» را برایم بگیرد.. کمی بعد تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم. از آنطرف سیم بزبان خودشان چیزی گفت. از حرفهای او فقط کلمه پلیس را شنیدم. بزبان انگلیسی گفتم . می خواهم با آقای «داسماریناس» صحبت کنم.

امیر عشیری

زنی که معلوم بود تلفنچی اداره پلیس است، به انگلیسی گفت: لطفا گوشی را نگهدارید.

چند لحظه بعد، منشی «داسماریناس» اسم را پرسید، و آنگاه تلفن را به اتاق رئیس پلیس وصل کرد.

مکالمه تلفنی من با «داسماریناس» خیلی کوتاه بود. خودم را معرفی کردم و به او گفتم که منتظرم باشد.

گوشی را گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. «دروتی» در سالن پائین، منتظرم بود؛ باهم از هتل خارج شدیم و بایک تاکسی به اداره پلیس رفتیم. رئیس پلیس مردی میانه سال و نسبتا چاق بود. قدی متوسط داشت و موهای سرش مشکی و پرپشت بود. با اینکه دفتر کارش خنک بود، از صورت مرطوب او معلوم بود که از گرما سخت ناراحت است.

«دروتی هیل» را به «داسماریناس» معرفی کردم. سپس او به منشی اش اطلاع داد که کسی را به اتاق او راه ندهد. بعد و کرد به من و گفت:

— خوب آقای رامین، چه کمکی می توانم به شما بکنم؟

گفتم: طبق اطلاعاتی که به پلیس بین المللی رسیده، قرار است روز بیست و سوم همین ماه مقدار زیادی تریاک از «مانیل» به بندر سانفرانسیسکو، حمل شود. فعلا تنها کمکی که اسم و مشخصات کشتی—هائی را که قرار است در آن روز از اینجا حرکت کنند، در اختیار ما بگذارید. ضمنا باید مشخص شود که آن کشتی ها چه نوع کالائی حمل می کنند.

«فرناندو داسماریناس»، از پشت میزش بلند شد و کنار من آمد. قوطی سیگار برك را جلو من گرفت...

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: متشکرم، از سیکارهای خودم می‌کشم.
او رو بروی ما روی يك صندلی حصیری نشست. سیکار برگی
آتش زد و گفت: بالاخره پای پلیس بین‌المللی به این قضیه کشیده
شد. ولی چرا می‌خواهید رد قاچاقچی‌های تریاک را در «مانیل»
پیدا کنید؟ در بمبئی، سنگاپور و هنگ‌کنگ هم می‌توانید آنها را
تعقیب کنید.

پرسیدم: از اینکه قدم اول را از اینجا می‌خواهیم برداریم،
ناراحت هستید؟

یکی به سیکار برگش زد و گفت:

— نه، بهیچوجه، منظورم راهنمایی شما بود.

گفتم: راجع به قاچاقچی‌های «ماری‌جوانا» که هندیها به
آن «گانجا» می‌گویند، اطلاعات زیادی دارم و اگر بتوانیم کشتی
مورد نظر را که قرار است تریاکها با آن حمل شود، پیدا کنیم،
مطمئنأ اطلاعات زیادی بدست می‌آوریم، و آن وقت می‌توانیم در
جاهای دیگر ردبرداری کنیم.

«فرناندو» پرسید: با پلیس بمبئی تماس نگرفته‌اید؟

گفتم: نه، ولی تصمیم دارم بعد از سوم ماه مه، سری هم به
آنجا بزنم. فعلا مهم برای من، پیدا کردن آن کشتی است. اقدامات
بعدی را می‌توانیم با همکاری شما شروع کنیم.

«فرناندو» خنده کوتاهی کرد و گفت: من در اختیار شما هستم

امیدوارم موفق شوید.

«دروتی» گفت: هدف ما، ریشه‌کن کردن باند بزرگی است که

تریاک را از آسیا به بنادر اروپا و آمریکا می‌رساند.

«فرناندو» درحالی که نگاهش به «دروتی» بود گفت: ما

امیر عشیری

خیلی وقت است در تعقیب آنها هستم، ولی هنوز ردی از باند بزرگ پیدا نکرده ایم؛

پرسیدم، اطلاعاتی که خواستم، چه وقت در اختیارم می گذارید
«داسماریناس» بی تامل گفت: ساعت نه صبح فردا، شما زودتر
از این می خواهید؟

گفتم: نه، فردا صبح دیر نیست. تا بیست و سوم، چهار روز
وقت داریم.

پس از لحظه‌ی مکث پرسیدم: در این زمینه شما پرونده‌ئی
ندارید؟

«فرناندو» خاکستری‌کار برگش را در زیر سیگاری ریخت
و گفت: چرا، خیلی زیاد، ولی با مطالعه آن پرونده‌ها، اطلاعات
زیادی بدست نمی آورید

پرسیدم: پرونده‌ها را می توانم مطالعه کنم؟
گفت: البته که می توانید.

از جای برخاستم و گفتم: مطالعه پرونده‌ها، باشد برای
فردا.

«دروتی» هم از روی صندلی بلند شد. «فرناندو» گفت: امشب
شام مهمان من هستید.

گفتم: چطور است شام امشب را به يك شب دیگر موکول کنیم؟
«داسماریناس» با خنده گفت: این يك ماموریت است. امیدوارم
دعوت‌م را قبول کنید.

به «دروتی» نگاه کردم. او شانه‌هایش را بالا انداخت. دوباره
نشستم و گفتم: خیلی خوب، دعوت شما را قبول کردیم.

«فرناندر» گفت: متشکرم.

لبخند در مراسم تدفین

ساعت در حدود هشت و نیم شب بود که با اتومبیل «فرناندو» به رستوران «کازامارکوس» رفتیم. این، یک رستوران درجه اول با غذاهای محلی و فرنگی بود. وقتی دوریک میز نشستیم، «فرناندو» گفت: توصیه می‌کنم از غذاهای محلی بنجورید. اطمینان دارم خوشتان می‌آید.

«دروتی» گفت: ممنون میشویم که خودتان سفارش بدهید. «فرناندو» گفت: همین کار را می‌کنم.

قبل از صرف غذا، مشروب بنام «توبا» که از تخمیر خرما تهیه شده بود، نوشیدیم. «دروتی» از آن مشروب زیاد خوشش نیامد. «فرناندو» برای اوویسکی سفارش داد. بعد رو کرد به من و گفت: اطلاعات شماراجع به «ماری جوانا» باید خیلی زیاد باشد. حالا می‌خواهم خواهش بکنم اطلاعات خودتان را در اختیار من بگذارید. خنده کوتاهی کردم و گفتم: ما پلیس‌ها که نباید بهم دروغ بگوئیم چطور ممکن است شماراجع به «ماری جوانا» اطلاعاتی نداشته باشید؟! منکه باور نمی‌کنم.

«فرناندو» گفت: آفتور هم نیست که اطلاعاتی نداشته باشم، ولی اطلاعات شما بیشتر است.

«دروتی» گفت: حتی من هم که مامور «اف.بی.آی» هستم، درباره این ماده مخدر زیار نمی‌دانم.

«فرناندو» رو کرد به «دروتی» و گفت: شما دیگر چرا؟ در امریکا که «ماری جوانا» زیاد مصرف میشود.

«دروتی» گفت: پلیس فدرال هم سخت در تعقیب قاچاق‌های این نوع ماده مخدر هست.

گفتم: «ماری جوانا» فقط در «نپال» تهیه میشود و از آنجا

امیر عشیری

بوسیله قاچاقچی‌ها به‌هند، و بعد به اروپا و آمریکا سرازیر میشود. قاچاقچی‌ها این ماده مخدر را در نپال به قیمت خیلی ارزان خریداری می‌کنند. مرکز آنها در هند، بیشتر در کلکته و بمبئی است، و ازین دوجا، به بنادر اروپا و آمریکا حمل می‌کنند. بهمان نسبت که این ماده مخدر از «نپال» دور میشود، قیمتش بالا میرود. مثلاً در نیویورک با چند برابر قیمتی که در کلکته میشود آنرا تهیه کرد، بدست مصرف کننده میرسد.

لحظه‌ئی مکت کردم و بعد ادامه دادم. پلیس هند، بخصوص در بمبئی با همه تلاش و فعالیتی که برای نابود کردن باند قاچاق «ماری‌جوانا» بکار میبرد. متأسفانه هنوز موفق نشده جلوی فعالیت‌های قاچاقچی‌ها را بگیرد.

«دروتی» پرسید: چرا در نپال جلوی این ماده مخدر را نمی‌گیرند؟

گفتم: خوب اینهم يك راه درآمد است. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید.

«فرناندو» گفت: بله، فکر می‌کنم احتیاج به توضیح بیشتر نداشته باشد.

پیشخدمت، غذای سفارشی‌ما را روی میز گذاشت... «فرناندو» گفت: امیدوارم از غذای فیلیپینی خوششان بیاید. گفتم: مشروبش که بدن بود.

«فرناندو» گفت: ولی خانم «هیل» زیاد خوشش نیامد.

دروتی با خنده گفت: سعی می‌کنم خودم را به غذا و مشروب اینجا عادت بدهم.

«داسماریناس» گفت: پس باید کاری بکنیم که ماهوریت شما و

لبخند در مراسم تدفین

آقای رامین، به این زودی تمام نشود!
گفتم: بعد از انجام ماموریت هم می توانیم چند روزی در «مانیل»
بمانیم، البته اگر از مالدعوت بکنید.
مشغول غذا خوردن شدیم... «فرناندو» گفت: خوشحال می شوم
اگر مهمانهای مثل شما داشته باشم.
«دروتنی» رو کرد به او و گفت: آن وقت خرجتان زیاده
می شود.
«داسماریناس» با غرور خاص خودش گفت: مافیله پینی ها،
مردم مهمان نوازی هستیم.
گفتم: معلوم است.

پرسید: مشروب می خورید؟
بعد مطالب دیگری پیش آمد... تا ساعت یازده شب در استوران
بودیم. از آنجا که بیرون آمدیم، «فرناندو» با اتومبیل خودش ما را
در شهر گردش داد. نزدیک به نیمه شب بود که «دروتنی» و من به هتل
باز گشتیم.

* * *

طبق اطلاعاتی که پلیس «مانیل» بدست آورده بود، روز ۲۳
ماه مه، سه کشتی باری از بند «مانیل» حرکت می کرد. دو کشتی به
مقصد بندر «جنوا» در شمال ایتالیا، و کشتی سوم برای بندر
«سانفرانسیسکو» در آمریکا بارگیری می کردند.

بارگیری کشتی ها، از صبح روز هیجدهم شروع شده بود.
هدف من آن کشتی بود که بمقصد «سانفرانسیسکو» حرکت
میکرد. ساعت ده صبح روز نوزدهم، بدستور پلیس «مانیل» بارگیری
هر سه کشتی متوقف شد. زیرا لازم بود آن مقدار باری که روز گذشته

امیر عشیری

به انبارهای سه کشتی حمل شده بود، بدقت بازرسی شود. در اداره پلیس «مانیل»، فقط «فرناندو» و معاونش می دانستند بازرسی از کشتی ها، به چه منظوری صورت می گیرد. قاعدتا باید بارگیری یکی از سه کشتی متوقف می شد، همان کشتی باری که قصد داشت به بندر «سانفرانسیسکو» برود. ولی برای رد گم کردن، بارگیری هر سه کشتی را متوقف کردیم.

به «داسماریناس» گفته بودم که در جواب سؤال مسئولان شرکت های کشتیرانی در مورد جلوگیری از بارگیری کشتی ها، وانمود کند که پلیس در جستجوی اموال مسروقه ای است که حدس زده میشود بایکی از آن سه کشتی از بندر «مانیل» خارج شود... شرکت های کشتیرانی که به این گونه عملیات پلیس آشنائی داشتند، با جوابی که رئیس پلیس «مانیل» به آنها داده بود، سکوت کردند.

بازرسی کشتی ها خیلی سریع و در نهایت دقت شروع شد. من و «دروتی» با سه مامور پلیس «مانیل» بسراغ کشتی مورد نظر رفتیم.. بازرسی از آن کشتی تا ساعت سه بعد از ظهر ادامه داشت... لکن نتیجه منفی بود. حدس زدم که قاچاقچیان تا قبل از روز بیست و سوم، تریاکها را به کشتی حمل نمی کنند. حتی یکی از ماموران را که به فن غواصی آشنائی داشت، بداخل آب فرستادم تا پروانه کشتی را هم بازرسی کند.

از کشتی بیرون آمدم. و روی اسکله ایستادم و منتظر «دروتی» هیل» شدم. او هنوز مشغول بازرسی بود. ساعت در حدود پنج بعد از ظهر بود. یکی از ماموران پلیس با شتاب پیش من آمد و اطلاع داد که «داسماریناس» می خواهد تلفنی با من صحبت کند.

لبخند در مراسم تدفین

با عجله از اسکله خارج شدم. ماموری که همراهم بود، مرا بطرف اتومبیل معاون اداره پلیس برد. داخل اتومبیل شدم. گوشی رادیو تلفن را برداشتم و از «فرناندو» پرسیدم: چیز تازه‌ئی کشف کرده‌ئی؟

گفت: چند دقیقه پیش، مردی به اسم «فرانک بالرمین» به من تلفن کرد و سراغ ترا گرفت، و وقتی به او گفتم که تو به اسکله رفته‌ئی، گفت که بهت بگویم تریاکها روز بیست و سوم حمل نمی‌شود.

— حرف دیگری نزد.

— چرا، گفت که میل دارد ترا ببیند.

— محل ملاقات را تعیین کرد؛

— نه. خودش گفت که ده دقیقه دیگر، تلفن می‌کند.

به «فرناندو» گفتم: نوار مکالمه تلفنی «فرانک بالرمین» را بگذار، می‌خواهم مطمئن شوم که خودش است، یا نه.

«فرناندو» پرسید: اول بگو ببینم شخصی به اسم «فرانک بالرمین» را می‌شناسی یا نه؟

گفتم: آره، می‌شناسمش. از همکاران خانم «هیل» است. لحظه‌ئی بعد، صدای «بالرمین» را که روی نوار ضبط شده بود، از گوشی شنیدم. از طرز حرف زدنش پیدا بود که با عجله به اداره پلیس تلفن کرده است.

وقتی صدا قطع شد، «فرناندو» پرسید: صدایش را شناختی؟

گفتم: آره، صدای خودش بود. حدس می‌زدیم ممکن است در «مانیل» پیدایش شود. اگر دوباره تلفن کرد، بهش بگو جایی را برای ملاقات تعیین بکند. من همین جا میمانم تا او دوباره تلفن کنی.

«فرناندو» پرسید: از بازرسی کشتی‌ها، نتیجه‌ئی گرفتی؟

امیر عشیری

گفتم: نه، بعد راجع به این موضوع با هم صحبت میکنیم.
پس از قطع مکالمه با «فرناندو»، رو کردم به ماموری که مرا از
اسکله به آنجا راهنمایی کرده بود و گفتم که به اسکله برود و به خانم
«هیل» بگو که من منتظرش هستم ..

همان موقع، چشمم به «دروتی» افتاد که از اسکله داشت برمی-
گشت ... نزدیک من که رسید، گفت: با زرسی از کشتی ها بی نتیجه بود.
توجیزی پیدا نکردی ؟

گفتم، با آن سه کشتی باری، دیگر کاری نداریم.

با تعجب پرسید: جز تازئی بدست رسیده ؟
گفتم: همین حالا داشتم با «داسماریناش» تلفنی صحبت می کردم
چند دقیقه پیش، «فرانك بالرمن» به او تلفن کرده سراغ مرا گرفته
و وقتی «فرناندو» به او گفته که من به اسکله رفته ام. «فرانك» به او گفته
که به رامین بگوئید روز بیست و سوم تریا کها حمل نمی شود ، و بعد
اضافه کرده که حتما باید مرا به بیند.

«دروتی» گفت: پس «فرانك» وارد «مانیل» شد. ببینم کجا
قرار است او را ملاقات کنی؟

گفتم: ظاهرا «فرانك» زیاد نمی تواند صحبت بکند . به
«فرناندو» گفته که ده دقیقه دیگر تلفن میکند .

- فکر میکنی «بالرمن» اطلاعات مهمی بدست آورده؟
- شکی نیست. ممکن است روسای باند بزرگ قاچاق را شناخته
باشد .

- با احتمال قوی، «والنسی روش» هم اینجا است.
گفتم: ممکن است اطلاعات «بالرمن» بیشتر مربوط به نحوه
حمل تریا ك و مراکز فروش آن در اروپا و امریکا باشد. اگر حدس ما
درست باشد، موفقیت ما حتمی است.

لبخند در مراسم تدفین

«دروتی» پرسید: گذشته از اینها، از کجا میدانی که آن شخص «فرانک بالرمن» بوده؟

گفتم: نواد ضبط مکالمه اش را شنیدم.
گفت: اینطور که معلوم است، «فرانک» جای خودش را در باند قاچاق باز کرده.

گفتم: اگر غیر از این بود، «ریچارد میلون» اورا به «ماتیل» نمی فرستاد که در حمل تریاکها نظارت داشته باشد.
صدای بوق کوتاه رادیو تلفن اتومبیل بلند شد. گفتم: «فرناندو» باشد.

داخل اتومبیل شدم، و گوشی را برداشتم... «فرناندو» بود.
پرسیدم: چه خبر؟
گفت: «بالرمن» تلفنی اطلاع داد که ساعت يك بعد از نیمه شب در اتاق شماره سی و چهار هتل «لونت» منتظر توست.
گفتم: تا چند دقیقه دیگر می آئیم آنجا.
گوشی را گذاشتم و به دروتی گفتم:
- سوار شو.

کمی بعد با اتومبیل از آنجا حرکت کردیم...
بین راه «دروتی» پرسید: بدیدن فرانک میروی؟
گفتم: تنها و با احتیاط!
پرسید: چرا دیگر با احتیاط؟
گفتم: دلیلش اینست که او برای «ریچارد میلون» کار می کند و نباید موقعیتش را به خطر انداخت.

چند دقیقه بعد، به اداره پلیس رسیدیم... مکالمه تلفنی «فرانک بالرمن» را که روی نواد ضبط شده همانهایی بود که «فرناندو» تلفنی

امیر عشیری

گفته بود.

«فرناندو» پرسید: این «فرانك بالرمن» چه کاره است ؟
گفتم: از پشت تلفن که بهت گفتم، اوزاموران «اف.بی.آی»

است .

گفت: پس شما زیاد هم عقب نیستید؟
«دروتی» گفت: و هنوز موفق نشده ایم.
«فرناندو» رو کرد به من و پرسید: تنها بدیدن «فرانك بالرمن»

میروی ؟

گفتم: آره، تنها میروم .

گفت: پس با آن سه کشتی باری، دیگر کاری نداری ؟
روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم: نه، با اطلاعاتی که «بالرمن»
در اختیارمان گذاشته، دیگر لازم نیست بارگیری آن سه کشتی زیر
نظر ماموران انجام بگیرد. حالا باید دید «بالرمن» چه نوع اطلاعاتی
بدست آورده .

«فرناندو» سیکار برگی آتش زد و گفت : به احتمال قوی ،
اطلاعات او مربوط است به نحوه حمل تریاکها.

گفتم: ولی باید اطلاعات مهمی داشته باشد. نحوه حمل تریاکها
را تلفنی هم می توانست به تو بگوید .

تا ساعت هشت شب در اداره پلیس بودیم. ساعت هشت، «فرناندو»
اتومبیلی در اختیارمان گذاشت ، و «دروتی» و من به هتل خودمان
برگشتیم. شام را با هم خوردیم. بعد به اتاق خودمان رفتیم...

بیست دقیقه به ساعت يك بعد از نیمه شب ، «دروتی» به اتاق من
تلفن کرد و گفت که می خواهد با من به هتل «لونت» بیاید . اما به او
گفتم بهتر است که او در اتاق خودش استراحت بکند .

لبختد در مراسم تدفین

«دروتی» بهیچوجه زیر بار نمی رفت .. من گوشی را گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم .. از هتل که خارج شدم ، دیدم «دروتی» توی اتومبیل نشسته است . رفتم پشت فرمان نشستم و گفتم : آمدن تو بی فایده است .

گفت : من توی اتومبیل منتظرت میمانم . دلیلش هم اینست که نمیخواهم تراننها بگذارم .

آمدن او، مرا نسبت بخودظنین کرد. اتومبیل را روشن کردم و آنرا برآه انداختم .. پنج دقیقه به ساعت يك بعد از نیمه شب مانده بود که به هتل «لونت» رسیدیم . اتومبیل را آنطرف خیابان هتل نگه داشتم به «دروتی» گفتم : همین جا باش تا برگردم .

از اتومبیل پائین آمدم و بطرف هتل برآه افتادم .. سالن پائین هتل تقریباً خلوت بود. از پلکان بالا رفتم .

اتاق شماره سی و چهار، در وسط راهرو بود . با پشت انکشت، چند ضربه بدر اتاق زدم . بعدم توجه شدم که در باز است . آنرا به عقب فشار دادم . چراغ اتاق روشن بود . بداخل رفتم و آهسته در را پشت سرم بستم و همانجا پشت در ایستادم. اتاق سکوت هراس انگیزی داشت . چند قدم جلو رفتم و «فرانک» را صدا کردم .. جوابی نشنیدم ، اسلحه را از زیر کتم بیرون کشیدم و آنرا در مشت جادادم . با آنکه وضع اتاق کاملاً عادی بود ، احساس می کردم که در آنجا باید اتفاقی افتاده باشد .

در نیمه باز اتاق پهلوی ، توجهم را جلب کرد . چراغ آنجا هم روشن بود. پی در پی از خودم می پرسیدم : فرانک کجا رفته؟ .. آیا هنوز به اتاقش برنگشته، یا اتفاقی برایش افتاده است؟ . نگرانی عمیقی مرا گرفته بود. هر لحظه منتظر بودم که افراد باند قاچاق پیدا شان شود .

امیر عشیری

انگشتم روی ماشه اسلحه بود. اطراف اتاق را بدقت بازرسی کردم، اما چیز غیر عادی مشاهده نکردم. روی تخت خواب يك چمدان نسبتاً بزرگ جلب نظر می کرد. قبل از آنکه بطرف چمدان بروم، حس کنجکاوی مرا در جهت اتاق پهلویی کشاند.

در همان موقع، صدای ناهنجار تلفن سکوت اتاق را برهم زد.. تلفن زنك سوم را نزده بود که گوشی را برداشتم، ولی چیزی نگفتم. می خواستم ببینم از آن طرف سیم، صدای چه کسی را می شنوم. صدائی از گوشی شنیده نمی شد. معلوم بود که طرف، هنوز گوشی را بزمین نگذاشته است و منتظر است که من حرفی بزنم. چند لحظه بعد، گوشی را گذاشت. از خودم پرسیدم: چه کسی تلفن کرده بود؟.. بعد شانه هایم را بالا انداختم و بطرف اتاق پهلویی رفتم.

همینکه وارد آن اتاق شدم، ناگهان در جا خشکم زد. جسد «فرانك بالرمن» بر کف اتاق افتاده بود و از محل اصابت گلوله ها بر بدنش شیارهای خون بر کف اتاق دویده بود. برخورد با آن صحنه، شدت مرا تکان داد.

روی جسد «بالرمن» تکه کاغذی جلب نظر می کرد. جلو رفتم و تکه کاغذ را برداشتم. بزبان انگلیسی اینطور نوشته شده بود: «رامین لطفا در مراسم تدفین من لبخند نزن».

فرانك بالرمن - (رابرت کروگر)
خط بالرمن رامی شناختم. آن نامه يك سطری را او نوشته بود معلوم بود که آن چند کلمه را قاتل، پایکی از کسانی که بهنگام قتل او در آنجا حضور داشته، نوشته است. بهر حال افراد «ریچارد میلون» او را بقتل رسانده بودند. بعد فهمیدم که چند لحظه پیش چه کسی به آنجا تلفن کرده بود. تردیدی نبود که قاتل یا قاتلین، به اتاق «بالرمن»

لبخند در مراسم تدفین

تلفن کرده بودند که بفهمند من به آنجا رسیده‌ام ، یا نه .
قتل «فرانك بالرمين» مامور «اف.بی.آی» ، بشدت متاثرم
کرد. همانجا سوگند خوردم که انتقام خون او را از قاتل یا قاتلینش
بگیرم. از نظر من ، قاتل اصلی «ریچارد میلون» بود که دستور کشتن
«بالرمين» را صادر کرده بود ، او خواسته بود با کشتن «فرانك» . ضرب
شست خود و افرادش را به من نشان بدهد ، و ضمناً بفهماند که باند او
آقدر قوی است که حتی میتواند مامور «اف.بی.آی» را هم که وارد
باندش شده ، بشناسد و او را از بین ببرد .

«ریچارد میلون» ، از کجا و بچه وسیله‌ئی توانسته بود ماهیت
واقعی «فرانك بالرمين» را بشناسد ؟.

این سؤال گیج کننده ، برای من بصورت معمائی درآمده
بود. تنها جوابی که می توانستم به آن بدهم این بود که «دروتی هیل» یا
«والنسی روش» ماموریت «فرانك» را فاش کرده اند .

جیب‌های مقتول را واریسی کردم ، جز مقداری پول چیز دیگری
پیدا نکردم. از اتاق بیرون آمدم و بسراغ چمدان رفتم. از فکر اینکه
ممکن است در چمدان به ماشه اسلحه‌ئی وصل شده باشد ، پشت چمدان
ایستادم و در آنرا باز کردم . جز لباسهای مقتول ، چیز دیگری در
آن نبود.

گوشی را برداشتم و شماره تلفن خانه «داسماریناس» را به —
تلفنچی دادم و گفتم که تلفن را به اتاق شماره سی و چهار وصل کند.

چند لحظه بعد ، تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم. صدای
زنگ تلفن خانه «داسماریناس» شنیده می‌شد . معلوم بود که او
خوابست . پس از چند تا زنگ ، گوشی برداشته شد . صدای خواب‌آلود
«فرناندو» را شنیدم که گفت ،

امیر عشیری

— الو... —

گفتم : من هستم ، رامین . خوب گوش کن ، ببین چه می گویم
من از هتل «لونت» دارم تلفن می کنم . می شنوی یا نه ؟

— آره ، دارم گوش می کنم خوب ، آنجا چه خبر شده .؟

— يك خبر مهم . «فرانك بالرمين» را كشته اند .

— چی گفتی ، بالرمين را كشته اند ؟!

— آره ، همین الان لباست را بپوش و بیا اینجا .

گفت : تو حتما داری شوخی می کنی .

گفتم : من عادت ندارم مواقعی که در ماموریت هستم ، با
دوستانم شوخی کنم .

پرسید : قاتل را دستگیر کرده ئی ؟

— از قاتل اثری نیست .

— قتل به چه وسیله ئی صورت گرفته ؟

با بیحوصلگی گفتم : گوش کن «فرناندو» ، عیب تو اینست که
از آدم زیاد حرف می کشی . اگر حوصله آمدن به اینجا را نداری ،
به معاونت دستور بده که او بیاید .

گفت : همانجا باش ، تا چند دقیقه دیگر راه می افتم .

گوشی را گذاشتم . از شدت ناراحتی سیکاری آتش زدم و
خودم را بروی صندلی راحتی انداختم . بیاد گفته فیلیپ افتادم که
می گفت : «در زندگی انسان ، لحظاتی وجود دارد که مغز از تفکر باز
میمانند و انسان در مورد هیچ موضوعی نمی تواند فکر کند.»

در آن موقع . برآستی مغز من از تفکر بازمانده بود . حتی یادم
رفته بود که سیکار میان انگشتانم دود می کند و خاکسترش بروی

لبخند در مراسم تدفین

لباس ریخته است .

« ریچارد میلون » و دو همکارش ، یعنی « سیدالعطاش » و « سرگرد سابق » « اسمیت » ، با کشتن « فرانک بالرمین » خواسته بودند به من بفهمانند که دستم برای آنها رو شده است . اما من کسی نبودم که قتل همکارم ، مرا مرعوب کند ، یا آنرا بمنزله زنگ خطری برای خودم به حساب بیاورم و میدان را برای اعمال غیر قانونی آنها خالی کنم .

خواستم از اتاق بیرون بروم و به « دروئی » موضوع را بگویم ، ولی کلید در اتاق را پیدا نکردم که در را قفل کنم . ممکن بود بعد از من ، یکی از کارکنان هتل بر حسب تصادف داخل شود . این بود که تا آمدن « فرناندو » همانجا ماندم .

ده دقیقه به ساعت دو بعد از نیمه شب مانده بود که « فرناندو داسماریناس » به اتاق شماره سی و چهار در هتل « لونت » آمد .
« پرسیدم : تنها هستی ؟ »

گفت : « تنها آمده ام بینم وضع از چه قرار است .
با هم به اتاق پهلویی رفتیم . « فرناندو » نگاهی به جسد « بالرمین » انداخت و گفت : « کار قاجاقچی ها به جایی رسیده که حالا مأمور پلیس راهم می کشند . »

گفتم : فقط برای اینکه مرا مرعوب کنند ،

— آنها خیلی گستاخ و جری شده اند .

پلیس را دست کم گرفته اند . باید شدت عمل نشان داد .

— من در اختیار هستم .

گفتم : « قسم خورده ام که انتقام « بالرمین » را از آنها بگیرم .
« فرناندو » گفت : « می دانم خیلی عصبانی هستی ، ولی فراموش

امیر غشیری

نکن که تو پلیس هستی و وظیفه دشواری داری . موضوع انتقام گرفتن را فراموش کن و از راه قانون جلو کارهای غیر قانونی آنها را بگیر .

باعصانیت آمیخته به تاثر گفتم : ولی آنها یکی از ماموران «اف.بی.آی» را که دوست و همکارم بود ، بقتل رسانده اند و آن وقت تومی گوئی موضوع را فراموش کنم . نه ، نمی توانم .

— نباید بفکر انتقام گرفتن از آنها باشی .

— این کار را می کنم ، حتی اگر مرا کنار بگذارند .

— خیلی يك دنده هستی .

— همیشه اینطور بوده .

«فرناندو» سیکار برگری آتش زد . پس از چند لحظه تفکر

گفت : نقشه قتل «بالرمن» آنقدر حساب شده و دقیق بوده که حتی خود او خطر را احساس نکرده .

گفتم : موضوع خیلی پیچیده است . اصل قضیه در اینست که «ریچارد میلون» از کجا فهمیده که «فرانک بالرمن» مامور «اف.بی.آی» بوده .

«فرناندو» گفت : از دو حال خارج نیست ، یا خود «بالرمن» مرتکب اشتباه شده ، یا اینکه یکی از افراد خودتان او را لو داده . بهر حال ، این موضوع را باید کشف کنی .

— آره ، می دانم .

— راستی «دروتی» کجاست ، او را با خودت نیاز داری ؟

— چرا ، پائین توی اتومبیل نشسته .

با هم از اتاق بیرون آمدیم . «فرناندو» گفت ، حالا وقتش رسیده که پزشک قانونی و مامورین را خبر کنم که بیایند اینجا .

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: یادت باشد که موضوع قتل «بالرمن» باید به اطلاع سفارت آمریکا برسد.

گفت: تا تو تلفن میکنی، من هم میروم «دروتی» را بیمارم اینجا.

از اتاق شماره سی و چهار بیرون آمدم و با اسانسور پائین رفتم. از هتل که خارج شدم، نگاهم به اتومبیل‌مان که آنطرف خیابان بود، افتاد. «دروتی» را در جای خودش ندیدم. وقتی به آنجا رسیدم او توی اتومبیل نبود، ولی سوئیچ در جای خودش بود به اطراف نگاه کردم، او را ندیدم. فکر کردم ممکن است داخل هتل شده و یادش رفته که سوئیچ اتومبیل را از جایش بردارد. به هتل برگشتم، ولی «دروتی» در سالن هتل هم نبود. گیج شده بودم. خواستم برگردم پیش «فرناندو»، که کسی مرا به اسم صدا کرد. برگشتم که صاحب صدا را ببینم. دفتردار هتل بود که بطرف من میامد. به من که رسید گفت: ببخشید، شما آقای رامین هستید؟

گفتم: کاری داشتید؟

پاکتی در دستش بود. آنرا بطرف من گرفت و گفت: این نامه مال شماست.

پاکت را گرفتم و گفتم: اشتباه نمی‌کنید؟
خنده کوتاهی کرد و گفت: نه آقا، اشتباه نمی‌کنم.
پاکت علامت هتل «لونت» را داشت و روی آن فقط اسم من نوشته شده بود. پرسیدم: کی این نامه را به شما داده؟
گفت: يك آقا. اسمش را نگفتم.
— پس اسم مرا هم، او به شما گفته؟
— بله قربان. وقتی شما را نشانم داد، اسمتان را هم گفت:

امیر عشیری

— و بدمم انعام خوبی به شما داد.

— همینطور است.

— او الان کیجاست؟

بالبخت گفت: او مال این هتل نبود. همان موقع که شما با عجله بطرف درخروجی هتل میرفتید، او شما را به من نشان داد و گفت که این نامه را به شما بدم قبل از اینکه شما برگردید، او از هتل خارج شد.

پرسیدم: آن مرد نکفت من چه کاره هستم؟

— : راجع به شغل شما حرفی نزد فقط گفت که اسمشان رامین است.

باز پرسیدم: آن مرد چه قیافه‌ای داشت؟

چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: جوان و قدش هم متوسط بود عینک دودی هم به چشمش زده بود.
— علامت مشخصه‌ئی نداشت؟

— نه، علامت مشخصه‌ئی که بیادم بماند، در او ندیدم.

— پس قبلا مرا نمی‌شناختی؟

— نه قربان... شما را نمی‌شناختم.

گفتم: اگر آن آقای ناشناس برگشت، بهش بگو که نامه را بمن داده‌ئی.

گفت: اطاعت می‌کنم آقا.

گفتم: بهر حال متشکرم.

با آسانسور بالا رفتم... «فرناندو» در حالی که دستهایش را به پشتش برده بود، در طول اتاق قدم میزد. پرسیدم: در چه فکری هستی؟

لبخند در مراسم تدفین

ایستاد و گفت: به قتل «بالرمن» فکر می‌کنم.
گفتم: بهتر است به زنده‌ها فکر کنی.
با تعجب گفت: منظور چیست؟
نامه‌ای را که در دستم بود، نشانش دادم و گفتم: تا این نامه
را نخوانم، نمی‌توانم جوابت را بدهم.
پرسید: این نامه را کی فرستاده؟
بالبخند گفتم: این نامه را دفتر دار هتل بمن داد.
— ولی او که ترا نمی‌شناخت؟!
— خوب، لابد يك نفر اسم مرا به او گفته.
— که چی؟

گفتم: حالا اگر گذاشتی این نامه را بخوانم، ببینم چی
نوشته!

گفت: خیلی خوب، بازش کن راستی، چرا «دروتی» نیامد
بالا؟

پوزخندی زدم و گفتم: «دروتی» را ندیدمش، گمانم
ناپدید شده.

— داری شوخی می‌کنی؟
— آنهم چه شوخی خطرناکی.
«فرناندو» باخنده گفت: منم از این جور شوخی‌های
پلیسی زیاد میکنم.

گفتم: اگر حدس من درست باشد، این یکی از آن شوخی‌های
خطرناك است که باید آنرا جدی بگیری.
گفت: نامه را باز کن.

نامه داخل پاکت را بیرون آوردم. نامه بزبان انگلیسی،

امیر عشیری

و بامداد نوشته شده بود. در حالی که نگاهم به نامه بود گفتم:
— خیلی مفصل است.

«فرناندو» پرسید: چی نوشته.

گفتم: يك دقیقه صبر کن، بعد میفهمی.

نامه را برای خودم اینطور خواندم. «دزدیدن يك مامور پلیس جرم بزرگی محسوب میشود. ولی ما این کار را کردیم، خانم «دروتی هیل» مامور «اف.بی.آی» و همکار ترا دزدیدیم و او را به محل امنی بردیم. زیاد ناراحت نشو. بزودی زنده تحویلش میدهیم از «فرناندو داسماریناس»، رئیس پلیس کمک‌نگیر، چون او و مامورانش نمیتوانند رد «دروتی» را پیدا کنند. وقتی خواستیم «دروتی» را تحویل بدهیم، بوسیله تلفن یا نامه بتواطلاع میدهیم.»

نامه امضاء نداشت و معلوم بود که نویسنده آنرا با عجله نوشته است. نامه را بدست «فرناندو» دادم و گفتم: حدس من درست بسود.

«فرناندو» نامه را خواند و گفت: يك گرفتاری تازه.

پرسیدم: حالا میگوئی چه کار کنیم؟

— من هم همین را میخواستم از تو بپرسم.

— آدم زرنگی هستی «فرناندو»

— عقیده‌ات چیست؟

گفتم: دزدیدن «دروتی» يك حقه تازه است. با او کاری ندارند فقط با این حقه میخواهند مرا بدام بیندازند.

«فرناندو» پرسید. به چه دلیل.

گفتم: اگر ماجرای «عطاش» و اسمیت را که دیشب برای تعریف کردم، درست تجزیه و تحلیل کرده باشی، دلیلش را پیدا

لبخند در مراسم تدفین

میکنی. آن دو تا بعد از فرار از زندان، به باند «ریچارد میلون» ملحق شده‌اند و تقریباً مطمئن هستم که شرط همکاریشان با «میلون» کشتن من است. ماموریت «بالرمن» که آنها او را به اسم «کروگر» می‌شناختند، این موضوع را ثابت کرد که «میلون» هم دست‌اندرکار است. و حالا که فهمیده‌اند من در تعقیب آنها و متلاشی کردن باندشان هستم، جری‌تر شده‌اند.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: «بالرمن» را هم بهمین دلیل کشتند.

«فرناندو» گفت: در مورد «دروتی» نظر من چیز دیگریست. گفتم: لابد می‌خواهی بگوئی که آنها با دزدیدن «دروتی» خواسته‌اند قدرت و جسارتشان را نشان بدهند؛

گفت: همین‌طور است. ضمناً این راهم باید بدانی که باند آنها کاملاً مجهز و متشکل است و به احتمال قوی، بعد از اینکه «دروتی» را شستشوی مغزی دادند، آزادش میکنند.

پوزخندی زدم و گفتم: متأسفانه تو درست به ماهیت قضیه پی نبرده‌یی. ما در تعقیب یک باند قاچاق مواد مخدر هستیم، نه شبکه جاسوسی.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خودت میدانی.

— تو و افرادت هم باید به من کمک بکنید.

— من و افرادم در اختیار تو هستیم.

گفتم: تو صبر میکنی تا آنها تلفن کنند، یا دومین نامه‌شان

برسد.

پرسید: پس با کشتی‌های باری که روز بیست و سوم حرکت میکنند کاری نداری؟

امیر عشیری

برسیدم: آن خبری که «بالرمن» تلفنی به تو داده بود، یادت هست؟

گفت: آره، یادم هست که گفت به تو بگویم روز بیست و سوم حمل نمیشود.

— منظورت اینست که آن خبر ساختگی بود؟

— آره، ساختگی بود و «کروگر» هم از ساختگی بودنش اطلاع نداشته.

— موضوع کمی پیچیده است.

گفتم: آنها وقتی میفهمند که «رابرت کروگر»، مامور «اف بی. آی» است، نقشه‌ئی طرح میکنند که او از کارها پشان سردر بیاورد و به حساب خودش اطلاعاتی کسب کند. چون مطمئن بودند که «رابرت» در اولین فرصت، و بهر قیمتی شده، سعی میکند اطلاعاتی را که بدست آورده، در اختیار من بگذارد.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: آنها طوری که «رابرت» بفهمد و انمود میکنند که تریاکها را روز بیست و سوم حمل نمیکند بعد رد «رابرت» را برمیدارند و وقتی مطمئن میشوند که او تلفنی با جائی تماس گرفت، آزادش میگذارند و بعداً نقشه قتل او را طرح میکنند.

«فرناندو» گفت: بعقیده من، آنها نقشه قتل «رابرت» را قبلاً باید طرح کرده باشند.

— آره، ممکن است.

— سئوالی که در اینجا پیش می‌آید، اینست که آنها از کجا میدانستند که رابرت قرار ملاقات با ترا در هتل میگذارد؟
گفتم: هتل یا خارج شهر، بهر حال او باید کشته میشد.

لبخند در مراسم تدفین

فرناندو پرسید: پس کشتی‌های باری را دو مرتبه باید زیر نظر بگیریم؟

بالبخند گفتم: منتها طور دیگری که آنها کوچکترین اطلاعی از نحوه عملیات ما پیدا نکنند.

فرناندو سیکار برگش را که میان انگشتانش گرفته بود، دوباره آتش زد و گفت: با همه این احوال، نقاط مبهم قضیه این قتل خیلی زیاد است. ما حتی نمیدانیم که آنها در «مانیل» ماهیت واقعی «رابرت» را کشف کرده‌اند، یا قبل از رسیدن به اینجا باز نمیدانیم که موضوع حمل تریاکها تا چه اندازه به واقعیت نزدیک است.

گفتم: مثل اینکه نمیخواهی مغزت را بکار بیندازی. من تقریباً اطمینان دارم که موضوع تریاکها و حمل آنها در روز بیست و سوم حقیقت دارد. آنها با کشتن فرانک خواسته‌اند مرا هم همراه کنند، و هم مرعوب.

صدای پای چند نفر از راهرو شنیده شد. فرناندو گفت: باید مامورین باشند.

چند لحظه بعد، پزشک قانونی يك عکاس و مامورینی که بر سر جسد حاضر میشوند، وارد اتاق شدند.

«داوائو»، یکی دیگر از معاونین «فرناندو» هم با آنها بود.

پزشک قانونی پرسید: مقتول کجاست؟

فرناندو گفت: توی آن اتاق

بعد رو کرد به داوائو و گفت: سعی کن اثر انگشت قاتل را پیدا کنی.

مامورین بطرف اتاق رفتند. «فرناندو» براه افتاد که همراه آنها به اتاقی که جسد در آنجا افتاده بود، برود. صدایش کردم، بر

امیر عشیری

گشت پیش من و پرسید: کاری داشتی؟
گفتم: حرفهای ما هنوز تمام نشده.
— خوب، چی میخواهی بگوئی؟
— بعقیده تو از کجا باید شروع کنیم؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
— درست است که من رئیس پلیس «مانیل» هستم ولی وظیفه
من در این موقع فقط پیدا کردن قاتل «فرانک بالرمن» است. در
موارد دیگر، خودت باید تصمیم بگیری.
گفتم: بگو از کارکنان هتل هم بازجوئی کنند، ممکن است
قاتل در میان آنها باشد.

— بعید بنظر میرسد.
— حتی بعید بنظر میرسد که اثر انگشت قاتل هم بدست
بیاید.

— آره، ممکن است.

بعد با تاق پهلویی رفت. من سیکاری آتش زدم و کنار پنجره
ایستادم. فکرم بیشتر متوجه دروتی بود.
با حدسهائی که درباره او زده بودم تقریباً مطمئن بودم که
«دروتی» ربوده نشده، بلکه به میل خود و با قرار قبلی بدیدن روسای
باند قاچاق رفته، تا اطلاعاتش را درباره من، در اختیار آنها بگذارد
و بایک صحنه ساختگی دیگر، برگردد پیش من، بیاد نداشتم که آنطور
در بن بست قرار گرفته باشم. از دو مامور «اف.بی.آی» که با من
همکاری میکردند، یکی شان بقتل رسیده بود و دیگری را دزدیده
بودند. و در این میان نه از قاتل اثری بود و نه از ربایندگان
«دروتی». مثل همیشه، به خودم تلقین میکردم که باید خونسرد و
آرام باشم و با حزم و احتیاط ماموریتم را دنبال کنم و جز به موفقیت

لیخنند دره راسم تدفین

خودم، به چیز دیگری فکر نکنم. چون احساس یاس و ناامیدی، امکان داشت مرا از پای در بیاورد.

در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود که جسد «فرانک بالرمین» را که اسم مستعارش «رابرت کروگر» بود، از در هتل بیرون بردند. وضع در آن موقع شب بهم ریخته بود. مدیر هتل رنک به چهره نداشت و مضطربانه سعی میکرد پلیس را قانع کند که قاتل از خارج وارد هتل شده است.

«فرناندو» به او گفت: که به کار کنان هتل بگویند که محل کار خود را ترک نکنند.

وقتی آمبولانس حامل جسد «بالرمین» از مقابل هتل حرکت کرد، «فرناندو» بازویم را گرفت، و با لایم از هتل بیرون آمدیم. پرسید: چه کار میکنی؟ با خنده تلخی گفتم: خیال دارم به هتل بروم و بخوابم، توهم برگرد پیش زن و بچه‌ات.

گفت: منظورم این نبود که کجا میخواهی بروی؟ گفتم اگر منظورت ر بوده شدن «دروتی» و قتل «بالرمین» است، باید بگویم که فعلاً جز به چند ساعت خواب به چیز دیگری فکر نمیکنم یعنی نمیدانم از کجا باید شروع کرد.

— معلوم میشود بر اعصاب خیلی مسلط هستی.

— مگر تو نیستی؟

گفت: این جور مسائل بکلی کلافه‌ام میکند.

لیخنندی بروی لبانم آوردم و گفتم: پس الان باید کلافه شده باشی. چون «فرانک بالرمین» مامور «اف. بی. آی» در «مانیل» به قتل رسیده است و توهم رئیس پلیس این بندر هستی، خوب، شروع کن.

امیر عشیری

— کم کم داری مرا وارد ماجرا میکنی.

— از یکساعت پیش وارد ماجرا شده ئی.

— از جواب دادن باز نمیمانی.

گفتم: هر دو موضوع، هم به تو مربوط میشود، و هم به من، خوب گوش کن... ببین چه میگویم. نظارت ما بر بارگیری کشتی ها، سروصدایش بیش از کار است که باید بکنیم. من فکر بهتری دارم، بعوض اینکه بارگیری کشتیها را کنترل کنیم. بسراغ اسناد و بارنامه کشتی ها میرویم. موافقی؟

چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: پیدا کردن کالائی که امکان داشته باشد قاچاقچی ها تریا کها را در آن کالای مخصوص مخفی کرده باشند، کار مشکلی است و شاید هم موفق نشویم. گفتم: ولی من به این نوع بازرسی خیلی امیدوارم. — باشد، موافقم.

— پس قرارمان ساعت هشت صبح در اداره پلیس بندر.

— باز هم موافقم، حالا بیاتا برسانمت به هتل.

گفتم: اتومبیلی که در اختیارم گذاشته ئی، آنطرف خیابان

است.

خندید و گفت: هیچ یادم نبود. فعلا خدا حافظ.

— شب بخیر.

— زودتر برو بخواب، به صبح چیزی نمونده.

— مهم نیست.

«فرناندو» با اتومبیلش حرکت کرد. من هم به آنطرف خیابان رفتم. قبل از آنکه پشت فرمان بنشینم، در صندوق عقب را باز کردم، و آچار چرخ را از توی آن برداشتم. بعد در صندوق را بستم در سمت راننده را باز کردم. زانویم را روی تشك گذاشتم و آچار

لبخند در مراسم تدفین

چرخ را بالا بردم و محکم به پشت پستی صندلی جلو پائین آوردم. حدسم درست بود. آچار چرخ به پشت کسی خورد صدائی شبیه ناله بلند شد. اسلحه‌ام را کشیدم و به زبان انگلیسی گفتم: دست‌های را بالا بگیر و آهسته بلند شو بنشین روی تشك.

کمی بعد، مردی برخاست و روی صندلی نشست. در روشنائی ضعیف چراغ، قیافه مرد جوانی را دیدم که چهره‌اش بر اثر ضربه آچار چرخ که به پشتش وارد آمده بود، درهم رفته بود و آثار درد بر آن، بوضوح دیده میشد. گفتم:

— اسلحه‌ات را در بیاور.

معلوم بود که بزبان انگلیسی آشناست. دستش را بزمینم تنه‌زیپ‌دارش برد. گفتم: اگر دست از پا خطا کنی با گلوله میدوزمت به تشك.

همانطور که با چشمهای ریزش بمن نگاه میکرد، اسلحه‌اش را از زیر کمر بندش بیرون کشید و در حالی که لوله آنرا روبه خودش گرفته بود، دستش را بطرف من آورد. اسلحه‌اش را از توی دستش بیرون کشیدم، و آنرا توی جیبم گذاشتم و پرسیدم: اینجا چه کار میکردی؟

بابی پروائی گفت: میخواستم غافلگیرت کنم، ولی تو برنده شدی.

گفتم: این جور غافلگیر کردن دیگر کهنه شده. خوب بود ارتباط راه جدیدی بهت نشان میداد.

— بگذارم بروم.

— کجا؟.. تازه همدیگر را پیدا کرده‌ایم.

— بضررت تمام میشود.

— پیاده شو.

امیر عشیری

خودم پائین رفتم. در عقب را باز کردم و گفتم: دستهایت را پشت سرت بگذار و آهسته بیا پائین.

آهسته از اتومبیل پائین آمد. او را به عقب اتومبیل بردم و در حالی که نگاهم به او بود، در صندوق عقب را باز کردم و گفتم: برو تو صندوق.

همانطور که زل زده بود و به من نگاه میکرد، گفت: از این کار نفعی عایدت نمیشود.

چنگ به شانه اش زد و او را بطرف صندوق هل دادم. به سینه بربل صندوق افتاد. اسلحه را توی جیبم گذاشتم و گفتم: معطل چه هستی؟

خیلی سریع بدور خود چرخید و با سر به من حمله کرد. دست هایش را بدور کمرم انداخت و در حالی که سرش را به شکم گذاشته بود، سعی کرد با فشاری که به آن وارد می آورد، مرا عقب عقب ببرد و بر روی زمین بیندازد. با اولین مشت محکمی که بر پشتش وارد کردم، دستهایش را از دور کمرم پائین افتاد. یقه نیم تنه اش را گرفتم و او را سرپا نگهداشتم و با کف دست محکم بصورتش کوبیدم. یقه نیم تنه اش همچنان در دست من بود. تلاش میکرد که خودش را از چنگ من بیرون بکشد. او را بزور بداخل صندوق انداختم. وقتی خواستم در صندوق را پائین بیاورم، خودش را جلو کشید که پائین بیاید. در محکم به سر و پشتش خورد و بی حرکت ماند. او را به عقب صندوق فشار دادم و در را بستم. وقتی میخواستم پشت فرمان بنشینم، پشت صندلی جلو را نگاه کردم، سپس اتومبیل را براه انداختم و با سرعت بطرف اداره پلیس حرکت کردم. بین راه، بوسیله رادیو تلفن اتومبیل با «فرناندو» که هنوز به خانه اش نرسیده بود، تماس گرفتم، قبل

لبخند در مراسم تدفین

از آنکه حرفی بزنم، با شتابزدگی خاصی پرسید: باز هم اتفاقی افتاده؟

گفتم: يك اتفاق يا يك برخورد كوچك، كه نه تو و نه من، هیچکدام تصورش را نمیکردیم.

موضوع چیست؟

کسی که قصد داشت مرا غافلگیر کند، خودش بدام افتاد.

توی اتومبیلت مخفی شده بود؟

آره، از يك روش كهنه ميخواست استفاده بکند.

پرسید، او حالا کجاست؟

گفتم: تو صندوق عقب.

— ولی تو از کجا توانستی بفهمی کسی توی اتومبیلت مخفی

شده؟

— به اداره پلیس که رسیدیم، باهم صحبت میکنیم.

— اینطور که معلوم است، صبحانه را باید در اداره بخورم.

— خوب دیگر، رئیس پلیس شدن این چیزها را هم دارد.

گوشی را گذاشتم. از برخورد خصمانه‌یی که برایم اتفاق

افتاده بود، کاملاً راضی بودم و آنرا موفقیتی برای خود میدانستم.

گو اینکه احتمال داشت آن مرد جوان، مقاومت کند و حرفی نزنند.

تصمیم داشتم بهر قیمتی شده، او را باحرف بیاورم. قتل

«بالرمن» و ربوده شدن «دروتنی» مرا کاملاً به خشم آورده بود.

بیاد نداشتم در مأموریت‌های گذشته‌ام، آنطور تند و عصبانی باشم

قاچاقچی‌ها دوست و همکارم «بالرمن» را کشته بودند، و حالا نوبت

من بود که عکس العمل شدیدی از خود نشان بدهم.

گو اینکه نباید احساسات شخصی‌ام را در وظیفه‌ئی که بر

امیر عشیری

عهده داشتم دخالت میدادم، اما لازم بود جواب «ریچارد میلون» و دارو دسته‌اش را که «اسمیت» و «عطاش» هم جزو آنها بودند با گلوله میدادم. باند آنها باید متلاشی میشد و خودشان هم اگر شانس زنده ماندن می‌داشتند، در پشت میله‌های زندان قرار می‌گرفتند. «فرناندو» زودتر از من به اداره پلیس رسیده بود. اتومبیل را مقابل اداره پلیس نگهداشتم. دوتن از ماموران که بدستور «فرناندو» جلو اداره منتظر بودند، جلو آمدند. در صندوق عقب اتومبیل را باز کردم. مرد جوان را آن دو مامور از توی صندوق بیرون کشیدند و او را با اداره بردند. من در صندوق را بستم و بدنبال آنها رفتم.

«فرناندو» در دفتر کارش منتظر بود. با خنده گفت :
بالاخره خودش شروع شد.

گفتم : همیشه همینطور بوده.

— از کجا فهمیدی که او توی اتومبیل مخفی شده ؟

— روی سوابقی که از این نحوه غافلگیری داشتم ، احتیاط را از دست ندادم .

فقط حدس زده بودی ؟

گفتم : آره. حدس زدم ممکن است بعد از ربودن «دروتنی» برای من نقشه‌ئی طرح کرده باشند . این بود که آچار چرخ را از توی صندوق عقب برداشتم و قبل از آنکه پشت فرمان بنشینم، آچار چرخ را محکم به پشت پشته صندلی جلو پائین آوردم . صدای ناله طرف که بلند شد، فهمیدم که اشتباه نکرده بودم .

«فرناندو» گفت، پس باید از او بازجوئی کنیم. ولی فکر نمیکنم اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد. افراد این باند، بخصوص که از مردم جنوب شرقی آسیا باشند ، آدمهای سرسخت و

لبخند در مراسم تدفین

لجوجی هستند .

گفتم: بهر قیمتی شده باید او را به حرف بیاورم .
گفت: تو نباید احساسات شخصی خودت را در بازجوئی
از او دخالت بدهی .

— از کجا که خود اوقاتل «بالرمن» نباشد؟ ..

— بهر حال ما باید به وظیفه پلیسی خودمان عمل کنیم .
با عصبانیت گفتم: ولی آخر آنها دوست و همکار
مرا کشته‌اند ، چرا نمیخواهی بفهمی ؟
«فرناندو» با تبسم گفت: آرام باش . رامین . ما نباید
بفهمیم چه کار داریم میکنیم .

سکوت کردم ..

او دستور داد که مرد قاچاقچی را به دفتر کارش بیاورند .
بعد رو کرد به من و گفت: از تو خواهش میکنم که خونسردیت
را حفظ کنی . منم به اندازه تو ناراحتم ، ولی به موقعیتی که دارم
بیشتر فکر میکنم .

گفتم: سعی میکنم .

مرد جوان قاچاقچی را به دفتر کار فرناندو آوردند . آرام
و خونسرد بود ، اول به من خیره شد ، بعد نگاهش را «به فرناندو»
دوخت .

«فرناندو» به زبان خودش از او چیزی پرسید ، و مرد
جوابش را داد .

پرسیدم: چی پرسیدی ؟

«فرناندو» گفت: اسمش «ایگورو» است .

بزبان فرانسوی گفتم: بزبان انگلیسی ازش بازجوئی کن .
گفت: ممکن است جواب ندهد .

امیر عشیری

— امتحان کن .

— خیلی خوب .

مرا نشان «ایگورو» داد و بزبان انگلیسی از او پرسید :

این شخص را میشناسی ؟

«ایگورو» که بمن خیره شده بود ، گفت : اسمش رامین ،

و مامور پلیس بین المللی است باید کشته شود .

«فرناندو» با حالت چشم به من فهماند که خونسرد باشم

بعد رو کرد به «ایگورو» و پرسید : کی به تو دستور داده بود که

توی اتومبیل رامین مخفی شوی ؟

«ایگورو» بی آنکه مکث کند گفت : کارلوس .

پرسیدم : کارلوس ، چه کاره است .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : او به من دستور داد که

رامین را غافلگیر کنم و ببرمش پیش «کارلوس» ، ولی رامین

زرنکی نشان داد و برنده شد .

فرناندو پرسید : «دروتی هیل» را میشناسی ؟

«ایگورو» ، آهسته سرش را تکان داد و گفت : او را بدستور

«کارلوس» دزدیدیم .

پرسیدم : «دروتی هیل» کجاست ؟

— نمیدانم .

— ولی تو میدانی ، و باید بگوئی .

«فرناندو» گفت : آرام باش رامین ، بگذار من بپرسم .

بعد رو کرد به «ایگورو» و پرسید : اگر رامین را غافلگیر

میکردی ، کجا قرار بود او را ببری ؟

«ایگورو» چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت : متاسفم آقای

«داسماریناس» . نمیتوانم بگویم .

لبخند در هر اسم تدفین

«فرناندو» گفت: دربار اعدام خودت چطور، متأسف نیستی؟
«ایگورو» گفت: درمن موثر نیست.

«فرناندو» گفت: تو يك فیلیپینی هستی و از قانون و مجازات قاچاقچی‌های مواد مخدر باید اطلاع داشته باشی. مجازات قاچاقچی مواد مخدر که مسلح هم باشد، اعدام است.

به اسلحه او که لای دستمال بود و آنرا روی میز «فرناندو» گذاشته بودم، اشاره کردم و گفتم: اثر انگشت تو روی این اسلحه است. ترا بجرم حمل اسلحه بدون جواز، اعدام به کشتن مامور پلیس و همکاری با قاچاقچی‌های مواد مخدر محکوم به اعدام میکنند.

«ایگورو» با خونسردی گفت: با این تهدیدهای تو خالی نمی‌توانید مرا وادار به حرف زدن کنید.

با دست محکم بصورتش زدم. تعادلش بهم خورد. دستم بالا رفت که دومین سیلی را باو بزنم. فرناندو از پشت سر دستم را گرفت و گفت: چه کار داری میکنی؟

با عصبانیت گفتم: میخواهم جندش را از اینجا ببرند بیرون. فرناندو گفت: بهتر است تو برگردی به هتل. اینطوری نمیشود او را به حرف آورد.

گفتم: واگذارش کن به من ..

«ایگورو» فریاد زد: من چیزی به شما نمیکویم، حتی اگر قطعه قطعه‌ام بکنید.

«فرناندو» که بزبان فرانسوی با من حرف میزد گفت: شنیدی چی گفت؟

گفتم: هر متهمی در اول بازجویی همین حرف را می‌زند.
«فرناندو» به ماموران گفت که «ایگورو» را به اتاق دیگری

امیر عشیری

ببرند .. وقتی او را از آنجا خارج کردند، فرناندو گفت: میدانستم تو نمیتوانی خونسردیت را حفظ کنی .

— همه‌اش که نمیشود با ملایمت رفتار کرد .

— ولی ما به اطلاعات او احتیاج داریم .

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید ..

«فرناندو» گوشی تلفن را برداشت. لحظه‌ئی بعد دستش را که گوشی در آن بود، بطرف من آورد و گفت ترامیخواهند .

گفتم: حتما ارباب «ایگورو» است .

گوشی را گرفتم و گفتم: من رامین .

صدای آشنای مردی از آنطرف سیم برخاست، که بالحنی

آمیخته به خنده و بزبان فرانسوی گفت:

— مرا میشناسی؟

گفتم: زودتر از این منتظر صدایت بودم . آخرین باری

که صدایت را شنیدم، همان شبی بود که در طنجه، تپرا دستگیر .

کسردم .

— پس مرا شناختی .

— سیدالعطاش، زندانی فراری و همکار «ریچارد میلون»

قاچاقچی تریاك. خوب چی میخواهی بگوئی؟

بعد دستم را روی دهنی گوشی گذاشتم و ضمن اینکه

حرفهای عطاش را میشنیدم، به فرناندو گفتم: بگو شماره‌ئی

که با اینجادرتماس است، پیداکنند .

«فرناندو» از اتاق بیرون رفت. «عطاش گفت: ایگورو را

آزادکن، ما هم «دروئی» را آزاد میکنیم .

گفتم: پیشنهاد بدی نیست، ولی باید مطالعه کنم .

گفت، هر طور تو بخواهی. ضمناً این را هم باید بسازی که

لبختدور مراسم تدفین

اگر «ایگورو» را تحت فشار بگذاری و اذیتش کنی، ماهم «بادروتی هیل» همان معامله را میکنیم.

— میتوانم با «دروتی هیل» صحبت کنم.

— متأسفانه او اینجا نیست.

— تو از کجا تلفن میکنی؟

خندید و گفت: از اتاق تودر «شلبورن آرمس».

باید «عطاش» را به حرف می کشیدم، تا ما موران بتوانند شماره تلفنی که با آن صحبت میکرد، پیدا کنند، گفتم: تو واسمیت زندانی فراری هستید، حتی دستور کشتن شما دونفر را هم صادر کرده اند که یا هر دو تان را برگردانم بزنند، یا بزندگیتان خاتمه بدهم، حتماً این کار را میکنم.

عطاش با صدای بلند خندید و گفت: فکر نمیکنی این اطمینان تو، دلیل بر خودستایی و غرور احمقانهات باشد؟!

گفتم: شما «رابرت کروگر» را کشتید. من تا انتقام او را نگیرم. دست بردار نیستم.

گفت: عصبانی نشو آقای کارآگاه. جسور «کروگر» را کشتیم. چون نمیخواستیم یکی از افراد ما، مامور «اف. بی. آی» باشد. برای اینکه او و همکارانش را دچار نگرانی کرده باشم گفتم: شما فقط «رابرت کروگر» را شناختید، مثل او چند نفر دیگر هم جزو افرادتان هستند با این تفاوت که پلیس آنها را اجیر کرده.

باخونسردی گفت: همه شان را میکشم. راستی تا یادم نرفته، این راهم بگویم که «والنسی روش» خیلی دلش میخواست ترابینند. جسدش را جایی انداختیم که پلیس پاریس بتواند آنرا پیدا کند. فعلاً کروگر و روش، را کشته ایم.

گفتم: پس کم کم داری گور خودت و رفقایات را میکنی.

امیر عشیری

گفت: گوش کن رامین، هدف ما تو یکی است. با این تفاوت که برای تو، دیگر زندان وجود ندارد، فقط مرگ است. خوب، فکر میکنم ماموران «داسماریناس» مشغول پیدا کردن شماره تلفن و محل من هستند. اینجا اتاق خواب تودر هتل «شلبورن» است. برای ت یک یادداشت میگذارم که بدانی دروغ نگفته‌ام. خوب، هوا دارد روشن میشود، معمولاً باید صبح بخیر..

«عطاش» تلفن را قطع کرد. کمی بعد فرناندو برگشت به اتاقش و گفت: باید او را به حرف میکشیدی.

گفتم: فهمیده بود که مادر جستجوی شماره تلفن او هستیم؛ خودش تلفن را قطع کرد. آدم جسور و تیز هوشی است.

— یک دقیقه دیگر مملطش میکردی، شماره تلفنش را پیدا میکردیم.

— فکر کنم درست گفته باشد. از او برمی آید که از این کارها بکند.

— چه چیز را درست گفته باشد؟

گفتم: عطاش گفت که از اتاق من در هتل شلبورن تلفن میکرد. «فرناندو» پوزخندی زد و گفت:

تو هم باور کردی..

— گفتم آدم جسور و خطرناکیست، این جور کارها برایش خیلی ساده است.

— حتماً خواسته شوخی کند.

گفتم: فکر نمیکنم. بگویکی از ماموران به هتل برود و ببینند کنار تلفن، یادداشتی هست یا نه.

«فرناندو» با تعجب گفت: کدام یادداشت؟

باتیسم گفتم: عطاش را من می‌شناسم که چه جانوریست. برای اینکه ثابت کرده باشد از اتان من به اینجا تلفن کرده؛ یادداشتی

لبخند در مراسم تدفین

آنجا گذاشته. بگو یکی از مامورین برود به هتل و آن یادداشت را بیاورد.

«فرناندو» گفت: با اینکه میدانم عطاش سربسرت گذاشته، يك نفر رامیفرستم.

بعد یکی از ماموران را به هتل فرستاد که به اتاق من برود و اگر کنار تلفن یادداشتی بود، آنرا به اداره پلیس بیاورد.

پرسیدم: بعقیده تو با «ایگورو» چه کار باید کرد؟
خنده کوتاهی کرد و گفت: بگو ببینم عطاش راجع به چه چیز با تو صحبت کرد؟

معذرت میخواهم. فکر کردم حرفهای او را برای تعریف کرده‌ام.

— هنوز که چیزی نگفته‌ئی.

«آزادی ایگورو» را در مقابل آزادی «دروتی هیل» پیشنهاد کرد...

— توجه جواب دادی؟

— گفتم يك ساعت دیگر تلفن بکند.

پرسید: يك ساعت دیگر، چه جوابی میخواهی بدهی؟
گفتم: تا عقیده توجه باشد.

«فرناندو» گفت: اینجا تو باید تصمیم بگیری.

شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم: نمی‌دانم، شاید علتش این باشد که خسته‌ام.

گفت بعقیده من باید پیشنهاد عطاش را قبول کنی، آزادی يك فرد قاچاقچی در مقابل آزادی يك مامور «اف.بی.آی».

گفتم: منهم در همین فکر هستم. نمیتوانیم بگذاریم «دروتی» زندانی آنها باشد. باید آزادش کنیم.

امیر عشیری

ارزش وجود «ایگورو» در مقابل «دروتی»، هیچ است.
لحظه‌ئی مکث کردم، بعد پرسیدم: بعقیده تو این مبادله چطوری
و در کجا باید انجام بگیرد؟
«فر ناندو» گفت: این جور مبادله‌ها احتیاج به مطالعه دارد،
چون آنها تا مطمئن نشوند که ما «ایگورو» را آزاد میکنیم. دروٹی را
تحویل نمیدهند.

روی صندلی نشستم. تکیه دادم. در حالی که دستم را بصورت
میکشیدم، گفتم: چطور است محل مبادله همین جا باشد؟
- دفتر کار من!

- نه، مقابل اداره.

- بدفکری نیست.

گفتم: مبادله باید به این شکل انجام بگیرد که آنها «دروٹی»
را در چند قدمی اداره پلیس تحویل بدهند، ماهم در همان لحظه،
«ایگورو» را از اداره پلیس بیرون بفرستیم.

گفت: روی این حساب، باز جوئی از «ایگورو» بی فایده است.
گفتم. اگر موضوع مبادله «دروٹی» و «ایگورو» در میان نبود،
آنوقت به تو نشان میدادم که «ایگورو» را چطوری باید بجرف آورده
متأسفانه باید شکار بدام افتاده را آزاد کنیم. دیگر هم نمیتوانیم او را
تحت فشار بگذاریم.

- از اول هم با نحوه بازجوئی تو موافق نبودم.

- و حالا خود من هم موافق نیستم.

- چون وقت زیادی نداریم،

با خنده گفتم: دلیلش کمی وقت نیست، پای «دروٹی» در میان
است. بیشك وقتی «عطاش» تلفن بکند و بفهمد که بایشنهادش موافقت
کرده‌ایم، از ما میخواهد که با «ایگورو» صحبت کند. ماهم مجبوریم
این کار را بکنیم و او از «ایگورو» می پرسد که ما شکنجه‌اش داده‌ایم

لبخند در مراسم تدفین

یا نه، واگر..

«فرناندو» حرفم را قطع کرد و گفت: «اگر شکنجه دیده باشد آنها هم «دروتی» را شکنجه میدهند.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: «حالا باید با آقای ایگورو خیلی محترمانه رفتار کنیم!

یکی از ماموران دو فنجان چای آورد، از «فرناندو» پرسیدم تو سفارش داده بودی؟

— برای رفع خستگی تو و خودم.

— خیلی به موقع بود.

کمی چای نوشیدم و بعد گفتم خیلی مطبوع است.

«فرناندو» گفت: «من همیشه از همکارانم با چای پذیرائی میکنم.

تو اگر میل به قهوه داشته باشی، بگو برایت بیاورند.

با خنده گفتم: از بچگی به چای عادت کرده‌ام، به قهوه عادت

ندارم. البته یدم هم نمیداد.

وقتی فنجان خالی چای را روی میز گذاشتم گفتم: «بعقیده تو

چطور است با «ایگورو» صحبت کنیم، شاید بتوانیم او را با پول بخریم که برای ما کار بکند.

«فرناندو» پوزخندی زد و گفت: آنکه «فرانک بالرمن» مامور

«اف.بی.آی» هم نتوانست این کار را بکند.

— «بالرمن» را باید لو داده باشند، والا او کسی نبود که اشتباه

بکند.

— «منهم همین عقیده را دارم. ولی کی او را لو داده، آن مهم است.

— فعلا آزادی دروتی برای من از هر چیز دیگری مهم تر است.

گفت راجع به «ایگورو»، بهتر است فکرش را هم نکنی. امثال

او را نمیشود با پول خرید. چون از حرفه‌ئی که دارند، پول خوبی بدست

امیر عشیری

می آورند. گذشته از این، اکثر آنها معتاد به مواد مخدر هستند.

گفتم: پس باید آزادش کنیم.

سیگار برگش را آتش زد و پس از يك يك ملايم گفت: اگر آزادی «دروتی» برایت مهم است، باید «ایکورو» راننده بگیري. پوزخندی زدم و گفتم: آره باید آزادش کنیم.

بعد سیکاری آتش زدم و به ساعت نگاه کردم و گفتم: تا چند دقیقه دیگر، عطاش باید تلفن کند.

- موضوع قتل «بالرمن» رابه اداره خودت اطلاع نمیدهی؟

- چرا، فعلا که گرفتار مبادله دروتی وایکورو هستیم.

گفت: فکر نمیکنی «اف.بی.آی» مامور دیگرش را که «دروتی هیل» باشد، احضار بکند؟

گفتم: نه. چون باند قاچاق ترياك برای آنها هم به اندازه کافی گرفتاری درست کرده در این مبارزه «اف.بی.آی» میخواهد سهمی داشته باشد.

بعد سرم رابه پستی میل تکیه دادم. پاهایم را دراز کردم و ادامه دادم: شب خسته کننده ئی بود.

چند ضربه بدر اتاق خورد. فرناندو گفت بیا تو.

ماموری که به هتل «شلبورن» رفته بود، داخل اتاق شد.

تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد، آنرا بدست من داد و گفت: این یادداشت، زیر تلفن اتاق شما بود.

گفتم: متشکرم، باشما کاری ندارم.

مامور از اتاق بیرون رفت. یادداشت رابا صدای بلند

اینطور خواندم: «معذرت میخواهم که بدون اجازه وارداتاق شد و از تلفنت استفاده کردم - عطاش».

بعد یادداشت را به فرناندو که آنطرف میز نشسته بود،

لبخند در مراسم تدفین

دادم و گفتم، عطاش آدم خطرناکیست، خیلی هم سریع کار میکند. «فرناندو» نگاهی به یادداشت انداخت و گفت، فکر نمی‌کردم تا این اندازه جسور باشد!

گفتم، این يك چشمه از کار او بود.

— و تویك تنه می‌خواهی این آدم خطرناك را دستگیر کنی؟!

— امثال عطاش خیلی زود اشتباه میکنند.

— فکر نمی‌کنم

گفتم، آدمهای جسور بی حساب دست به کارهای خطرناك می‌زنند. بدون اینکه حساب بعدش را کرده باشند. عطاش هم یکی از آنهاست، و من منتظرم که او دچار اشتباه شود، آن وقت یادستگیرش می‌کنم یا میکشمش.

گفت، و یا شاید هم او ترا بکشد.

باخونسردی گفتم، به کشته شدن خود فکر نمی‌کنم.

پرسید، «اسمیت» چه جور آدمی است.

— باهوش و زرنگ. او افسر اطلاعاتی بوده.

— پس باید به عطاش خیلی چیزها یاد داده باشد.

— گفتم عطاش جز خودش. کس دیگری را قبول ندارد. او و

ریچارد میلون را باید در يك سطر قرارداد.

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید. فرناندو خواست از جایش

بلند شود، گفتم، بامن کار دارند تو میتوانی از يك اطاق دیگر مکالمه

تلفنی عطاش و مرا بشنوی عجله کن.

فرناندو از اطاق بیرون رفت. من گوشی تلفن را برداشتم

و پرسیدم، باکی کار دارید؟

عطاش بود، گفت، گمانم میدانی که من هستم. چون خودت

گوشی را برداشتی.

امیر عشیری

فقط حدس زدم .
— چه تصمیمی گرفتی ؟
— ایکورو را آزاد میکنم .
خندید و گفت: میدانستم جواب موافق میدهی. خوب، کجا
راتعین میکنی ؟
گفتم: مقابل اداره پلیس . شما «دروتی هیل» را ازدور
با گلوله «ایکورو» را .
— يك جای دیگر تعیین کن.
فقط مقابل اداره پلیس .
— اگر حقه ئی در کار باشد، «دروتی هیل» را ازدور با
گلوله میزنیم .
گفتم: هیچ حقه ئی در کار نیست .
گفت: میخواهم با ایکورو صحبت کنم .
— هیچ اشکالی ندارد.
— دو مرتبه تلفن میکنم.
بعد تلفن را قطع کرد. فکر کرده بود ممکن است شماره
تلفن محلی را که اواز آنجا تلفن میکرد پیدا کنیم .
«فرناندو» آمد پیش من و پرسید چرا تلفن را قطع کرد ؟
گفتم: بهمان دلیل که قبلا قطع کرده بود.
— پس بگویم «ایکورو» را بیاورند اینجا ؟
— آره، عجله کن.
«فرناندو» از اتاق بیرون رفت . قبل از آنکه «عطاش»،
دوباره تلفن کند، «ایکورو» را به آنجا آوردند. به او گفتم همین
جا باش. اربابت میخواهد با تو صحبت کند.
لبخندی بروی لباش نشست و گفت: کی، کارلوس ؟

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: «ارباب توو کارلوس» باید بشناسیش، عطاش رامیگویم.
— نمی شناسمش.

— خوب، شاید «کارلوس» با تو صحبت کند.

— باز زنگ تلفن بصدادرآمد. گوشی را برداشتم. عطاش بود، گفتم: بیخود تلفن را قطع کردی پلیس دنبال پیدا کردن شماره تلفن تو نیست. می توانی حرفهایت را بزنی.
گفت. به شما پلیس ها نمیشود اطمینان کرد. حالا گوشی را بده به «ایگورو»

گوشی را بدست «ایگورو» دادم.. او بزبان خودشان شروع کرد به حرف زدن. معلوم بود که مخاطب او عطاش نیست. حرفهای آنها را «فرناندو» می فهمید که هم زبانشان بود.

کمی بعد «ایگورو»، گوشی را بدست من داد. «عطاش» صدای مرا شنید و گفت: حالا توهم میتوانی با «دروتی» صحبت کنی. لحظه ئی بعد صدای «دروتی» را شنیدم که باخنده مرا صدا کرد گفت: حالم خیلی خوبست. اینها می خواهند آزادم کنند. خوب. تو چه کار می کنی؟

گفتم: خوشحالم که حالت خوبست. ببینم، آنها اذیت نکردند؟
— نه، رفتارشان خیلی خوب بود.
— حالا گوشی را بده به عطاش.

عطاش گفت: هر دو باید ازهم تشکر کنیم. چون نه شما «ایگورو» را اذیت کرده اید، و نه ما «دروتی» هیل را.

گفتم: هر کجا هستی بطرف اداره پلیس حرکت کن.
گفت: تا یک ربع دیگر، «دروتی» هیل، تا پنجاه قدمی اداره پلیس میرسد. وقتی او را دیدید، باید «ایگورو» را آزاد کنید. ضمناً یادت باشد که هر حقه و هر کلکی به کار زده باشی، جنازه «دروتی» هیل،

امیر عشیری

را تحویل میگیری .

- مطمئن باش، هیچ حقه و کلکی بکار نرفته .

- خیلی خوب، ضمنا من و تو بعدا حسابمان را باهم تصفیه

می کنیم .

- بد فکری نیست .

تلفن را قطع کرد. منم را گذاشتم. «فرناندو» برگشت

پیش من و بالحنی تعجب آمیز گفت از حرفهای «دروتی» چیزی

نفهمیدم .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، با رفتار خوب آنها

انتظار داشتی حالش بد باشد ؟!

بعد با گوشه چشم به او اشاره ای کردم که سکوت بکند .

«ایگورو» که دم در اطاق ایستاده بود پرسید، چه وقت آزاد میکنید.

گفتم: چند دقیقه دیگر .

بعد رو کردم به دو ماموری که پشت سر او ایستاده بودند

و گفتم: «ایگورو» را بریدش دم در خروجی، تا ۱۰ بیائیم آنجا .

ضمنا مواظبش باشید که فرار نکند .

«ایگورو» مطالبه اسلحه اش را کرد. به او گفتم که اسلحه اش

در اداره پلیس میماند .

با یاس و ناراحتی همراه ماموران از در اطاق بیرون رفت .

«فرناندو» پرسید: نمیخواهی درباره «دروتی» چیزی

بگوئی ؟

پرسیدم: درباره چه چیزش ؟

- طرز حرف زدنش .

- نمی دانم .

- بنظر تو آن طرز حرف زدن عجیب نبود ؟

- چرا، باید صبر کنیم تا خودش را ببینیم .

لبخند در مراسم تدفین

گفت، حرف زدنش طوری بود، انکار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده .

گفتم، شاید واقعا حالش خوب باشد.

— فکر نمی کنی حالت غیرعادی داشته باشد ؟

— درباره او به خیلی چیزها فکر می کنم.

بعد به ساعت نگاه کردم و گفتم، کم کم ما هم باید راه بیفتیم. باهم از دفتر کارش بیرون آمدیم... «ایکورو» دم در خروجی و در میان دو مامور مسلح ایستاده بود... هوا کاملاً روشن شده بود. من پی در پی به ساعت نگاه می کردم «فرناندو» جلو در خروجی قدم می زد... یک ربع تمام گذشت. بطرف «فرناندو» رفتم. گفت، از «دروتی» خبری نیست .

گفتم، پیداش میشود .

اتومبیلی که از دور می آمد، تقریباً در پنجاه قدمی اداره پلس توقف کرد. گفتم، «دروتی» باید توی آن اتومبیل باشد .

هر دو به آن اتومبیل چشم دوخته بودیم . چند لحظه بعد ، «دروتی» از در عقب اتومبیل پیاده شد. معلوم بود که دستش توی دست کسی است، که روی صندلی عقب نشسته است . به فرناندو گفتم : آنها منتظرند که «ایکورو» را ببینند.

وقتی ماموران، «ایکورو» را از اداره بیرون آوردند، به او گفتم که دستش را تکان بدهد، تار فقایش او را ببینند . «ایکورو» دستش را تکان داد...

آنها «دروتی» را آزاد کردند . ما هم «ایکورو» را آزاد کردیم... او و «دروتی» در جهت مخالف هم حرکت می کردند، به دو مامور گفتم که حواسشان به هر دو آنها باشد .

این راهم اضافه کنم که هیچگونه نقشه‌ئی برای بدام انداختن

امیر! عشیری

آنها طرح نکرده بودیم. زیرا امکان داشت در آن میان «دروتی» کشته شود. در حالی که ما سلامت او را می خواستیم.

راه رفتن «دروتی» عجیب بود. گوئی از يك مجلس شب نشینی بر می گشت. خیلی سر حال بنظر میرسید. دوروبرش را نگاه میکرد. «فرناندو» گفت نگاه کن راه رفتش هم عادی نیست.

گفتم: باید خیلی سر حال باشد.

— تو هم که همه اش همین را می گوئی.

— انتظار داری چی بگویم؟

وقتی «دروتی» و «ایکورو» بهم رسیدند، هر دو لحظه ئی ایستادند. «دروتی» دستش را بصورت «ایکورو» کشید و بعد برای افتاد «فرناندو» گفت:

— به احتمال قوی، آنها به «دروتی» مواد مخدر تزریق

کرده اند.

گفتم: شاید هم مواد مخدر را به او خورانده باشند.

— مثلاً «گانجا» یا چیزی شبیه به آن.

— حشیش می گفتی بهتر بود.

گفت: بالاخره مغزت را بنکار انداختی.

گفتم: مغز من برای این جور چیزها همیشه کار می کند. جدس میزنم که حشیش را با ماده دیگری مخلوط کرده اند و آنرا به خورد «دروتی» داده اند. بالاخره می فهمیم.

«دروتی» به چند قدمی ما رسید. چند لحظه ایستاد و به ما خیره شد. بعد بی آنکه حرفی بزند، برای افتاد.

«فرناندو» آهسته گفت: ما را نمی شناسد.

وقتی «دروتی» به ما رسید و خواست برای خود برود، صدایش کردم.. ایستاد و باز به ما خیره شد. دستش را گرفتم و گفتم: من را مین

لبخند در مراسم تدفین

هستم منتظرت بودم.

همانطور که زلزله بود و مرا نگاه می کرد، لبخندی بروی لبانك پریده اش آورد و گفت: نمی شناسمت. تو رامین نیستی. گفتم: تو حالت خوب نیست؟

— حالم خیلی خوبست.

— کجا می خواهی بروی؟

— می خواهم از دریاها بگذرم.

«فرناندو» گفت: من همین الان آمبولانس را خبر می کنم.

گفتم: عجله کن، دارد پرت و پلا می گوید.

«دروتنی» سعی کرد دستش را از توی دستم بیرون بکشد.

گفتم: با من بیا، می خواهم رامین را به تونشان بدهم.

خندید و گفت: رامین را دیگر لازم ندارم. نگاه کن، خیابان چقدر شلوغ شده. آدمها توی هم میلولند. دستش را که توی دستم بود، بشدت تکان داد و فریاد زد: آدمها توی هم میلولند. بگذار بروم، اینجا خیلی شلوغ است.

حالا وضع و حالت او طوری بود که هر چه زودتر باید او را به بیمارستان می رساندیم. بهر زحمتی بود او را به یکی از اتاقهای طبقه اول بردم. و وقتی دیدم خیلی پرت و پلا می گوید، بادست به صورتش زدم. ساکت شد و نگاهش بروی من ثابت ماند.

پرسیدم اسمت چیه؟

گفت: دروتی هیل.

کمی امیدوار شدم. باز پرسیدم: مرا می شناسی؟

برای چند لحظه چشمهایش را بست و بعد گفت: نه، نمی شناسمت. — من رامین هستم.

— نه، نه... تو يك آدم دیگری هستی.

امیر عشیری

— می توان بگوئی ترا کجا برده بودند ؟

— نمی دانم.

— چی خوردی ؟

— نمی دانم.

دهانش را بو کردم. بوی مخصوصی می داد، که بوی حشیش در آن محسوس بود. چهره اش رنگ برنگ میشد. گونه هایش کمی زرد شده بود. پلک هایش برویهم می افتاد. خواب بسر اغش آمده بود.

«فر ناندو» وارد اتاق شد و پرسید: حالش چطور است؟

گفتم: حشیش یا یک ماده دیگر، به او خورانده اند.

گفت: تا چند دقیقه دیگر، آمبولانس میرسد.

با عصبانیت گفتم: حالا حق دارم نسبت به آنها بیرحم باشم؟

«فر ناندو» گفت: تو در چارچوب قانون باید بیرحم باشی.

گفتم: توهم فقط بلدی همین را بگوئی. خون سرد باشم و دستخوش احساسات شخصی نشوم.

گفت: با تو نمی شود جرو بحث کرد. خیلی عصبانی هستی.

گفتم: توهم بجای من بودی، خون سردیت را از دست می دادی.

«دروتی» همچنان در حال چرت زدن بود. او را بزوی نیمکت خواباندم. دامن لباسش کمی بالا رفت. نگاهم به ران او افتاد که لکه های کبود بر آن دیده میشد. ناگهان فکری به منزم راه یافت.

تکمه های لباسش را باز کردم.

«فر ناندو» گفت: چه کار داری می کنی؟

گفتم: می خواهم یک نمونه از وحشیگریهای آنها را نشانت بدهم.

لکه های کبود رنگ بر سینه، شانه و بازوان «دروتی» دیده میشد. آن لکه ها را نشان «فر ناندو» دادم و گفتم: بطرز وحشتناکی به این زن

لبخند در مراسم تدفین

تجاوز کرده اند .
«فرناندو» سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: در حالت عادی، به او تجاوز نکرده اند
گفتم، بعد از خوراندن حشیش، این کار را کرده اند.
صدای آژیر آمبولانس از بیرون شنیده شد . «فرناندو» گفت:
تو هم میروی بیمارستان؟
— مجبورم.

— پس زود برگرد.
— آره، باید زود برگردم .
چند دقیقه بعد، «دروتی» را با آمبولانس به يك بیمارستان نظامی بردند. من هم با اتومبیلم بدنبال آمبولانس حرکت کردم.
«دروتی» خیلی سریع، تحت معاینات پزشکی قرار گرفت. خون او را برای تجزیه به آزمایشگاه فرستادند . من بیرون از اتاق قدم میزدم. در حدود نیم ساعت بعد، یکی از دکترها از اتاق بیرون آمد ، مرا بداخل اتاق برد و گفت:

— به خانم «دروتی هیل» تجاوز شده نه یکبار، بلکه چند بار.
پرسیدم: چه نوع مواد مخدري به او خورانده اند؟
رئیس بیمارستان که مرد مسنی بود گفت: ظاهراً باید حشیش باشد. با استعمال، یا خوراندن این ماده مخدر، از نظر روانی حالات مختلفی در شخص پیدامی شود که بستگی به مقدار حشیشی دارد که شخص آنرا کشیده، یا آمیخته به مایع دیگری، خورده باشد.
یکی از دکترها گفت: ممکن است به بیمار قارچ پسیلوسیب، خورانده باشند. مصرف چهار تا هشت میلی گرم از این نوع قارچ سمی که با ماده مخدر دیگری مخلوط می کنند، حالت نشئه در شخص ایجاد می کند که مدت آن در حدود يك ساعت است.

امیر عشیری

رئیس بیمارستان گفت: «ما فقط حدس میزنیم.
گفتم: پس باید منتظر جواب آزمایشگاه بود.
یکی از دکترها گفت: همینطور است.
گفتم: پس تاییدی دو ساعت دیگر، بیمار به حال عادی بر

می گردد؟

رئیس بیمارستان گفت: بله، ولی خانم «هیل» تا بیست و چهار
ساعت باید تحت درمان باشد. اینطور که تصور میشود، به او به مقدار
زیاد ماده مخدر خورانده اند البته در چند نوبت.

بعد پرسید: در برکمناینه بیمارستان، راجع به شغل بیمار و
موقعیتی که داشته، چه باید بنویسیم؟

این سؤال از این نظر است که اداره پلیس بیمار را اینجا
راهنمایی کرده.

گفتم: راجع به شغل بیمار از آقای «فرناندو داسماریناس» باید
پرسید. اطلاعات لازم را ایشان در اختیاران می گذارند.

یکی دیگر از دکترها گفت لطفاً اسم و آدرس خودتان را
بفرمائید.

با تبسم گفتم: اسم رابین محل کار، اداره پلیس «مانیل»،
خواهش می کنم وضع بیمار را به آقای «داسماریناس» اطلاع بدهید.
ایشان مراد جریان می گذارند.

لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم: از لطف آقایان متشکرم،
من باید بروم.

خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم... چند دقیقه بعد، با
اتومبیل، بطرف اداره پلیس بندر می رفتم.

بین راه، بوسیله رادیو تلفن اتومبیل، با «فرناندو» تماس
گرفتم... پرسید حال «دروتنی» چگونه است؟

لبخند در مراسم تدفین

گفتم : هنوز اثر ماده مخدر از بین نرفته. به رئیس بیمارستان سفارش کردم که وضع «دروتی» را به تو اطلاع بدهد. خودت هم میتوانی تلفنی پیرسی.

- برمی گردی اینجا؟

- نه، به اداره پلیس بندرمی روم. به رئیس آنجا تلفن کن و بگو که من دارم به ملاقاتش میروم.

- همین آلان به «آرچی پلاگو» تلفن می کنم.
تکرارش کن.

- سرگرد «آرچی پلاگو» رئیس پلیس بندر. باز هم تکرار کنم:
- نه، یادم نمی رود... «آرچی پلاگو»
- کار دیگری نداری؟

گفتم: يك تلگرام رمز به فیلیپ در اداره خودمان در پاریس، مخاברה کن و قتل «فرانك بالرمن» را به او اطلاع بده، ضمناً این را هم باید بدانی که جسد «فرانك» باید به امریکاحمل شود.
«فرناندو» گفت: ترتیبش را می دهیم.

- هر خبری بدستت رسید، بوسیله «آرچی پلاگو» به من اطلاع بده.

- موفق باشی.

گوشی را گذاشتم. در حدود یک ساعت هشت صبح بود که به اداره پلیس بندر رسیدم و یکسری به دفتر کار سرگرد «آرچی پلاگو» رفتم. او منتظر من بود. با خوشروئی دستم را فشرد و بزبان انگلیسی گفت:
- چه کاری توانم برای شما بکنم؟

گفتم: متأسفانه دیروز شما نبودید، معاونتان با ما همکاری کرد.
«پلاگو» خندید و گفت: دیشب وقتی برگشتم، گزارشش را خواندم، لابد امروز هم تصمیم دارید بازگیری سه کشتی زیر نظر ما موری

امیر عشیری

پلیس انجام بگیرد؟
گفتم: و حالا تصمیم دیگری گرفته‌ام. فکر می‌کنم اول باید
بسراغ بارنامه کشتی‌ها برویم.

- دیروز باید این کار را می‌کردید.
- هنوز هم دیر نشده. برای مطالعه بارنامه‌ها، خیلی وقت داریم.
«آرچی پلاگو» برسید: شما مطمئن هستید که تریاک‌های
قاچاق بایکی از سه کشتی مورد نظر حمل میشود، یا فقط حدس می‌زنید؟
گفتم: سؤال عجیبی می‌کند! اگر مطمئن بودم که تریاک‌ها با
کدام يك از سه کشتی حمل میشود، مستقیماً بسراغ همان کشتی می‌رفتم.
ولی تقریباً اطمینان دارم که قاچاقچی‌ها روز بیست و سوم، مقدار زیادی
تریاک از اینجا حمل می‌کنند
گفتم: قاچاقچی‌ها و کارهای غیر قانونی آنها گرفتاری بزرگی
برای مادرست کرده.

گفتم: باید آنها را ریشه کن کرد.
- گفتنش آسان است.
- بله، میدانم، مبارزه با آنها وقت زیادی می‌خواهد.
- و شما این مبارزه را شروع کرده‌اید.
گفتم: من نه، پلیس بین‌المللی یا همکاری پلیس کشورها مبارزه
را شروع کرده.

پرسید: کی این خبر را به شما داده؟ منظورم حمل مقداری
تریاک در روز بیست و سوم است.
گفتم: یکی از ماموران «اف.بی.آی» که دیشب جسدش را در
هتل «شلبورن» پیدا کردم.

بالحنی تعجب آمیز گفت: این را جدی می‌گوئید؟
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: بله، کاملاً جدی است. مقتول

لبخند در مراسم تدفین

وارد باند آنها شده بود که از نحوه کار و فعالیت های غیرقانونی باند اطلاعاتی بدست بیاورد .

«پلاگو» باناراحتی گفت: و آنها وقتی متوجه میشوند که یکی از افراد باند، از مامورین پلیس است، کلکش را می کنند. متاسفم، جدا متاسفم. خبر ناراحت کننده ئی بود. دو سال پیش هم عین این قضیه برای ما اتفاق افتاد. یکی از مامورین «داسماریناس» بدست يك قاچاقچی کشته شد، ولی چهل و هشت ساعت بعد ، ما توانستیم قاتل را در شمال فیلیپین پیدا کنیم. قتل همکار شما نشان میدهد که با باند قوی و مجهزی میخواهید دست و پنجه نرم کنید.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، یعنی همه مان با چنین باند خطرناکی روبرو هستیم، حتی شما که رئیس پلیس بندر هستید. خندید و گفت ، البته . ولی این ماموریت را شما باید انجام بدهید .

گفتم: با همکاری شما و پلیس کشورهایی که به نحوی از انحاء این قضیه به آنها مربوط می شود .

«پلاگو» گفت: به عقیده من هدف قاچاقچی ها از کشتن ماموران «اف.بی.آی» مرعوب کردن شما بوده. باید خیلی مواظب خودتان باشید .

— هدفشان مرعوب کردن پلیس بود، نه من.

— آن احمقها باید بدانند که پلیس با این چیزها مرعوب نمی شود .

گفتم: آنها بیشتر در فکر موفقیت های خود هستند.

پرسید: از قاتل بر که ئی بدست نیاوردید؟

گفتم: هنوز نه، ولی مطمئنا قاتل یکی از افراد باند قاچاقچیان بوده .

امیر عشیری

«پلاگو» بالبخندی خفیف گفت، زیاد مطمئن نباشید. ممکن است قاتل همکار شما، يك آدمکش حرفه‌ئی باشد که قاچاقچی‌ها او را اجیر کرده بودند.

گفتم: «بهر حال آنها ضربه جبران ناپذیری بر ما وارد کرده‌اند».

و پس از لحظه‌ئی مکث پرسیدم: «بارنامه کشتی‌ها را اینجا باید ببینم، یاد رخود کشتی‌ها؟»

— فکر می‌کنم باید به سراغ کاپیتان‌ها بروید. بارنامه هر کشتی، در اختیار کاپیتان همان کشتی است.

— همین کار را می‌کنم.

— پس کشتی‌ها می‌توانند بارگیری بکنند؟

— بله، شما را راهنمایی می‌کنم.

با هم از اداره پلیس بندر بیرون آمدیم... بین راه «پلاگو» پرسید، اول از کدام کشتی می‌خواهید شروع کنید؟

گفتم: «برای من فرق نمی‌کند. یکی از سه کشتی که برای هامبورگ بارگیری می‌کرد رفتیم.» «پلاگو» مرا به کاپیتان کشتی معرفی کرد و از او خواست که بارنامه کشتی را در اختیار من بگذارد.

کاپیتان که مرد نسبتاً مسنی بود، رو کرد بمن و بزبان انگلیسی پرسید: «می‌توانم پرس‌و‌پاس دنیال چه چیزی می‌گردید؟»

گفتم: البته که می‌توانید. پلیس در جستجوی کالای مسروقه — ایست که به ما اطلاع رسیده ممکن است آن کالای مسروقه، با کشتی شما، یا يك کشتی دیگر از مانیل خارج شود.

بعد به «آرجی پلاگو» نگاه کردم. او هم متوجه من شد و لبخندی معنی‌دار بروی لبانش نقش بست. کاپیتان با ناراحتی گفت: «تا بحال سابقه نداشته که کشتی من کالای مسروقه حمل کند».

لبخند در مراسم تدفین

گفتم، ناراحتی شما بیمورد است، کاپیتان.
«پلاگو» رو کرد به کاپیتان و گفت: خواهش می‌کنم با پلیس همکاری نکنید.

کاپیتان، بارنامه کشتی را بدست من داد و گفت: اگر کالای مسروقه جزو کالاهائی باشد که باید به کشتی من حمل شود، من از کاپیتانی این کشتی استعفا می‌دهم.

گفتم، امیدوارم چنین وضعی پیش نیاید.
«پلاگو» رو کرد به من و گفت: بامن کاری نداری؟
گفتم، متشکرم، فعلا کاری ندارم.

اواز کاپیتان خدا حافظی کرد، و همینکه از کاپین خارج شد، بدنبالش رفتم و صدایش کردم. پرسید چیزی کشف کرده‌اید؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: هنوز صفحه اول بارنامه را هم نگاه نکرده‌ام! فقط می‌خواستم خواهش کنم که موضوع بررسی بارنامه کشتی‌ها را به کاپیتان آن دو کشتی هم اطلاع بدهید. ضمناً این موضوع باید بین خودمان بماند. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید.
— خیالتان راحت باشد.

— متشکرم.

برگشتم به اتاق کاپیتان و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خواندن بارنامه. کاپیتان لیست کالاهای را که ضمیمه بارنامه بود، در اختیارم گذاشت. هدف من از این کار، این بود که ببینم در بین کالاهای جنسی پیدا میشود که قاچاقچیان بتوانند با جاسازی در صندوق یا عدل‌های آن کالای بخصوص، اقدام به حمل تریاک قاچاق نمایند، این راه، یعنی جاسازی در کالاهای تجارتهای برای مخفی کردن مواد مخدر مطمئن‌ترین وسیله برای حمل مواد مخدر از نقطه‌ئی به نقطه دیگر، برای قاچاقچیان است. با اینکه ما موزان پلیس کشورها در بنادر، باین

امیر عشیری

گونه شیوه قاچاقچیان مواد مخدر آشنا هستند، با این حال قاچاقچیان موفق میشوند که از کارهای غیر قانونی خودشان که فروش و پخش مواد مخدر است، استفاده های کلانی ببرند. دلیل موفقیت آنها، اینست که برای پلیس بندر امکان ندارد کالای یک کشتی بیست هزار تنی را تخلیه بکند و یک صندوقها، یا عدلها و بالاخره بسته ها را بدقت بازرسی کند. این نوع بازرسی، مشکل است، زیرا که در برابر اعتراض شرکت های کشتیرانی قرار میگیرد.

کاپیتان پرسید: آبجو میل دارید؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: متشکرم، هوای گرم، آبجو خنک

هم میطلبید.

لبوایی که پر از آبجو بود، بدستم داد و پرسید: چیزی پیدا

نکرده اید؟

نگاهش کردم و گفتم: هنوز نه، مشغولم.

گفت: بشما اطمینان میدهم که کسی نمیتواند از این جور

حقه ها بمن بزند.

گفتم: اگر چنین اتفاقی در کشتی شما افتاده باشد، تقصیری

متوجه شما نیست، و مطمئناً پلیس آنها را پیدا میکند.

— کی این خبر را بشما داده ؟

— متأسفم کاپیتان، نمیتوانم منبع خبر را فاش کنم.

— هدف شما فقط کشتی من است؟

— فعلاً بله.

کاپیتان یکی به سیکار برگش زد و گفت: در این بندر، باز

هم کشتی هست که مشغول بارگیری هستند. سری هم به آنها
بزنید ...

کمی آبجو نوشیدم و گفتم: هیچ دلیلی وجود ندارد که شما

لبخند در مراسم تدفین

خودتان را ناراحت کنید.

گفت: این قضیه به شخصیت من بستگی دارد.

گفتم: امیدوارم که به شخصیت و حیثیت شما لطمه‌ئی وارد

نیاید ...

مرا تنها گذاشت و بدنبال کار خود رفت، باز گلوئی تر کردم بعد لیوان آبجورا که بنصفه رسیده بود، روی میز گذاشتم و دو مرتبه بمطالعه بارنامه و لیست کالاهای مشغول شدم...

در حدود ساعت یازده صبح بود که بارنامه و لیست کالاهای را به کاپیتان دادم و گفتم: حالا میتوانید اطمینان داشته باشید که بشخصیت و حیثیت شما لطمه‌یی وارد نشده.

— خوشحالم کردید. اجازه بدهید لیوان شما را از آبجو

پر کنم .

— متشکرم، همان يك لیوان برای من کافی بود . موفق

باشید .

از کابین او بیرون آمدم، بارگیری کشتی همچنان ادامه داشت بدومین کشتی که برای بندر جنوا مشغول بارگیری بود ، رفتم، بانسان دادن کارت پلیسی‌ام به کاپیتان کشتی، از او خواستم که بارنامه و لیست کالاهای کشتی خودش را در اختیارم بگذارد.

کاپیتان گفت، آقای « آرچی پلاگو » شما را معرفی کرده بودند. آن کالای مسروقه چه نوع کالائی است؟

گفتم: وقتی پیدا کردم، می‌فهمید.

خندید و گفت: معذرت می‌خواهم، نباید می‌پرسیدم :

— مهم نیست .

— مشروب میل دارید؟

— نه، متشکرم، اجازه بدهید کارم را شروع کنم.

امیر عشیری

— اوه، البته، بله، البته .

بعد بارنامه و لیست کالای کشتی خودش را در اختیارم گذاشت و ادامه داد،

— من فکر نمیکنم آن کالای مسروقه، در کشتی من باشد.

بالبخت گفتم: امیدوارم که اینطور باشد.

گفت: در غیر این صورت دیگر نمیتوانم کاپیتان کشتی

باشم

میدانید، من کارم را خیلی دوست دارم، زندگی روی اقیانوس ها و دریاها برای من لذت بخش است.

گفتم: منم از کاری که دارم خوشم میاید، بخصوص وقتی ماموریتی را که بعهده ام گذاشته اند انجام بدهم،

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم،

خوب، حالا شما بکار خودتان برسید، منم نگاهی ببارنامه ولیست کالاها میکنم .

— مشغول باشید آقای کارآگاه .

— متشکرم کاپیتان.

مشغول بررسی لیست کالاها و بارنامه شدم. در ردیف یازدهم لیست کالاها، چشمم به کالائی افتاد، بنام «لاتکس» که کائوچوی مایع بود که برای ساختن دستکش لاستیکی، بادکنک و چیزهای مشابه آنها بکار میرفت. به ستون مقابل نام کالا که نوع ظرف آنرا مشخص کرده بود، نگاه کردم . دیدم نوشته است « بیست بشکه فلزی، حس کردم که گمشده خودم را پیدا کرده ام. به بشکه های «لاتکس» ظنین شدم.

حدس زدم ممکن است قاچاقچی ها تریاک را داخل بشکه های «لاتکس» مخفی کرده باشند.

لبخند در مراسم تدفین

برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر، به بارنامه «لاتکس» مراجعه کردم...

اسم و مشخصات و نشانی فرستنده، بشکه های کائوچو مایع و گیرنده آنها نیز بوضوح خوانده میشد.

کاپیتان پرسید: هنوز چیزی پیدا نکرده اید؟
بارنامه ولیست کالاها را بدستش دادم و گفتم: حالا می-
توانید خوشحال باشید که کالای مسروقه جزو کالاهای کشتی شما نیست، منم خوشحالم.

زاه افتادم که بروم گفت: صبر کنید يك گیلان مشروب خنك باهم بخوریم.

گفتم: متشکرم کاپیتان، وقت زیادی ندارم.
از آنجا بسومین کشتی که بمقصد بندر «سانفرانسیسکو» بارگیری میکرد رفتم، کاپیتان آن کشتی هم، همان حرف های همکارش را تحویل داد.

خیلی امیدوار بودم که در لیست کالا های آن کشتی هم جنسی مشابه کائوچو مایع را پیدا کنم، ولی در آنجا نه «لاتکس» و نه کالای مشابه آن هیچکدام را پیدا نکردم.

دو حدس پیوسته بهم زدم یکی اینکه تریاك قاچاق در بشکه های «لاتکس» باشد و دیگری اینکه مقصد تریاك قاچاق بندر «جنوا» است وقتی من می خواستم از کشتی خارج شوم، همان عبارتی را که به دو کاپیتان دیگر گفته بودم، باوهم تحویل دادم، از آنجا بیرون آمدم و بدفتر کار سرگرد «آرچی پلاگو» رفتم، معاونش هم در آنجا بود.

«آرچی پلاگو» پرسید: خوب، چکار کردید مسیو رامین؟
گفتم: فکر میکنم آن چیزی که دنبالش هستیم، پیدا

امیر عشیری

کرده باشیم.

«پلاگو» از پشت میزش بلند شد، بطرف من آمد و رو در رویم ایستاد و درحالیکه به من نگاه میکرد گفت: پس موفق شدید.

خوب، گمشده شما در کدام کشتی است؟

گفتم: کشتی دومی که برای بندر «جنوا» بارگیری می کند.

معاونش پرسید: شما مطمئن هستید مسیو رامین؟

گفتم: فقط حدس میزنم.

«پلاگو» پرسید: کالای مورد نظر شما چه نوع کالائی است؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و گفتم: بشکه های لاتکس.

رئیس و معاون بیکدیگر نگاه کردند.

معاون «پلاگو» پرسید:

حدس میزنید که قاچاقچی ها تریاکها را توی بشکه های «لاتکس» مخفی کرده اند؟

گفتم: قاچاقچی ها در جاسازی در کالا های تجارتنی برای حمل مواد مخدر خیلی مهارت دارند. بطوریکه پلیس هم نمیتواند در این گونه راهها، در جستجوی مواد مخدر باشد، و حالا برای اینکه بدانیم حدس من درست است یا نه، باید یکی از بشکه ها را باز کنیم.

«پلاگو» سیگار را از گوشه لبش برداشت و گفت: همین الان دستور میدهم یکی از بشکه های لاتکس را باز کنند.

گفتم: اول باید ببینم بشکه ها به کشتی حمل شده، یا هنوز

لبخند در مراسم تدفین .

در اسکله است .

مناسب ترین موقع برای بازکردن یکی از بشکه ها شب است که اسکله خلوت میشود .

«پلاگو» رو کرد بمعاووش و گفت، برو بین بشکه ها بکشتی حمل شده یانه.

وقتی «پلاگو» ومن تنها شدیم، او گفت : اگر حدس شما درست باشد، مبارزه با باند قاچاق بمرحله تازہ ئی کشیده می شود ، و آن وقت باید منتظر عکس العمل شدید آنها باشیم .

گفتم :

- عملیات ما باید درخفا باشد.

- البته که باید درخفا باشد .

- حتی ماموران شما هم نباید از نحوه عملیات ما چیزی

بدانند .

گفت تا این ساعت که اینطور بوده، جز من و معاوونم، کس دیگری از ورود شما باینجا چیزی نمیداند. امیدوارم اقدامات ما برای حفظ مأموریت شما، بنتیجه برسد.

پرسیدم؟ « داسماریناس » باینجا تلفن نکرد؟

- اوه ، چرا، باو گفتم که شما گرفتار هستید .

- حرفی نزد؟

نه فقط گفت که بشما بگویم باو تلفن بکنید.

شماره تلفن مستقیم « داسماریناس » را گرفتم ، خود او

گوشی را برداشت... پرسیدم حال دروتی چطور است ؟

گفت، یکساعت پیش از بیمارستان اطلاع دادند که «دروتی» از آن حالت بیرون آمده، ولی باید استراحت کند.

- فکر میکنی چه مدت باید در بیمارستان بماند؟

امیر عشیری

- نمیدانم، باید بپرسم، تو چکار کردی؟
- بعد باید باهم صحبت کنیم.
- کارث که تمام شد، سری بمن بزن.
- همین کار را میکنم، شاید بتوانیم ناهار را باهم بخوریم.
- منتظرت هستم.
- گوشی را گذاشتم. «پلاگو» پرسید: راجع به زنی صحبت می کردید که باید در بیمارستان استراحت بکند، اوهم از همکاران شماست؟
- گفتم، بله، کسالت پیدا کرده و احتیاج با استراحت دارد.
- معاون «پلاگو» برگشت.
- پرسیدم: تحقیق کردید؟
- گفت: بشکه های «لاتکس» هنوز بکشتی حمل نشده قرار است عصر روز بیست و دوم بکشتی حمل شود.
- «پلاگو» رو کرد بمن و گفت:
- فکر میکنم حدس شما درست باشد، همین امشب یکی از بشکه ها را باز میکنیم.
- گفتم: روی اسکله نمی شود، در جای سرپوشیده ئی باید بشکه را باز کرد.
- معاون «پلاگو» گفت: اینکار را بگذارید بعهده من، خودم ترتیبش را میدهم.
- پرسیدم، فکر میکنید چه ساعتی از شب می توانیم دست بکار شویم؟
- «پلاگو» کمی فکر کرد و بعد گفت: بعد از نیمه شب، وقت مناسبی است.
- ازجا برخاستم و گفتم: یادتان باشد که دوتا از بشکه ها باید

لبخند در مراسم تدفین

باز شود ،
« آرجی » باخنده گفت، و بعدش هم باید دوبشکه دیگر
بجای آن دوبشکه بگذاریم. خیالتان راحت باشد .
گفتم، لطفاً بدفتر «داسماریناس» تلفن کنید.
معاون «پلاگو» گفت، همین حالا قرارش را میگذاریم ساعت
يك بعداز نیمه شب چطور است !
گفتم، وقت مناسبی است .
«پلاگو» گفت، پس منتظران هستم. «داسماریناس» را هم
باخودتان بیاورید .

خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم وقتی میخواستم
در اتومبیل را باز کنم، دیدم در باز است. از پشت شیشه، چشم به
یادداشتی افتاد که روی تشك بود. پشت فرمان اتومبیل نشستم .
یادداشت را برداشتم، نویسنده ناشناس، که درواقع بلندگوی باند
قاچاقچیان محسوب میشد. خطاب بمن اینطور نوشته بود:
« در گورستان تهران، وقتی جسدی را دفن میکردند و
پلیس وانمود میکرد که مراسم تدفین ترا انجام میدهد، در آن موقع
تو به آن صحنه ساختگی میخندیدی و حالا معلوم نیست روزی که
مراسم تدفین جسد واقعی توانجام میگیرد، چه کسی باید به آن
مراسم بخندد .

اما مطمئناً ما، چون بعد از قتل «فرانك بالرمين» نوبت
توست . . .

نامه، امضاء نداشت، البته نباید هم میداشت. آنرا توی جیبم
گذاشتم و از آنجا حرکت کردم. دردفتر «داسماریناس» خط آن
نامه را باخط نامه هائی که زرمورد ربوده شدن «دروتی هیل» به
دستم رسیده بود، تطبیق کردم، هر دو نامه را یک نفر نوشته بود،

امیر عشیری

ولی خط آن دو نامه با خط یادداشت يك سطری كه روی جسد «فرانك بالرمین» گذاشته بودند، تطبیق نمی‌کرد.

«فرناندو» پرسید، چیز تازه‌ئی كشف کرده‌ئی؟

گفتم. آره، يك نامه بدون تمبر.

نامه را بدستش دادم و اضافه کردم، نویسنده‌اش خیلی وراجی

کرده!

«فرناندو» نامه را خواند. سرش را بلند کرد و گفت، آنها

سخت به پروپای تو پیچیده‌اند.

- خیلی وقت است در فکر کشتن من هستند.

- طراح اصلی نقشه آنها، باید «سیدالعطاش» باشد.

- همین دلیل خودش را به «مانیل» رسانده.

پرسید، هیچ بفكرت رسیده چه کسی ممكن است آنها را در

جریان ماموریت تو گذاشته باشد؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: هنوز نتوانسته‌ام پیدایش

کنم...

- به شخص بخصوصی ظنین نشده‌ئی؟

- به تنها کسی كه ظنین شده بودم، «دروتی» بود.

با تعجب گفت، «دروتی هیل ۱۹» نه، غیر ممكن است.

گفتم، حالا دیگر فهمیده‌ام كه نباید باو ظنین میشدم.

- بعد از او دیگر به چه کسی ظنین شده بودی؟

- به هیچکس، پیدا کردنش مشکل است.

- فكر میکنی از خودتان باشد؟

- آره، ممكن است.

گفت، تمامش تقصیر خودت است كه نمی‌گذاری مامورین

من وارد عملیات شوند،

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: ورود مامورین تو به صحنه عملیات، امکان دارد پیشروی مرا کند کند، و وضع بصورتی دربیاید که با روش و سلیقه همیشگی من تطبیق نکند. من عادت کرده‌ام تا آنجا که می‌توانم مامورین پلیس را در عملیاتی که انجام می‌دهم، دخالت ندهم، مگر در دو صورت، یکی در پایان ماموریت که وجود مامورین پلیس لازم است و دیگر احساس کنم به تنهایی کاری از دستم ساخته نیست. . . .

ولی قضیه «دروتی هیل» به تو مربوط می‌شود و باید آنرا تعیب کنی.

پس از مکث کوتاه ادامه دادم اگر حدسی که زده‌ام درست از آب در نیاید، آن وقت تو می‌توانی با تمام قدرتی که در اختیار داری، برای دستگیری قاتل یا قاتلین «فرانک» بالرمین، و آنهایی که «دروتی-هیل» را ربوده بودند اقدام کنی ولی فعلا باید با احتیاط و آرامی جلو رفت.

پرسید: این حدسی که زده‌ای، مربوط به کالای یکی از آن سه کشتی است؟

گفتم: درست فهمیدی، کالائی که به آن ظنین شده‌ام، بیست بشکه «لاتکس» است.

- لاتکس منظور کائوچو مایع است؟

- فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

- این بیست بشکه کجا قرار است حمل شود؟

- بندر جنوا.

- فرستنده کالا کیست؟

گفتم: شرکت «سانتاگوو صنایع شیمیائی»، بیست بشکه «لاتکس» را برای شخصی به اسم «فرانکوولینی» در بندر «جنوا»

امیر عشیری

می فرستند...

گفت: میتوانی همین الان از اداره خودتان در پاریس بخواهی که در باره «فرانکوولینی» از پلیس «جنوا» سؤال کنند.
از قوطی سیگار روی میز جلو مبیل که پرازسیگار برک بود سیگاری برداشتم. آنرا آتش زدم و گفتم:

— وقتی مطمئن شدم که تریاکها را در بشکه های «لاتکس» مخفی کرده اند، آن وقت با اداره خودمان تماس میگیرم. در غیر این صورت تو و ما مورانت میتوانید وارد عملیات شوید.

— هوس سیگار برک کرده ئی؟

— بعضی وقتها تنوع لازم است، حتی در نوع سیگار.

— چه وقت قرار است بشکه های «لاتکس» را باز کنی؟

پکی به سیگار برگ زدم و گفتم: امشب، ساعت يك بعد از نیمه شب تو هم باید آنجا باشی.

گفت: هیچ فکر نمی کردم قاچاقچی ها فکرشان برسد؟

گفتم: هنوز که چیزی معلوم نیست.

— جز «آرچی پلاگو» کس دیگری این موضوع را میداند؟

— فقط معاوئش.

«فرناندو» سیگار برگی آتش زد، گوشه میز تحریرش نشست و پرسید: خوب، اگر حدس تو درست بود، تصمیم داری چه کار کنی؟ ... لابد بسراغ شرکت «سانتیاگو و صنایع شیمیائی» میروی، و بعدش هم به پلیس بندر «جنوا» اطلاع میدهی که «فرانکوولینی» را دستگیر کنند.
روی مبیل کمی جا بجا شدم و گفتم: هیچکدام از این دو کار را نمی کنم. دنبال عملیات را بشکل دیگری ادامه میدهم.

با تعجب گفت: یعنی میخواهی بگذاری که بشکه های لاتکس به

مقصد برسند؟!

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: البته. چون خود من هم بابشکه‌ها حرکت می‌کنم.

— با شرکت سانتیاگو کاری نداری؟

— عملیات را از گیرنده بشکه‌ها. یعنی آقای «فرانکو ولینی»

شروع می‌کنم.

— با این نقشه موافق نیستم.

گفتم: هر رئیس پلیسی سلیقه و روش خاصی دارد. ما اگر شرکت

«سانتیاگو» را نقطه شروع عملیات به حساب بیاوریم، امکان این که

مراحل بعدی نقشه‌مان به بن بست کشیده شود، خیلی زیاد است. این راهم

باید قبول کنی که اگر اول بسراغ مدیر شرکت «سانتیاگو» برویم، بدون

شك بی سروصدا بلند میشود و عوامل موثر قاچاقچی‌ها که در آنجا هستند

زنك خطر را برای روسای باند به صدا در می‌آورند، و آن وقت بشکه‌های

«لاتکس» برای همیشه در بندر «جنوا» می‌ماند و آقای «فرانکو ولینی»

هم ناپدید میشود.

پکی به سیکار پرك زدم و اضافه کردم: بعضی مسائل ریاضی را

باید از پائین حل کرد، تا به جواب رسید و بعد منحنی آن را رسم کرد.

— در ریاضی شاگرد خوبی بودی؟!

— برعکس، چیزی سرم نمی‌شد. به همین دلیل، حالا دارم حقوق

سیاسی می‌خوانم.

— اینطور که معلوم است، می‌خواهی شرکت «سانتیاگو» را به من

واگذار کنی.

گفتم: فکر می‌کنم همینطور باشد. وانگهی این قضیه در يك

معادله چند مجهوله است. اول این که اگر در داخل بشکه‌ها تریاك پیدا

شد تازه معلوم نیست شرکت «سانتیاگو» در این امر دخالت داشته،

با اینکه قاچاقچی‌ها بكمك عوامل خود در شرکت، اقدام به این کار

کرده‌اند.

امیر عشیری

«فرناندو» از روی میز پائین آمد و گفت: فکر میکنم يك گزارش کامل از وضع شرکت «سانتیاگو» تهیه کنیم.
گفتم: بخصوص درباره مدیر شرکت و کارکنان آن باید کاملا تحقیق شود.

«فرناندو» به ساعتش نگاه کرد و پرسید: تو ناهار خورده‌ئی؟
گفتم: منتظرم که توبه ناهار دعوتم کنی.
بشوخی گفت: پس تا پشیمان نشده‌ام، راه بیفت.
با هم از اداره پلیس بیرون آمدیم و برستوران «کوچینا ایتالیا نا» رفتیم. «فرناندو» گفت: از غذاهای ایتالیائی بیشتر به اسپاگتی و راویولی، علاقمندم، غذای خوشمزه ایست.

گفتم: توار آن آدمهائی هستی که نمیگذاری بشکمت بدبگذرد.
گفت: دو چیز است که به آنها خیلی علاقمندم، غذای خوب، و مشروب عالی

با گوشه چشم اشاره‌ئی کردم و گفتم: زن قشنگ چطور؟!
گفت: چند سال پیش اگر این سؤال را میکردی، جوابت مثبت بود، ولی حالا با زن و بچه نمیتوانم در فکر زن قشنگ باشم.
چند دقیقه بعد، پیشخدمت در نوع غذای ایتالیائی که اسپاگتی و راویولی بود، روی میز ما گذاشت و يك بطر شراب هم به آن اضافه کرد.

از «فرناندو» پرسیدم: ولی ما که سفارش غذا نداده بودیم!
خندید و گفت: وقتی من به اینجا می‌آیم، گارسون‌ها خودشان میدانند که چه غذائی بیاورند.

بعد لیوان مرا از شراب پر کرد و گفت: تا وقتی درمانیل هستی، نمی‌گذارم بهت بدبگذرد.

گفتم: منهای قضیه «دروتی» و قتل «بالرمن»، باید بگویم که

لبخند در مراسم تدفین

تا این ساعت از لحاظ غذا و جا، به من خوش گذشته.

گفت: آن دو ماجری، مرا هم عصبانی و متاثر کرده.

با نارا حتی گفتم: بهر قیمتی شده از آنها انتقام بگیرم. بخصوص

از عطاش. چون او عامل ماجراست.

«فرناندو» کمی شراب نوشید و با خونسردی گفت: باز که داری

از انتقام حرف میزنی. میدانم که این ماجرا ترا خیلی عصبانی کرده

و اگذارشان کن به من.

به صرف غذا پرداختیم ... پرسیدم: فکر میکنی «دروتی»

درباره آنها اطلاعاتی به ما بدهد؟

— فکر نمی‌کنم. آنها آدمهای ناشی و احمقی نیستند.

— باید اول چشمهای «دروتی» را بسته باشند.

«فرناندو» گفت: به احتمال قوی در موقع تجاوز هم چشمهای او

بسته بود.

گفتم: آره، باید همینطور باشد که میگوئی.

تقریباً ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که از ستوران بیرون

آمدیم، و از آنجا یکسره به بیمارستان رفتیم. پشت در اتاق «دروتی»

که رسیدیم، «فرناندو» گفت: بهتر است اول تو بروی تو.

داخل اتاق شدم. «دروتی» همینکه چشمش به من افتاد، دست-

هایش را جلوی صورتش گرفت و به الحنی آمیخته به گریه گفت: به من

نگاه نکن. من دیگر آن «دروتی» نیستم.

گفتم: فراموش کن.

— نه، نمیتوانم فراموش کنم. وحشتناک بود.

— «فرناندو» قول داده که آنها را دستگیر کند. تو هم باید

به او کمک بکنی.

بعد خم شدم و پیشانی او را بوسیدم و اضافه کردم: گریه زشت

امیر عشیری

است، آنهم برای يك مامور «اف، بی، آی»
دست‌هایش را از جلو صورتش برداشت و گفت: بهتر است مرا
يك زن معمولی بشناسی.
پرسیدم. می‌توانی آن ماجری را از اول برایم تعریف کنی؟
— شاید بتوانم.
— اجازه می‌دهی «فرناندو» را هم صدا کنم که بیاید تو؟
— مگر او هم اینجا است؟
— آره، تو را هر و ایستاده.
— نه نمی‌خواهم او مرا ببیند.
گفتم، اورئیس پلیس این شهر است و باید مطالب ترا بشنود.
چند لحظه فکر کرد و بعد گفت، خودت میدانی.
گفتم، سعی کن آنچه را که اتفاق افتاده به‌خاطر پیاری.
بعد در اتاق را باز کردم و به «فرناندو» اشاره کردم که داخل
اتاق شود.

«دروتی» از دیدن «فرناندو» ناراحت شد، لحظاتی بسکوت
گذشت. فرناندو گفت،
— متاسفم خانم هیل.
«دروتی» آهسته گفت، تاسف شما و رامین، نمی‌تواند آن
ماجرار را عوض کند.

«فرناندو» از او پرسید، قیافه آن اشخاص را بخاطر دارید؟
«دروتی» گفت، درست بخاطر ندارم، چون غافلگیرم کردند،
شب بود. بعد مرا به اتومبیل خودشان سوار کردند، و همینکه اتومبیل
به راه افتاد، آنها بروی چشم و دهانم نوار چسباندند. بعد از مدت
کوتاهی اتومبیل توقف کرد، و مرا پیاده کردند. از سکوت و آرامش
آنجا، حدس زدم که باید خارج شهر باشد. بعد مرا به داخل خانه‌ئی

لبخند در مراسم تدفین

بردند و باندروی دهانم را برداشتند. یکی از آنها پرسید : «سیگار میکشید؟» وقتی جواب مثبت دادم ، سیکاری میان لبم گذاشت ، و همانطور که روی صندلی نشسته بودم شروع کردم به سیکار کشیدن دیگر چیزی نفهمیدم .

«فرناندو» پرسید : چه وقت باند روی چشمهای شما را برداشتند ؟

«دروتی» گفت : وقتی بهوش آمدم . باند روی چشمهایم را برداشته بودند.

پرسیدم : در آن موقع چه احساسی داشتی ؟

«دروتی» گفت : نمی توانم برای شما توصیف کنم . يك نشئه عمیق ، که فکر می کردم آن حالت برای من ابدی است . هیچ دلم نمیخواست از آن حالت بیرون بیایم . دردنیای دیگری بودم . بعد معجونی برایم آوردند .

«فرناندو» پرسید : پس قیافه و مشخصان آن کسی را که معجون را برای شما آورد ، بخاطر دارید؟

«دروتی» گفت : آن مرد گفت «از این معجون بخور.» و من کمی از آن خوردم.

پرسیدم : قیافه آن مرد را بخاطر داری؟

«دروتی» گفت : نه ، حتی دور دیوار آن اتاق راهم بخاطر ندارم . آن موقع فقط صدایش راشنیدم . تو حال خودم بودم . فرناندو پرسید : بعد از خوردن آن معجون ، چه حالی پیدا کردید؟

دروتی گفت : بی اختیار خندیدم دلم میخواست از خوشی فریاد بزنم . همه آنهایی را که دوروبرم بودند ، دوست داشتم ، آنها را دوست خود میدانستم .

امیر عشیری

«فرناندو» رو کرد به من و پرسید: فکر می کنی آن معجون چسبیده؟

گفتم: ترکیبی از حشیش و مواد مخدر دیگر، مثل کوکائین و ترکیبات دیگر آن. خلاصه تا توانسته اند مواد مخدر قوی به خورد «دروتی» داده اند.

از «دروتی» پرسیدم: آنجا متوجه نشدی که با تو چه کار کرده اند.

گفت: نه، حالا می فهمم چه کار کرده اند.

پرسیدم: دیگر چه چیزهایی به خاطرت مانده؟

گفت: به این بازجوئی خسته کننده خاتمه بده.

«فرناندو» رو کرد به او و گفت: کاش می توانستید به ما کمک بکنید.

«دروتی» با لبخندی بیرنگ گفت: متاسفم آقای «داسماریناس».

همان موقع دکتر معالج «دروتی» وارد اتاق شد. پس از آنکه با «فرناندو» دست داد، رو کرد به «دروتی» و باخنده پرسید: حال بیمار چطور است؟

«دروتی» که هنوز لبخند بیرنگ بر لبانش بود گفت: فکر می کنم نسبت به یک ساعت قبل، خیلی بهتر هستند.

از دکتر پرسیدم: چه مدت «دروتی» باید اینجا بماند؟

دکتر کمی فکر کرد و گفت: مواد مخدری که به خانم «هیل»

خورانده اند، قوی و مقدارش هم زیاد بوده و در ایشان یک نوع اعتیاد توأم به مسمومیت ایجاد کرده. بعد از بیست و چهار ساعت حال ایشان کاملاً خوب میشود.

«دروتی» صدایم کرد پرسیدم: چیزی می خواهی؟

آهسته گفت: مرا از اینجا ببر بیرون.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: دکتر معالجت باید اجازه بدهد. سعی کن به آن
ماجرای دیگر فکر نکنی.

— توجه کار کردی؟

— هنوز بجائی نرسیده‌ام.

— کاش حال خوب بود و کمکت می‌کردم.

— بزودی حالت خوب می‌شود.

پرسید: پلیس آنها را پیدا نکرده؟

منظورش را فهمیدم. گفتم: اگر می‌توانستی قیافه و مشخصات

یکی از آنها را بخاطر بیاری، پلیس سریعتر آنها را دستگیر می‌کرد.

گفت متأسفانه چیزی بخاطرم نمانده. راستی، «بالرمن»

را دیدیش؟.. چه اطلاعاتی در اختیار گذاشت؟

لحظه‌ای مکث کردم و بعد گفتم: آره، دیدمش. خیلی باهم

صحبت کردیم. قرار است امشب باز هم همدیگر را ببینیم.

«دروتی» گفت: به سؤال جواب ندادی، پرسیدم «بالرمن»

چه اطلاعاتی در اختیار گذاشته؟

گفتم: اطلاعاتی که «بالرمن» در اختیارم گذاشت، مربوط به

شخصی بنام «سیدالعطاش» بود.

«دروتی» اندیشناك گفت: سیدالعطاش ۱ این اسم بگو شم

آشناست.

— سعی کن یادت بیاد که این اسم را کجا و از کی شنیده‌ئی.

— متأسفانه چیزی بیامد نمیاد.

گفتم: اسم «سیدالعطاش» را از آنهایی که ترا دزدیدند،

شنیده‌ئی، مگر نه؟

پس از چند لحظه سکوت گفت:

— آره، حالا یادم آمد، از زبان آنها شنیدم.

— خوب، دیگر چه چیزهایی یادت هست؟

امیر عشیری

- يك دقيقه صبر كن، تادرست فكر كنم.
«فرناندو» بمن نزديك شد و پرسید، راجع به چه چیز با
خانم «هیل» صحبت می کنی ؟
گفتم: «دروتی». اسم خفاش را از زبان آنها شنیده .
دکتر رو کرد به «دروتی» و پرسید، می توانید درست فکر
کنید ؟...

«دروتی» گفت، سعی میکنم بتوانم.
بعد نگاهش را بمن دوخت و گفت، حالا یادم آمد ، وقتی
آنها مرا به اتومبیل خودشان بردند، بین راه پرسیدم، شما کی
هستید و مرا کجا دارید میبرید ؟
یکی از آنها گفت ما ترا تحویل سیدالعطاش می دهیم ، آن
وقت پرسیدم:

« سیدالعطاش چه کاره است ؟ » آن مرد جواب داد خودش
به تو می گوید که چه کاره است.

گفتم، حالا باید بتوانی قیافه آنها را بنخاطر بیاوری.
«دروتی» گفت، شکل و قیافه آنها را اصلا به خاطر
نمی آورم.

پرسیدم، زبانشان چی ، منظورم اینست که به چه زبانی با
همدیگر حرف میزدند ؟
لحظه ئی مکث کرد و بعد گفت: فکر میکنم زبانشان فیلیپین
بود.

«فرناندو» گفت، حدس میزدم .

دکتر گفت، ممکن است خانم «هیل» چیزهایی به خاطر
داشته باشد، ولی فعلا حافظه اش یاری نمی کند، از شما خواهش می
کنم ایشان را راحت بگذارید.

لبخند در مراسم تدفین

خودتان هم می‌دانید که وضع روحی خانم «هیل» برای این جور سؤال و جوابها مساعد نیست .
«درونی» که آثار خستگی و ضعف بر چهره‌اش نشسته بود گفت :

— متاسفم رامین .

گفتم: از اطلاعات مختصری که در اختیارم گذاشتی ، متشکرم .

پرسید: حالا کجا می‌خواهی بروی؟
گفتم: قرار است امشب بازم «بالرمن» را ملاقات کنم.
بعد پیشانی‌اش را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. پشت سر من «فرناندو» هم آنجا را ترک گفت:
بین راه که بطرف اداره پلیس می‌رفتیم، «فرناندو» گفت:
خوب شد قضیه کشته شدن «بالرمن» را به «درونی» نگفتی.
گفتم: اگر تو بجای من بودی، می‌گفتی؟
گفت: وضع روحی او برای شنیدن این خبر مناسب نبود.
گفتم: فکر نمی‌کنم مامورین تو بتوانند رد آن جنایت کاران را پیدا کنند .

«فرناندو» بالحنی اطمینان بخش گفت: بالاخره پیداشان می‌کنند. يك نفرشان هم بدام بیفتد برای شناختن بقیه کافیهست ، مامورین من بکار خودشان خیلی واردند.

— ممکن است آنها از مانیل خارج شده باشند.

— اگر از فیلیپین خارج نشده باشند ، دستگیرشان می‌کنند.

— ولی ما که از آنها نشانه‌ئی نداریم .

«فرناندو» با خونسردی گفت :

امیر عشیری

کسانی هستند که کارشان خبرچینی است و با چند «پزو»
(پول فیلپینی) می شود اطلاعات آنها را خرید ، کار مشکلی
نیست . . .

گفتم: پس تمام امید تو برای شناختن و دستگیر کردن آن
جنایتکاران. به خبرچین هاست!
نگاهم کرد و گفت: خبرچین ها همه جا هستند. در لندن،
پاریس، نیویورک، در واقع آنها هستند که تبهکاران و جنایتکاران را
لو می دهند.

— این را میدانم، ولی نمیشود به انتظار خبرچین ها نشست.
— در پاریس و لندن شاید، ولی در اینجا آنها خیلی خوب
کار می کنند.

— لابد تو بهتر میدانی.
گفت: البته چون من سالهاست رئیس پلیس این شهر هستم،
خبرچین ها را طبقه بندی کرده ام ، بعضی شان واقعاً مثل دستگاه
رادار هستند.

گفتم: خوب بود آنها را استخدام میکردی.
گفت: آنها را نباید مقیدشان کرد. باید آزاد باشند و بین
مردم بلوند و استراق سمع بکنند.

خنده ام گرفت. پرسید چیز خنده داری بود؟
گفتم: نحوه کار تو خیلی عجیب است .
گفت: اگر بتوانی چند روز اینجا بمانی. آن وقت می فهمی
که ما با چه آدمهایی سروکار داریم.

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم: اگر مامورین تو بتوانند
یکی از آنها را پیدا کنند، مطمئناً ردعطاش را پیدا میکنم . خیلی
دلم میخواهد با او روبرو شوم.

لبخند در مراسم تدفین

— گمانم مطالب آن نامه بی‌امضا یادت رفته.

— از چه نظر؟

— از این نظر که سیدالعطاش از فکر کشتن تو بیرون نرفته.

— بهمین دلیل دلم می‌خواهد رداو را پیدا کنم و بسراغش

بروم.

گفت، ممکن است او بعد از ماجرای «دروتی» از فیلیپین

خارج شده باشد.

گفتم: به احتمال قوی او برای حمل تریاکهای قاچاق، به

مانیل آمده، من او را خیلی خوب می‌شناسم، آدم سرسخت و لجوجی

است، بیشتر نقشه‌هایی را که طرح میکند، شخصاً آن را اجرا

می‌کند.

اگر قصد کشتن مرا داشته باشد، مطمئناً هنوز از مانیل خارج

نشده و شب و روز در تعقیب من است.

— پس مواظب خودت باش.

— بعقیده تو چطور است از اینکار استعفا بدهم؟

— نه، ادامه بده، فقط تهور احمقانه از خودت نشان نده.

باخنده گفتم: فکر می‌کنم این چاقی تو، دلیل خونسردی

بیش از حدیست که داری.

گفت: و باهمین خونسردی خطرناکترین جنایتکاران را

دستگیر کرده‌ام.

باز خندیدم و گفتم: البته بكم خبرچین‌ها!

خنده‌اش گرفت و گفت: يك چیزی گفتم: حالاتو دیگر دست

بزدار نیستی.

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که به اداره پلیس

رسیدیم.

امیر آشپزی

منشی «فرناندو» نامه‌ئی بدستم داد و گفت: چند دقیقه پیش، از پاریس مخابره شده.

فرناندو پرسید: موضوع چیست؟

در حالی که نگاهم به پیام مخابره شده از پاریس بود، گفتم: چیز مهمی نیست، جواب تلگراف رمزیت که تو به اداره ما در پاریس مخابره کرده‌ئی.

— راجع به قتل «بالرمن».

— آره، حالا ازمن پرسیده‌اند قضیه چیست؟

«فرناندو» خنده کوتاهی کرد و گفت: جواب بده که قضیه قتل

يك شوخی بود!

رو کردم به منشی «فرناندو» و گفتم: لطفاً بگوئید پاریس را برایم بگیرند. می‌خواهم تلفنی با اداره خودمان صحبت

کنم.

گفت: تا چند دقیقه دیگر میتوانید صحبت کنید.

وقتی او از اتاق بیرون رفت، «فرناندو» گفت: قضیه قتل «بالرمن» را «فیلیپ» باور نکرده و حالا منتظر است که گزارش تو بدستش برسد.

گفتم: گرفتاری فیلیپ در این مورد بیشتر ازمن و توست. او باید جواب «اف.بی.آی» را بدهد.

موضوع قتل «بالرمن» ساده نیست. «اف.بی.آی» یکی از ورزیده‌ترین مامورینش را از دست داده.

«فرناندو» گفت: این درست ولی نقشه ماموریت «فرانک» بالرمن» را کی طرح کرده بود؟

خود «اف.بی.آی».

گفتم: کی «فرانک» بالرمن» را لوداده، این مهم است.

لبخند در مراسم تدفین

— بعقیده تو، یکنفر هویت او را فاش کرده.

— شکی نیست.

— آن یکنفر باید از میان خودتان باشد، منظورم...

. بمیان حرفش دویدم و گفتم:

منظورت را می‌فهمم آن یکنفر یا در اداره خودمان است،

یا در مرکز «اف.بی.آی». یعنی در همان اداره‌ئی که «بالرمن»

عضو آن بوده، و حالا باید آن شخص را شناخت؛ البته خودشان

باید تحقیق کنند. این کار از من ساخته نیست. منظورم اینست که

فرصتش را ندارم.

«فرناندو» گفت: به فیلیپ واگذار کن.

گفتم: همین کار را می‌کنم.

پس از لحظه‌ئی مکث گفتم: بعضی وقتها به این فکر می‌افتم

که دنبال يك کار دیگری بروم.

— من مدتهاست در این فکر هستم و هنوز نتوانسته‌ام تصمیم

بگیرم.

— شاید علتش این باشد که به کار و حرفه‌مان علاقه‌مندیم.

— دلیل دیگری نباید داشته باشد.

روی مبل حصیری نشستم و مشغول کشیدن سیگار شدم.

چند دقیقه بعد، منشی «فرناندو» اطلاع داد که پاریس روی

خط است و من می‌توانم صحبت کنم.

بعد تلفن را به اطاق «فرناندو» وصل کرد. گوشی را برداشتم

تلفنچی اداره خودمان بود، به او گفتم که تلفن را به اطاق فیلیپ

وصل کند.

چند لحظه بعد صدای «فیلیپ» را شنیدم، پس از احوالپرسی

پرسید: پیام من به تو رسید؟

امیر عشیری

گفتم: اگر پیام تو نرسیده بود، فکر میکردم که راجع به قتل «فرانك بالرمَن» سئوالی نداری ،
- پس فرانك به قتل رسیده ؟
- قرار است فردا جنازه اش به پاریس حمل شود .
- قاتل را دستگیر کرده اید ؟
- زیاد امیدوار نباش که قاتل «فرانك» به این زودی پیدا شود .

- عقیده خودت چیست ؟
گفتم: عقیده من اینست که یکنفر هویت او را برای روسای باند قاچاق فاش کرده .
پرسید. این یکنفر کی میتواند باشد؟
گفتم: یا در اداره خودمان باید او را پیدا کرد، یا در مرکز « اف. بی. آی » ، تنها در این يك مورد نیست. این ناشناس ، حتی جزئیات نقشه ماموریت مراهم فاش کرده، درواقع باند قاچاق به وضع و موقعیت من کاملاً آشناست، و میداند که قضیه قتل من در تهران ساختگی بوده .
« فیلیپ » گفت: تا اندازه ئی حدس زده بودم، ضمناً باید بگویم که دیروز پلیس پاریس جسد «والنسی روشن» را در حومه شهر پیدا کرد .

- به منشی خودت اطمینان داری؟
منظورت چیست
- منظورم اینست که ممکن است او برای قاچاقچی ها کار می کند.
- تو اشتباه میکنی.
- گفتم: ممکن است، تحقیق کن، شاید حدس من درست نباشد .

لبخند در مراسم تدفین

— ممکن است آن یک نفر در مرکز «اف.بی.آی» باشد.
گفتم، باز هم ممکن است، به آنها باید توصیه کنی که کارمندان اداره‌ئی را که «بالرمن» عضو آن بوده، زیر نظر بگیرند، بالاخره او را باید پیدا کرد. من حتی به قسمت کنترل خودمان هم ظنین هستم ...

گفت، در مورد «دروتی هیل» چطور؟

— در مورد او حدسم درست نبود.
— نمیخواهی راجع به ماموریت گزارشی بفرستی؟
— هنوز نه، ضمناً بدن نیست بدانی که عطاش به مانیل آمده است.

— مطمئن هستی؟

— تلفنی با او صحبت کردم. تهدیدم کرده که مرا می‌کشد.
— موقعیت خطرناکی پیدا کرده‌ئی.
گفتم، فعلاً که اینطور است، خوب، حرف دیگری نداری؟
راستی، اینرا هم اضافه کنم که «بالرمن» در هتل بقتل رسیده، درست یک ساعت قبل از آنکه بدیدنش بروم.
«فیلیپ» گفت، متاسفم، همه از شنیدن خبر قتل «بالرمن» متاثر شدند. موفق باشی.

تلفن را قطع کرد، لحظه‌ئی بعد گوشی را گذاشتم.

* * *

چند دقیقه به ساعت یک بعد از نیمه شب مانده بود که «فرناندو» و من با اداره پلیس بندر رفتیم.
«آرچی پلاگو»، رئیس پلیس بندر و معاونش منتظرمان بودند.

پرسیدم، بشکرها کجاست؟

امیر عشیری

«پلاگو» گفت: در انبار اداره خودمان.
«فرناندو» گفت: نباید وقت را تلف کرد.
از «پلاگو» پرسیدم: آنهایی که بشکه‌ها را به انبار اداره
شما حمل کرده‌اند، آدمهای قابل اطمینانی هستند؟
«آرچی» گفت: البته که قابل اطمینان هستند،
پرسیدم: آنها چند نفرند؟
معاون «پلاگو» گفت: دونفر.
گفتم: بعد از اینکه در بشکه‌ها باز شد، آن دونفر باید از
انبار خارج شوند.

«پلاگو» خندید و گفت: تو هر کاری بگوئی میکنیم.
با هم به انبار پلیس بندر که در انتهای ساختمان اداره بود
رفتیم ...

معاون «پلاگو»، آن دونفر را به آنجا آورد، با وسیله‌ئی
که تهیه کرده بودند، سر هر بشکه را برداشتند، معاون «پلاگو»
بزبان خودشان به آن دونفر چیزی گفت: و آنها از انبار بیرون
رفتند ...

«پلاگو» يك میله آهنی از گوشه انبار برداشت، آن را
بدست من داد و گفت: بقیه‌اش باتو.
میله آهنی را بداخل بشکه «لاتکس» که برنگ صورتی بود
بردم و آنرا به گردش درآوردم، سر میله آهنی در ته بشکه به
چیزی خورد.

«فرناندو» پرسید: تو بشکه چیزی پیدا کردی؟
گفتم: گمانم حدسم درست باشد.

«آرچی پلاگو» میله آهنی را از من گرفت، و وقتی فهمید

لبخند در مراسم تدفین

در ته بشکه چیز سنگینی هست، به معاونش گفت كه يك چنگك بیاورد .

«فرناندو» گفت: احتیاج به چنگك نیست، میتوانیم محتوی این بشکه را در آن دوبشکه خالی بریزیم.

گفتم: بعداً هم می توانیم این کار را بکنیم، فعلاً باید دید در ته دوبشکه چه چیزی هست: تریاك یا يك چیز دیگر.

«پلاگو» گفت: ما دوبشکه مشابه این دوبشکه را تهیه کرده ایم .

گفتم: بله، معلوم است، باید هم دوبشکه مشابه تهیه میشد. جسم سنگینی را كه حدس زده میشد تریاك باشد، بوسیله چنگك از ته یکی از دوبشکه بیرون آوردیم. لفاف پلاستيك بسته را باز کردیم آن بسته لفاف دیگری داشت كه جنس آن از «فویل آلومینیوم» بود، پس از باز كردن لفاف دوم، چشم همه به لوله های تریاك كه بطرز عجالی بسته بندی شده بود، افتاد.

«فرناندو» گفت: هیچ فكر نمی كردم كه قاچاقچی ها برای حمل تریاك از بشکه های «لانتكس» استفاده بكنند .

یکی از لوله های تریاك را برداشتم و گفتم: قاچاقچی ها را نباید دست كم گرفت. بین آنها مغزهای متفكر و مبتكری وجود دارد كه همیشه برای پیشبرد اعمال غیر قانونی شان، در جستجوی راههای جدیدتری هستند.

«پلاگو» لول تریاك را از من گرفت و در حالی كه نگاهش به آن بود گفت: مقدار تریاك باید خیلی باشد.

گفتم: حساب كردنش كاری ندارد .

پس اژيك، محاسبه دقیق و ساده، معلوم شد كه معادل يكصد و پنجاه لیتر حجم داخل بشکه را اشغال کرده است و این مقدار، در

امیر عشیری

بیست بشکه که هر بشکه بظرفیت دویست و بیست لیتر بود ، رقم زیادی می شد .
«فرناندو» گفت ، «سیت تریا کها باید در حدود يك تادومیلیون دلار باشد .
گفتم : ممکن است در بشکه های دیگر ، بعوض تریا ك ، حشیش باشد .
معاون «پلاگو» گفت ، اجازه بدهید بسته داخل بشکه دومی را هم بیرون بیاوریم .
بسته ئی را که در ته بشکه دومی بود ، بیرون آوردیم . در آن بسته هم تریا ك بود .
«پلاگو» رو کرده من و پرسید ، حالا چه تصمیمی می خواهید بگیرید ؟
گفتم ، این تریا کها مال شما ، فقط بشکه هارا به اسکله منتقل می کنیم .
«پلاگو» با تعجب گفت : منظور تان اینست که اجازه بدهم تریا کهای قاچاق از مانیل خارج شود .
گفتم ، مطمئناً بشکه های مختوی لاتکس بدست گیرنده اش نمی رسد .
«فرناندو» از من پرسید : می توانی بگوئی چه نقشه ئی طرح کرده ئی ؟
گفتم : بیست بشکه «لاتکس» باید به بندر «جنوا» حمل شود ،
اما بتوانیم در آنجا و اینجا ، رد قاچاقچی ها را برداریم ، مسلماً
«بشکه ها ، به یکی از مراکز پخش مواد مخدر قاچاقچی ها ، یا یکی از آزمایشگاه های آنها حمل می شود ، تا مرفین و هروئین لازم را در آنجا تهیه کنند .

لبخند در مراسم تدفین

«فرناندو» گفت: با این طرح موافقم.
«پلاگو» گفت: این طرح تضمین می‌خواهد.
گفتم: چه تضمینی از خود من محکم‌تر؟
«فرناندو» با تعجب پرسید: تو می‌خواهی با کشتی بد «جنوا» بروی؟

آهسته‌سرم را تکان‌دادم و گفتم: تصمیم دارم با همان کشتی که بشکه‌های لاتکس را حمل می‌کند، خودم را به بندر «جنوا» برسانم. چون امکان دارد قاچاقچی‌ها بشکه‌ها را دریکی از بنادر بین راه تخلیه کنند، اما البته مخفیانه. اینست که می‌خواهم خودم بشکه‌ها را زیر نظر داشته باشم.

«پلاگو» گفت: فعلاً باید بسراغ شرکت «سانتیاگو» رفت.
گفتم: با «فرناندو» قرار گذاشته بودم که اگر حدس من درست از آب درآمد، او درباره شرکت «سانتیاگو» تحقیق کند، ولی حالا عقیده‌ام عوض شده، و طور دیگری عمل می‌کنیم. من با بشکه‌های لاتکس به جنوا می‌روم، در آنجا منتظر می‌مانم که گیرنده بشکه‌ها، یعنی «فرانکو ولینی» برای تحویل بشکه‌ها به گمرک بندر مراجعه کند. بعد از دستگیری فرانکو، بایک تلگرام رمز به شما اطلاع می‌دهم که تحقیق درباره شرکت «سانتیاگو» را شروع کنید. و آن وقت شما می‌توانید مدیر شرکت را هم توقیف کنید و او را تحت بازجوئی قرار بدهید.

«پلاگو» گفت: حالا می‌توانم بگویم با طرح تو موافقم
باخنده گفتم: نکند به من ظنین شده بودی و خیال میکردی
ترياکها را خودم می‌خواهم صاحب شوم؟!
هرسه خندیدند... «پلاگو» در حالی که می‌خندید گفت: آن
وقت مجبور بودی سهم ما را هم بدهی!

امیر عشیری

گفتم: در آن صورت دست شما بمن نمیرسید که مطالبه سهم خودتان را بکنید!

«فرناندو» گفت: مثل اینکه دیگر کاری نداریم.
معاون «پلاگو»، دو بسته تریاک را داخل جعبه‌ئی گذاشت و بعد آن دو کارگر را صدا کرد و گفت که محتوی بشکه‌ها را در دو بشکه خالی بریزند.

وقتی کارمان تمام شد، به «پلاگو» گفتم: تا دیر نشده، بگودو بشکه را برگردانند سر جایش. دو کارگر در حالی که بشکه‌ها را بروی زمین حرکت میدادند، آنها را از انبار خارج کردند.
به معاون «پلاگو» گفتم: توهم همراه آنها برو که ببینی آن دو کارگر چه کار میکنند.

«پلاگو» گفت: مجبوریم این لوله‌های تریاک را به اداره مبارزه بامواد مخدر تحویل بدهیم.

گفتم: ولی به اداره مبارزه بامواد مخدر نباید درباره لوله‌های تریاک توضیحی داده شود.

«پلاگو» گفت: منظورتان را می‌فهمم خودم ترتیبش را میدهم.
لبخندی زدم و گفتم: درباره حرکت من با کشتی خلیج چگونه؟
ترتیب آنرا هم شما میدهید؟

خندید و گفت: با کمال میل. ولی قبل از مراجع به این موضوع باید با هم صحبت کنیم.

گفتم: البته، چند ساعت قبل از حرکت کشتی همدیگر را می‌بینیم.
تقریباً ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود که اداره پلیس بندر را ترك گفتیم.

وقتی وارد اطاقم در هتل شلبورن شدم، جلو در اتاق، يك پاكٔ سفید نظرم را جلب کرد. آنرا برداشتم. روی پاكٔ فقط اسم من

لبخند در مراسم تدفین

نوشته شده بود. نامه داخل آنرا بیرون آوردم... نامه‌ئی بود بی امضاء و تهدید آمیز، در این نامه هم مثل نامه‌های قبلی، تهدیدم کرده بودند که مرا می‌کشند، و دیگر اینکه تلاش من برای پایان دادن به اعمال غیر قانونی آنها، بجائی نمی‌رسد.

در حالی که لبخندی بروی لبانم نشسته بود، نامه را پاره کردم و تکه‌های آنرا در زیر سیگاری ریختم...

* * *

«دروئی» حالش کاملاً خوب شده بود و تنها موضوعی که او را رنج می‌داد، همان عمل وحشیانه‌ئی بود که با او انجام داده بودند. اثر روانی آن موضوع طوری بود که تصور نمی‌رفت «دروئی» بتواند بزودی آنرا فراموش کند. معلوم بود که از بیاد آوردن آن، شرم دارد، زیرا دیگر خود را آن «دروئی» سابق نمی‌دانست. چهره‌اش را غبار تاسف گرفته بود.

عصر روز بیست و دوم، به بیمارستان رفتم و «دروئی» را به هتل «شلبورن» آوردم. وقتی وارد اتاقش شدیم، او خودش را بروی صندلی رها کرد و گفت: اوه، که محیط بیمارستان چقدر خسته کننده است.

گفتم: آن استراحت و معالجه برای تو لازم بود. پلکهایش پائین آمد، و با چهره‌ئی تاریک گفت: چقدر وحشتناک بود.

گفتم: ولی تو که چیزی از آن بخاطر نداری.

ک ولی عمل وحشیانه آنها را که می‌توانم مجسم کنم.

— توبه من قول دادی که دیگر به آن قضیه فکر نکنی.

چهره‌اش را غبار تاسف گرفت و گفت: می‌خواهم فکر نکنم.

ولی نمیتوانم. دلیلش هم اینست که آن قضیه برای من بصورت

امیر عشیری

يك كابوس وحشتناك درآمده ، و اثر روانی آن ، هیچوقت از بین نمی رود .

گفتم: گوش کن دروتی، در آن ماجرا، تو که گناهی نداشتی .
رویش را به پنجره گرداند و گفت: تو مرا به چشم يك زن بد نگاه میکنی .

لیخندی زدم و گفتم: این افکار را از سرت بیرون کن. تو همیشه
برای من همان «دروتی هیل» مامور «اف.بی. آی» هستی .
- فقط همین؟

- يك زن ياك .

لیخندی تلخ بروی لبانش نشست و گفت: «دروتی هیل» مامور
«اف.بی. آی». حالا دیگر این عنوان برای من مسخره شده . تصمیم
دارم وقتی برگشتیم امریکا ، استعفا بدهم نمی خواهم کسی سرزنش
بکند .

گفتم: هیچکس ترا سرزنش نمی کند

- حتی تو هم سرزنش میکنی .

- اوه دروتی عزیز. دلیلی ندارد که سرزنش کنم .
پرسید: سیکارداری؟

سیکاری تعارفش کردم و آنرا برایش آتش زدم . . . ظاهرا
بهبود یافته بود، و اثری از آن مواد مخدر در او نمانده بود، اما معلوم
بود که آن كابوس وحشتناك راحتش نمی گذارد وقتی حرف میزد از
نگاه من پرهیز می کرد .

پس از چند لحظه گفت: «فرانك بالرمن»، آنها را می شناسد؟
پرسیدم: آنها کی باشند؟

پیش بینی کرده بودم که ممکن است بامن همکاری بکند .

لبخند در مراسم تدفین

— در پایش و جنازه کار باید بکنم ؟
گفتم: قبل از حرکت ، خودم اطلاعات لازم را در اختیار
می گذارم. حالا بهتر است نهایت بگذارم که استراحت بکنی.
سپس گونه اش را بوسیدم. چند لحظه نگاهش کردم و آهسته
گفتم: شب بخیر.

همانطور که نگاهش به من بود، گفت: شب بخیر .
راه افتادم که بروم. صدایم کرد. ایستادم و پرسیدم : چیزی
می خواستی بگوئی؟

پرسید: برمی گردی به اتاق؟
گفتم: نه میروم بیرون قرار است يك نفر را ببینم.
— وقتی برگشتی، بمن من تلفن کن.
— آن موقع که من بر گردم، تو خواب هستی.
— بیدار میمانم .
با خنده گفتم: حماقت نکن، بگیر بخواب.
پرسید: آن یکنفر چه کاره است که به ملاقاتش میروی؟
گفتم: تو نمی شناسیش.
— چون نمی شناسمش، نباید بدانم کی و چه کاره است ؟
— سر میز صبحانه اسمش را می گویم . فعلا شب بخیر .
— شب بخیر.

از اتاق «دروتی» بیرون آمدم و با شتاب هتل را ترك گفتم و
با اتومبیلی که «فرناندو» در اختیارم گذاشته بود، به خانه «آرچی»
پلاگو، رفتم. کمی دیرتر از ساعتی که با او قرار گذاشته بودم، به آنجا
رسیدم. يك نفر دیگر هم در آنجا بود. «آرچی پلاگو» آن شخص را
به اسم «لئونارد دیالرمو» ، و بعنوان معاون کاپیتان کشتی خلیج
معرفی کرد.

امیر عشیری

«پالرمو» مردی جوان و خوش اندام بود. در حدود چهل سال داشت. چهره اش گندمگون بود و بنظر میرسید که باید آدمی خوش برخورد باشد.

«پلاگو» پس از آنکه مرا به «پالرمو» معرفی کرد، گفت: «پالرمو» و من، درباره توبه توافق رسیدیم.

پرسیدم: در چه مبلغ به توافق رسیده اید.
«پالرمو» رو کرد به من و گفت: آرچی، از دوستان قدیمی من است. موضوع پول را نباید مطرح کرد.

گفتم: من به «آرچی» گفته ام که برای این مسافرت، هر قدر پول لازم باشد میپردازم.

«آرچی» رو کرد به من و باخنده گفت: «پالرمو»، قبول نمی کند که پول بگیرد.

«لئونارد پالرمو» گفت: همینطور است آقای رامین، شما از ما نیل تا «جنوا» مهمان من هستید.

گفتم: ولی کابیتان کشتی نباید این مهمان شما را ببیند.
پالرمو گفت: آرچی. این موضوع را به من گفته. کابین من در اختیار شماست و هیچکس مزاحم شما نخواهد شد. حتی روی عرشه کشتی هم میتوانید قدم بزنید. فقط تنها توصیه من اینست که کمی قیافه تان را تغییر بدهید.

گفتم: خود من هم همین کار را می خواستم بکنم.
رو کردم به «پلاگو» و پرسیدم: توبه آقای «پالرمو» راجع به هدفی که از مسافرت با کشتی خلیج دارم، حرفی نزده ئی؟
پلاگو گفت: چرا، گفته ام که تو در جستجوی مواد مخدر هستی
پالرمو از من پرسید: شما به کالای بخصوصی که به کشتی خلیج حمل شده، ظنین هستید؟

لبخند در مراسم تدفین

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: همینطور است. امیدوارم شما هم با من همکاری بکنید.

«لغو نارد» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: از دعوت خودم به اینجا و حرفهای شما اینطور فهمیدم که شما به کاپیتان «جیوانی» ظنین هستید.

گفتم: تقریباً، و امیدوارم حدس ما درست نباشد. در غیر این صورت شما باید جای او را بگیرید.

«پالرمو» گفت: کاپیتان «جیوانی» مرد درستی است. سالهاست که روی اقیانوسها دریاهای سفر می‌کند. همکارانش برای او احترام زیادی قائل هستند. مطمئناً حدس شما درست نیست.

گفتم: امیدوارم که اینطور باشد. این حدس من درباره کاپیتان اصلاً قابل بحث نیست، تقریباً مطمئنم که روح کاپیتان از وجود مواد مخدر در کشتی شما اطلاع ندارد.

* * *

کشتی خلیج ساعت سه بعد از ظهر روز بیست و سوم ماه مه، از بندرمانیل حرکت میکرد. پیش از ظهر آن روز، «دروتی» و من به اداره پلیس رفتیم. در دفتر کار «فرناندو» کلیه اطلاعات و مشخصات بشکه‌ها را در اختیار «دروتی» و همچنین اسم فرستنده و گیرنده بشکه‌ها را در اختیار «دروتی» گذاشتم، و برای اینکه او در پاریس و «جنوا» چه کار باید بکند، برنامه‌ئی برایش تنظیم کردم. «فرناندو» ما را به ناهار دعوت کرد... وارد رستوران که می‌شدیم «فرناندو» فرصتی پیدا کرد که با من صحبت کند. آهسته گفت:

— قرار نبود قضیه کشته شدن «بالرمن» را به «دروتی» بگوئی.

امیر عشیری

گفتم: قضیه تجاوز به «دروتی» که سخت ناراحتش کرد، باید تحت الشعاع موضوع دیگری قرار می گرفت که او را از آن فکر بیرون بیاورد. به این دلیل بود که قضیه قتل «بالرمن» را بهش گفتم.

فرناندو گفت: هیچ نمی دانستم که روانشناس هم هستی! گفتم: اگر می توانستم مدت بیشتری اینجا بمانم، تراهم از نظر روانی معالجه می کردم. چون می بینم که بهت خیلی بد میکند.

«دروتی» که جلوتر از ما میرفت پرسید: راجع به چه چیز صحبت می کنید؟
«فرناندو» گفت: چیز مهمی نبود...

پس از صرف ناهار، یعنی در حدود دو بعد از ظهر، از رستوران بیرون آمدیم. «دروتی» و من به هتل برگشتیم. «فرناندو» به اداره پلیس بند رفت که در آنجا از او خدا حافظی بکنم.
«دروتی» گفت سی روز در کشتی ماندن برای آدمی مثل تو خسته کننده است.

باتبسم گفتم: به خستگی اش می ارزد. چون ممکن است آن بشکتهای «لاتکس» یک محافظ نامرئی داشته باشد.

— و تومی خواهی که آن محافظ نامرئی را پیدا کنی!
— همینطور است. باند قاچاقچی، آن بشکتهای لاتکس را بدون محافظ حمل نمی کند.

— اطمینان داری؟

— تقریباً مطمئن هستم.

«دروتی» گفت: ممکن است آن محافظ نامرئی، یکی از کارکنان کشتی باشد.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: یا از کار کنان است، یا بطور قاچاق داخل کشتی میشود. بهر حال، باند قاچاق در داخل کشتی خلیج هم باید عواملی داشته باشد. چون بشکتهای «لانتکس» یک کالای معمولی نیست.

باناراحتی گفت: اگر آن محافظ نامرئی ترا بشناسد، خودت میدانی چه اتفاقی می افتد؟

باخنده گفتم: لابد می خواهی بگوئی او مرا می کشد و جسد مرا بدریا می اندازد.

— همین کار را می کند .

— پس باید آزادش بگذارم بینم چه کار میخواهد بکند.

گفت: بعقیده من، این اطمینان بیش از حد تو به خودت، بضررت تمام میشود.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: بقیه حرفهایمان باشد برای وقتی که همدیگر را درپاریس یا یک جای دیگر دیدیم. من باید بروم، به حرکت کشتی چیزی مانده.

بعدلبانش را بوسیدم... گفت: خودت را ناراحت نکن. فعلا خدا حافظ.

— موفق باشی.

— به امید دیدار.

ازهتل «شلبورن» که بیرون آمدم، بایک تاکسی خودم را به اداره پلیس بندر رساندم... بیست دقیقه به حرکت کشتی مانده بود. «فرناندو» و «پلاگو» منتظرم بودند.

«فرناندو» گفت: خیلی دیر آمدی. کم کم داشتیم نگران می شدیم.

گفتم: مطالبی بود که باید به «دروتنی» میگفتم.

امیر عشیری

«پلاگو» رو کرد به من و گفت: يك سبيل و يك عينك سفيد ، فكر می كنم تا اندازه ئی قیافه ترا عوض كند .
با خنده گفتم: امتحان می كنیم .

وقتی عينك سفيد را بچشم زدم فرمان دو خودش را عقب كشید و همانطور كه نگاه می كرد، گفت: با این قیافه، كاپیتان كشتی هم ترانمی شناسد .
از «پلاگو» پرسیدم: با «لئونارد پالمو» صحبت کرده ئی؟
گفت: او منتظر تو ست .

گفتم: پس باید خدا حافظی بكنم .
دستم را بطرف «فرناندو» بردم و در حالی كه دست يكديگر را می فشردیم، گفتم: حرکت مرا با كشتی خلیج ، به «فیلیپ» اطلاع بده .

بعد با «آرچی پلاگو» و معاون او دست دادم .
«پلاگو» گفت: امیدوارم موفق شوی .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : متشكرم ، سعی می كنم .
از آنها خدا حافظی كردم و از اداره پلیس بندر بیرون آمدم و برای رسیدن به اسكله ئی كه كشتی خلیج در آنجا پهلو گرفته بود ، كمی راهم را دور كردم . به اسكله كه رسیدیم ، به حرکت كشتی چیزی نمانده بود . «پالمو» و معاون «پلاگو» کنار پلکان ایستاده بودند .

وقتی به آنها نزدیک شدم ، «پالمو» برای آنكه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشد ، گذرنامه ام را مطالبه كرد . چمدانم را بر كف اسكله گذاشتم و گذرنامه ام را بدستش دادم . او در حالی كه نگاهش به من در جات گذرنامه بود ، گفت: یکی از كارگران كشتی، روی عرشه منتظر تان است كه شما را به كاپیتان من راهنمائی بكنند .

بعد گذرنامه را بدستم داد و اضافه كرد: بفرمائید . ما تا چند

لبخند در مراسم تدفین

دقیقه دیگر حرکت می کنیم.

من حتی يك کلمه هم حرف نزدم . چمدانم را برداشتم و از پلکان بالا رفتم... روی عرشه، کنار آخرین پله ، مردی جوان که بازوهایش خالکوبی شده بود، منتظرم بود؛ بزبان انگلیسی گفت: لطفا بامن بیایید .

همان موقع «پالرمو» هم بالا آمد. معلوم بود که با اشاره ئی مرابه آن کارگر نشان داده بود. بدنبال آن مرد جوان براه افتادم... مرابه کابین «پالرمو» معاون کاپیتان بردو بی آنکه حرفی بزند ، تنهایم گذاشت. چمدانم را کنار کابین گذاشتم. کتم را از تنم بیرون آوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم...

صدای سوت کشتی در فضای بندر پیچید، و لحظه ئی بعد، کشتی خلیج حرکت کرد...

* * *

حدس زده بودم که ممکن است بشکلهای «لاتکس» که محتوی مقدار زیادی تریاک بود، محافظی داشته باشد . شناختن آن محافظ که اسمش را نامرئی گذاشته بودم، چندان کار آسانی نبود. و این که حدس من تا چه اندازه درست می بود، باید يك يك کارگران کشتی و حتی خود کاپیتان «جیوانی» و معاونش را زیر نظر می گرفتم این را هم اضافه کنم که به وضع و موقعیت خودم چندان اطمینان نداشتم و امکان داشت مرا بکشند و جسد مرا بدریا بیندازند . در چنان موقعیتی ، باید سعی می کردم آن محافظ نامرئی را پیدا کنم.

هوا که تاریك شد، از کابین بیرون آمدم تا روی عرشه قدم بزنم. کارگران کشتی در کابین های خود که در عقب کشتی واقع بود، به استراحت پرداخته بودند. صدای حرف و خنده شان به گوش می رسید .

امیر غشیری

«پالرمو» سراغم آمد و پرسید: شام نمی خورید؟
گفتم: نه، میل ندارم.
سیگاری تعارف کرد و پرسید: از کارگران کسی شما را ندیده؟

یکی به سیگارم زدم و گفتم: نه. بفرض این که مرا ببینند، خیال می کنند یک مسافر هستم.
گفت: این مسافرت برای شما خسته کننده است.
گفتم: شغل من اینطور ایجاب می کند. چاره ئی نیست باید تحمل کرد.

بله، شما پلیس ها وظائف سخت و دشواری دارید.

و در عین حال خطرناک

پرسید: چرا دیگر خطرناک؟

گفتم: فرض می کنیم یکی از افراد باند قاچاقچیان در بین کارگران کشتی شما باشد. خوب، اگر او مرا بشناسد و کلکم را بکند و جسد مرا بدریا بیندازد، شما از کجا می توانید او را پیدا کنید؟
— چنین چیزی امکان ندارد.

— من راجع به چند چیز صحبت کردم. کدام یکی امکان

ندارد؟

یکی به سیگارم زد و گفت: کارگران کشتی همه شان آدمهای سالم و قابل اطمینانی هستند.

پوزخندی زدم و گفتم: خدا کند که اینطور باشد، ولی ممکن است، یکی از افراد باند قاچاق را مخفیانه وارد کشتی کرده باشند. البته بدون این که کسی بداند آن شخص کی وجه کاره است.
بالحنی محکم گفت: غیر ممکن است.

لبخندی زدم و گفتم: زیاد هم مطمئن نباشید. در این جور

لبخند در مراسم تدفین

مواقع با پول خیلی کارها میشود کرد.

— شما پلیس‌ها بهمه چیز و همه کس ظنین هستید ؟

— البته . ولی نه درهمه جا .

— خوب، اگر موفق شدید، مرا هم خبر کنید .

گفتم: امیدوارم که حدس من درست نباشد، ولی اگر شخص مورد نظر را پیدا کردم، البته که شما را خبر می‌کنم... راستی، کاپیتان «جیوانی» از بودن من به عنوان یک مسافر اطلاع دارد یا نه؟
«پالرمو» گفت: بله، می‌داند که این مسافر از دوستان من

است .

— پس شما مرا دوست خودتان معرفی کرده‌اید؟

— باید این کار را می‌کردم .

— آدم دوراندیشی هستید .

خنده کوتاهی کرد و گفت: کاش هوش و ذکاوت شما را هم

می‌داشتم .

خنده‌ئی کردم و گفتم: آن وقت هوس می‌کردید که وارد کارهای

پلیسی شوید و خودتان را مثل من گرفتار کنید .

گفت: دریا نوردی هم، جور دیگری گرفتاری دارد .

پرسیدم: بین راه در چه بنادری توقف می‌کنیم؟

گفت: فردا، نزدیک غروب به بندر «کامو» می‌رسیم .

— چند ساعت در آنجا توقف می‌کنیم؟

— سه چهار ساعت .

— از آنجا به سنگاپور می‌رویم ؟

خندید و گفت: به خط سیر کشتی آشنا هستید .

گفتم: فقط حدس زدم .

امیر عشیری

گفت: توقف ما در بندر سنگاپور، بیش از سه چهار ساعت است و شما میتوانید در شهر گردش کنید .

پرسیدم: چه مدت در راه هستیم؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

بیش از سی روز. چون کانال سوئز بسته است و ما مجبوریم قاره آفریقا را دور بزنیم.

— مسافرت خسته کننده ایست.

— بخصوص برای شما.

— خوب. چه کار میشود کرد .

— موافقید باهم آبجو بخوریم؟

— بد پیشنهادی نیست.

باهم بگابین بر گشتیم تا با آبجو خنك گلوئی تازه کنیم.
بطری سومی که خالی شد، «پالرمو» پرسید:

— روسای باند قاچاق را که شما در تعقیبشان هستید، می

شناسید ؟

مقدار آبجوئی که ته لیوانم مانده بود، سر کشیدم و گفتم:

— بله، همه آنها برای پلیس بین المللی شناخته شده اند.

گفت: خوب. پس چرا دستگیرشان نمی کنید ؟

— دنبال مدرک می گردیم.

— بله، بدون مدرک نمیشود کسی را توقیف یا دستگیر کرد.

باین موضوع توجه نداشتم.

در حالی که لیوان مرا از آبجو پر میکرد گفت: فرض کنیم

مدرک جرم را پیدا کردید، خوب چطوری میتوانید ثابت کنید که

مدرک جرم که چیزی جز مواد مخدر نیست، به باند مورد نظر شما

تعلق دارد؟

لبخند در مراسم تدفین

باتیسم گفتم؛ اشکال کار همین جاست که چطوری باید قضیه را ثابت کرد .

«پالرمو» گفت؛ شما اگر بتوانید یکی از افراد باند قاچاق مواد مخدر را دستگیر کنید. او وسیله‌ئی میشود برای بدام انداختن روسای باند، البته باید به شخصی که دستگیرش میکنید، اطمینان بدهید در صورتی که اطلاعات خودش را در اختیار شما بگذارد، شما هم بنوبه خود جرم او را سبک‌تر می‌کنید .

لحظه‌ئی مکث کرد، و سپس گفت؛ از این راه زودتر بمقصد میرسید .

کمی آبجو نوشیدم و گفتم؛

— این نوع همکاری متهم با پلیس، تأثیری در جرمی که او مرتکب شده ندارد، فقط ممکن است در کیفیت مجازاتش موثر باشد و بمجازات خفیف‌تری محکوم گردد، اما اگر یکی از افراد باند قاچاق مواد مخدر یا باند سارق، خودش را به پلیس تسلیم بکند و حاضر شود به اینکه اطلاعاتش را برای دستگیری همکارانش در اختیار پلیس بگذارد، آنوقت همکاری او در کیفیت جرم موثر است حتی ممکن است آزادش کنند .

«پالرمو» خنده کوتاهی کرد و گفت؛ من بقانون جزا زیاد آشنا نیستم .

لبخندی زدم و گفتم ؛ من هم به قانون دریا نوردی آشنائی ندارم

گفت؛ بهتر است راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید ؛

— شما زن دارید؟

امیر عشیری

— نه، حتی بفکر زن گرفتن هم نیفتاده‌ام .

— منهم مثل شما .

با کنایه گفتم: ولی در هر بندر يك معشوقه دارید!
آهسته سرش را تکان داد و گفت: اگر ثروتمند بودم ، يك

حرمسرا تشکیل میدادم !

گفتم: حالا هم همان حرمسرا را دارید، منتها از بابت معشوقه
هایتان پولی خرج نمی‌کنید .

— شما چطور ؟

— شغل من ایجاب میکند که مثل شما حرمسرا نداشته

باشم

گفتم: می‌خواهم بدانم در زندگی تو زنی هست که دوستش
داشته باشی؟

پوزخندی زدم و گفتم: من همه زنهای قشنگ را دوست دارم
و دست رد به سینه هیچکدامشان نمی‌زنم .

— شما پلیس‌ها هیچوقت با قاطعیت جواب طرف‌ها نمی‌دهید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

— اینهم از خصوصیات ما پلیس‌هاست .

خواست چیزی بگوید، که چند ضربه بدرکابین خورد ...
پالرمو گفت: بیاتو.

یکی از کارگران درکابین را باز کرد و به «پالرمو» گفت:

— کاپیتان می‌خواهد شما را ببیند .

«پالرمو» رو کرد به من و گفت: تاتو يك بطر آبجو خالی
کنی، من بر می‌گردم.

گفتم: اصرار نداشته باش، بقیه حرف‌ها مان باشد برای يك

لبخند در مراسم تدفین

وقت دیگر.

خندید و گفت: اگر کاپیتان «جیوانی» بگذارد فعلا شب بخیر.

— شب بخیر.

— تو بگیر بخواب.

— بدپیشنهادی نیست.

«پالرمو» مراتنها گذاشت. چند دقیقه بعد، از کابین بیرون

آمد و ساعتی روی عرشه قدم زد، سپس به کابین برگشت ...

* * *

فردای آن شب، بیشتر وقت را روی عرشه گذراندم، سعی کردم که يك يك کارگران را از نزدیک ببینم و باقیافه آنها آشنا شوم ...

نزدیک غروب بود که کشتی خلیج به بندر «کامو» رسید و لنگر انداخت تا بارگیری کند. همینکه هوا تاریک شد، نورافکن های قوی روشن شد و بارگیری ادامه یافت.

در تمام چند ساعتی که کشتی بارگیری میکرد، من روی عرشه ایستاده بودم تا بر کلیه فعالیت هایی که در کشتی صورت می گیرد، نظارت داشته باشم. بشکه های «لاتکس» بیش از هر چیز دیگر برای من مهم بود و هیچ بعید نبود که در محتوی آنها، فعل و انفعالاتی صورت بگیرد.

بارنامه حاکی از آن بود که بیست بشکه «لاتکس» در بندر «جنوا» باید تخلیه شود، ولسی بهمدارک حمل کالا نمیشد اطمینان کرد، امکان داشت چند، یا همه بشکه ها، در یکی از بنادر بین راه

امیر عشیری

تخلیه شود، زیرا که بشکه های لاتکس جزو آخرین کالاهائی بود که به کشتی حمل شده بود؛ به این دلیل، باید مراقب میبودم. نزدیک به نیمه شب بود که کشتی خلیج از بندر «کامو» حرکت کرد، وقتی چراغهای بندر از نظر ناپدید شد، روی عرشه از «پالرمو» جدا شدم و به کابین خودم برگشتم.

فردای آن شب در حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که «پالرمو» مرا به کابین فرماندهی کاپیتان برد تا از آنجا بهتر بتوانم بندر سنگاپور را ببینم، مطمئن بودم که کاپیتان «جیوانی» با تغییر قیافهائی که داده بودم، نمی تواند مرا بشناسد. وقتی «پالرمو» مرا به کاپیتان معرفی کرد «جیوانی» دستش را بطرف من آورد و در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم، گفت: بیش از بیست و چهار ساعت است که شما در کشتی هستید و حالا باید همدیگر را ببینیم. گفتم: در این مورد «پالرمو» مقصر است.

کاپیتان رو کرد به «پالرمو» گفت: آقای «اوسیه» رازودتر از حالا باید به اینجا می آوردی. (من با اسم مستعار «ژرژ اوسیه» با کشتی خلیج مسافرت می کردم).

«پالرمو» در جواب کاپیتان گفت: ژرژ، یک نویسنده است و تنهائی را بیشتر دوست دارد.

«جیوانی» رو کرد به من و گفت: امیدوارم تا وقتی در کشتی من هستید، به شما خوش بگذرد.

از او تشکر کردم و بکثارت پنجره رفتم که منظره بندر سنگاپور را تماشا کنم، کاپیتان سرگرم کار خویش شد.

«پالرمو» بطرف من آمد و آهسته گفت: فکر نمی کردی ترا

لبخند در مراسم تدفین

نویسنده معرفی کنم.

گفتم: متشکرم، بجا بود که مرا يك نویسنده معرفی کنی .
کشتی کنار اسکله پهاو گرفت... از «پالرمو» پرسیدم: در اینجا چند
ساعت توقف می‌کنیم؟
گفت: نمیدانم .

«جیوانی» گفت: همین امشب حرکت میکنیم، شما میتوانید
یکی دو ساعت در شهر گردش کنید، شهر قشنگی است.
گفتم: بله. معلوم است که هم قشنگ است و هم شلوغ.
«پالرمو» گفت: باید بداخل شهر بروی تا شلوغی سنگاپور
را ببینی: «جیوانی» رو کرد به من و پرسید:
اولین دفعه ایست که سنگاپور را می‌بینید؟
گفتم: دومین دفعه است.
«پالرمو» گفت: پس بوضع شهر آشنا هستی؟
گفتم: تقریباً .

در همان موقع مامورین بندر و گمرک وارد کابین شدند .
من از آنجا بیرون آمدم و بروی عرشه رفتم، در حدود ساعت سه بعد
از ظهر بود که تخلیه کالاهائی که برای بندر سنگاپور بارگیری
شده بود، شروع شد. جرثقیل کشتی و کارگران بکار افتادند. من
همچنان در گوشه‌ئی ایستاده بودم و برتخلیه کالاهای نظارت داشتم.
هواتاریك شده بود و تخلیه کالا هنوز ادامه داشت، ناگهان
چشمم به چهره مردی افتاد که ریش‌بزی داشت از دیدن او جاخوردم
هرگز تصور نمی‌کردم آن مرد از «مانیل» تا آنجا در کشتی خلیج
بوده باشد، فکر کردم دارم عوضی می‌بینم، ولی خودش بود.
«سیدالعطاش» همان کسی که در طنجه از زندان فرار کرده

امیر عشیری

بود و در «مانیل» مرا تهدید به قتل کرده بود.
«عطاش» بی آنکه به اطرافش نگاه کند، بطرف پلکان میرفت
تا از کشتی خارج شود. لبخندی بروی لبانم نشست و آهسته زیر
لب گفتم :

بالاخره محافظ نامرئی را پیدا کردم .

دیدن «عطاش» در کشتی خلیج، يك واقعه عجیب و حیرت آور
بود، بی شك از بودن من در کشتی اطلاع نداشت، چون اگر میدانست
که بامن همسفر است. ظرف آن چهل و هشت ساعت، سعی میکرد
مرا از بین ببرد، و مسلماً وضع آرام کشتی بهم می خورد.
موضوع دیگری که برای من مهم بود و باید آنرا کشف
می کردم، آن بود که چه کسی عطاش را به کشتی راه داده و در
مخفی نگهداشتن او کمک کرده است، به کاپیتان «جیوانی» و سر
کارگر کشتی ظنین شدم .

کشف این قضیه، احتیاج به مطالعه و زمان بیشتری داشت ،
و آن شرایط نمی توانستم باین موضوع فکر کنم باید عطاش را تعقیب
می کردم. تردید نداشتم که در داخل شهر کسی انتظارش را می کشد
و قبلاً قرار ملاقات آن دو گذاشته شده است. حدس زدم که ممکن
است ملاقات عطاش با طرف خود، به بشکه های لائکس هم مربوط
باشد . . .

«عطاش» از پلکان خروجی کشتی پائین رفت به آخرین پله
که رسید، برگ موقت ورود به شهر را که مخصوص کارکنان کشتی
صادر می شود، از جیبش بیرون آورد و آنرا به مأمور بندر شان
داد... آن مأمور مهر مخصوص را روی برگ موقت ورود به شهر زد
و آنرا بدست عطاش داد .

لبخند در هر اسم تدفین

وقتی سیدالعطاش فراری، چند قدمی از آنجا دور شد، من به آخرین پله رسیدم، کارت پلیسی‌ام را به‌مامور بندر نشان دادم، او با لحنی محبت‌آمیز پرسید: «برای شما چه کاری می‌توانم بکنم؟»

گفتم، متشکرم، فعلاً به‌چیزی احتیاج ندارم. بدنبال عطاش رفتم. از اسکله که خارج شد، کمی تند تر حرکت کرد، همینکه از محوطه بندر بیرون رفت، سوار تاکسی شد، پشت سر او من بداخل تاکسی پریدم، تاکسی عطاش را به‌راننده نشان دادم و گفتم که آن تاکسی را تعقیب کند. راننده که بزبان انگلیسی آشنا بود، پرسید: «مسافر آن تاکسی چه کاره است؟»

گفتم: «آن تاکسی را تعقیب کن، چیزی هم نپرس.» راننده سکوت کرد... پس از عبور ازچند خیابان، متوجه شدم که تاکسی عطاش به‌مرکز شهر نزدیک میشود. طولی نکشید که به‌محله مسلمان نشین که در قلب شهر سنگاپور واقعست، رسیدیم، همینکه تاکسی عطاش کنار خیابان توقف کرد، به‌راننده گفتم: «نگهدار.»

عطاش از تاکسی پیاده‌شد و باشتاب بداخل مغازه‌ئی رفت... يك اسکناس بیست دلاری بدست راننده دادم و گفتم: «همینجا باش تا برگردم.»

از تاکسی پائین رفتم. از مقابل مغازه‌ها گذشتم. به‌مغازه‌ئی که عطاش به‌آن داخل شده بود، رسیدم. مغازه پارچه فروشی بود که بیشتر اجناس آن مغازه را پارچه‌های ابریشمی بافت هندوستان تشکیل میداد. عطاش را در داخل مغازه ندیدم. انتظار هم نداشتم که

امیر عشیری

اورا در آنجا ببینم . معلوم بود که او به پستوی مغازه رفته است تا باطراف خود مذاکره کند . وضع و موقعیت بشکلی بود که نمی‌شد از پلیس سنگاپور کمک گرفت . در صورت دخالت پلیس ، امکان داشت شکار از چنگم فرار کند . گذشته از آن ، فرصت زیادی نبود که با رئیس پلیس سنگاپور صحبت کنم . باید به تنهایی عطاش را دستگیر می‌کردم .

به تا کسی خودم برگشتم و کنار راننده نشستم . راننده سکوتش را شکست و پرسید : آن شخص را دیدید ؟

گفتم : همین جا منتظرش میمانیم که از مغازه بیرون بیاید .

پرسید : شما مامور پلیس هستید ؟

گفتم : اگر دیگر سؤال نکنی ، بله ، من مامور پلیس هستم .

— از مامورین پلیس سنگاپور که نیستید ؟

— راجع به پلیس بین‌المللی چیزی شنیده‌ای ، یا نه ؟

— پس شما مامور پلیس بین‌المللی هستید و آن شخص هم يك

قاچاقچی .

گفتم : درست فهمیدی ؟

پرسید : این بیست دلار همه‌اش مال منست ؟

نگاهش کردم و گفتم : اگر زرنگ باشی ، آن بیست دلار میشود

پنجاه دلار .

خنده کوتاهی کرد و گفت : هر کاری بگوئید می‌کنم .

گفتم : حواست به مغازه باشد .

چند دقیقه بعد ، يك اتومبیل کرایسلر از راه رسید و مقابل

آن مغازه توقف کرد . راننده آن پائین آمد و داخل مغازه شد .

کمی بعد ، برگشت و رفت پشت فرمان اتومبیلش نشست . از قیافه‌اش

ایم‌خند در مراسم تدفین

معلوم بود که از مردم سنگاپور است. در حدود سی سال داشت قدش متوسط بود و یک پیراهن گلدار تا بستانی پوشیده بود.

به راننده گفتم: تو باید جای راننده آن اتومبیل را بگیری.
پرسید: چطوری؟

گفتم: قبل از اینکه آن اتومبیل حرکت بکند، تو باید با اتومبیل خودت راه را بر آن اتومبیل ببندی و خیلی سریع خودت را به در سمت راننده برسانی.

— همین حالا هم می‌توانم این کار را بکنم.

— هنوز وقتش نرسیده.

— شما هم با من هستید؟

گفتم: من پیاده می‌شوم، ولی تو همینجا می‌نشینی، همینکه دیدی من بطرف آن اتومبیل رفتم، تو خیلی سریع باید دست بکار شوی، این کار پنجاه دلار انعام هم دارد.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد پرسیدم: خوب، پس میدانی چه کار باید بکنی؟

— بله مطمئن باشید.

— از قیافه‌ات پیدا است که باید آدم زرنگی باشی.

— فکر میکنم بتوانم کاری را که گفتید، انجام بدهم.
در تاکسی را باز کردم و گفتم: حالا حواست به آن اتومبیل باشد...

از تاکسی پائین آمدم و به پیاده رو رفتم. حدس زدم ممکن است اتومبیل کرایسler برای بردن عطاش و همکار او آمده است تا آنها را از آنجا به محل دیگری ببرد و منغازه مانده به منغازه مورد نظر، مقابل ویتترین یک منغازه لوکس فروشی ایستادم. ظاهراً نگاهم

امیر عشیری

به اجناس داخل و یتزین بود، ولی اتومبیل کرایسلر رازیر نظر داشتم
و ضمنا مواظب راننده تا کسی هم بودم .

چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که عطاش و يك نفر
دیگر از مغازه پارچه فروشی بیرون آمدند. به راننده تا کسی اشاره
کردم که حرکت کند. و باشتاب خودم را به آنطرف اتومبیل کرایسلر
رساندم و در يك لحظه، در سمت عقب اتومبیل را باز کردم و لوله اسلحه ام
را بطرف عطاش و همکار او که کسی جز علیشیر نبود گرفتم و گفتم، از
جایتان تکان نخورید.

هر دو از تعجب و حیرت دهانشان نیمه باز ماند. راننده اتومبیل
را روشن کرد. بالوله اسلحه به پشت سر اوزدم و گفتم: خاموش کن،
والامی کشت.

راننده تا کسی خودش را به من رسانید و گفت: چه کار باید
بکنم؟

گفتم: کمی صبر کن.

به راننده اتومبیل کرایسلر گفتم که پیاده شود.

وقتی او پیاده شد، دست به جیب های شلوارش کشیدم . اسلحه
نداشت. در عقب را باز کردم و او را بداخل اتومبیل انداختم و خودم
از در سمت راننده، بالا رفتم و به راننده تا کسی گفتم که جای راننده
را بگیرد .

او پشت فرمان اتومبیل کرایسلر نشست و پرسید: این آقایان
را کجا می خواهید ببرید؟

گفتم: يك راست برو به اداره پلیس .

همینکه حرکت کردیم، به علیشیر و سید العطاش که بهت زده
نگاه می کردند، گفتم: اسلحه تان را در بیاورید... عطاش آب دهانش

لبخند دره را سم تدفین

رافرو داد و گفت: ما اسلحه نداریم .
گفتم. هر دو دستهایتان را بگذارید پشت سرتان.
کاری که گفته بودم با اکراه انجام دادند. عطاش گفت: بالاخره
مرا پیدا کردی.

گفتم: بالاخره پیدات می‌کردم.
علیشیر گفت: چیزی که هرگز بفکرم نمی‌رسید .
رو کردم به او و گفتم: آخرین باری که همدیگر را دیدیم، در
«خواجه احمد» بود. یادت هست؟
گفت: همان موقع اشتباه کردم، باید خودم ترا می‌کشتم.
گفتم: آن وقت زنده نمی‌ماندی که اینجا همدیگر را ببینیم.
عطاش گفت: تو مامور زرنگی هستی رامین، واقعا زرنگی .
فکرش را بکن که درسنگاپور مرا بدام انداختی.

* * *

گفتم. کاش می‌توانستم يك گلوله توی دهانت خالی کنم،
باخنده ساختگی گفت: متأسفم که نمی‌توانی این کار را بکنی.
گفتم: ولی سعی می‌کنم موقع اعدام تو حضور داشته باشم.
آهسته سرش را تکان داد و گفت: شاید هم نتوانی، چون
«اسمیت» ترا زنده نمی‌گذارد.

گفتم: همان مزخرفات همیشگی را داری تحویل می‌دهی..
مطمئن باش اگر من نتوانم «اسمیت» را دستگیر کنم، همکارانم این
کار را می‌کنند. حتی «ریچارد میلون» هم روزهای آخر عمرش را
دارد طی می‌کند .

علیشیر گفت: توهیچ مدرکی علیه من نداري.

امیر عشیری

گفتم: همکاری تو با آدم مهمی مثل سیداعطاش، خودش جرم است. راستی، چطور شد تواز سنگاپور سر در آوردی؟.. فکر میکنم در باند بزرگ قاچاق، موقعیت مهمی داشتی. خواجه احمد کجا و اینجا کجا.

عطاش پرسید: از کجا فهمیدی من در سنگاپور هستم؟
گفتم: خوب بود می پرسیدی از کجا ردت را برداشتم.
گفت: هنوز نمی توانم باور کنم که تو دستگیرم کرده ئی.
گفتم: وقتی به پلیس طنجه تحویل دادند، آن وقت من فهمی که به پایان عمرت چیزی نمانده.
عطاش پرسید: آن نامه ها به تو رسید؟
با لحنی عصبانی گفتم: دستگیرت کردم که جواب نامه هایت را بدهم.

گفت: یادت باشد که من در هیچ مورد چیزی نمی دانم.
گفتم: به خیلی چیزها باید جواب بدهی.
راننده تا کسی گفت: اینهم اداره پلیس.

* * *

اتومبیل را نگه داشت. به راننده تا کسی گفتم: پیاده شو.
او پائین رفت. من هم از در سمت راننده پیاده شدم. در عقب را باز کردم و به آنها گفتم:
— پیاده شوید.

اول راننده پیاده شد. بدنبال او عطاش و بعد علیشیر. از پلکان اداره پلیس که بالا می رفتیم، علیشیر به حساب خودش آمد زرنکی کند. ولی حماقت کرد. ناگهان راننده را به جلو هل داد و خودش برگشت که فرار بکند. دو گلوله بطرفش شلیک کردم. ناله ئی کرد.

لبخند در مراسم تدفین

بدور خودش چرخید و بروی پلکان غلتید . عطاش از جایش تکان نخورده بود . به او گفتم : توهم میتوانی فرار بکنی . صدای شلیک دو گلوله وضع آنجا را بهم زد . چند مامور پلیس از اداره بیرون دویدند . جمعیت زیادی مقابل اداره پلیس جمع شد . علیشیربی حرکت روی پلکان افتاده بود . به عطاش گفتم : برو بالا .

براه افتاد . راننده هم بدنیاالش رفت . مامورین پلیس سنگاپور نگاهشان به من بود . به آخرین پله که رسیدیم ، افسری که درجه سروانی داشت ، جلو آمد . رو کرده من و بزبان انگلیسی پرسید : شما کی هستید ؟

گفتم : عضو پلیس بین المللی .

بعد کارت پلیسی ام را نشانش دادم و اضافه کردم : لطفا به مامورین دستور بدهید این دو نفر را تحویل بگیرند . یکی از آنها ممکن است مسلح باشد .

سروان بزبان خودشان چیزی به مامورین گفت . عطاش و راننده را بداخل اداره پلیس بردند .

سروان گفت : لطفا بدفتر من بیائید .

گفتم : اجازه بدهید کسی را که به من کمک کرده است ،

مرخص کنم .

از بالای پلکان به راننده تا کسی اشاره کردم که بالا بیاید ... او دوپله یکی بالا آمد . هشتاد دلار دیگر به او دادم و گفتم : از همکاری شما متشکرم ، حالامی توانید بروید .

راننده تا کسی خدا حافظی کرد و رفت .

سروان مرا بدفتر کارش برد . خودش را « مالاکا » معاون قسمت

جنائی اداره پلیس سنگاپور معرفی کرد .

امیر عشیری

سپس سیگاری تعارفم کرد و پرسید، آنها قاچاقچی بودند؟
گفتم: درست حدس زدید.

گفت: این گرفتاری برای ما هم هست.
صدای زنگ تلفن بلند شد. سروان «مالاکا» بطرف تلفن رفت
و گوشی را برداشت... وقتی حرف‌های طرف را شنید، بزبان خودشان
چیزی گفت. وبعد گوشی را گذاشت و برگشت پیش من نشست و
گفت: آن شخص مرده.

گفتم: معلوم بود زنده نمی‌ماند.

— اسمش چی بود؟

— علیشیر.

گفت: ممکن است اصل قضیه را تعریف کنید؟

گفتم: البته که ممکن است.

ماجرای او تا آنجا که به پلیس سنگاپور مربوط می‌شد، تعریف
کردم و گفتم: بهتر است همین الان چند مامور به مغازه پارچه‌فروشی
بفرستید که صاحب مغازه را دستگیر کنند.

سروان ازجا برخاست و گفت:

— همین الان.

بعد تلفنی دستور توقیف صاحب مغازه لباس فروشی را داد.
وقتی گوشی را گذاشت، پرسید:

— نمی‌خواهید ازسیدالعطاش بازجوئی کنیم؟

گفتم: قبل از بازجوئی از او، دستور بدهید که با اولین
هوایمائی که به پاریس پرواز می‌کند، برای دو نفر جاذبیره کنند.

لبخندی زد و گفت: معلوم است که خیلی عجله دارید!

گفتم: عجله‌ام برای اینست که عطاش را به پلیس طنجه تحویل

بدهم.

لبخند در مراسم تدفین

گفت همین حالا ترتیبش را میدهم.
برای بار دوم از جا برخاست، و تلفنی با محلی تماس گرفت..
همانطور که گوشی در دستش بود، رو کرد به من و پرسید: ساعت شش
صبح فردا چطور است؟

پرسیدم: زودتر از فردا صبح نمی شود؟
گفت: متأسفانه باید صبر کنید.
گفتم: اشکالی ندارد.

چند لحظه بعد گوشی را سر جایش گذاشت و گفت: با هواپیمائی
که از توکیو پرواز کرده، میتوانید به پاریس پرواز کنید. ساعت شش
صبح فردا هواپیما از سنگاپور پرواز می کند.

گفتم: حالا دستور بدهید راننده آن اتومبیل را بیاورند.
چند دقیقه بعد، راننده جوان اتومبیل کرایسگر را به اتاق
سروان «مالاکا» آوردند. به سروان گفتم که به زبان انگلیسی از او
بازجوئی کند.

راننده رنگ به چهره نداشت و سخت مضطرب بود. سروان
اسمش را پرسید.

راننده خودش را «هاری رایا» معرفی کرد و گفت که بی-
تقصیر است.

«مالاکا» بادت محکم به صورت او کوبید و پرسید: برای
کی کار می کردی؟

«هاری رایا» خیلی زود تسلیم شد: نشانی محلی را داد اما
گفت که اسامی آنهایی را که در آنجا هستند نمی داند.

سروان نشانی محلی را که «هاری رایا» داده بود در اختیار
یکی از ماموران گذاشت که به اتفاق چند مامور به آنجا بروند و

امیر عشیری

ساکنین آن ویلا را که در ساحل غربی سنگاپور واقع بود، دستگیر کنند.

به سروان گفتم: فکر نمی کنم این شخص درد قایق اول بازجوئی به حرف بیاید.

«مالاکا» گفت: قاچاقچی های تازه کار، وقتی دستگیر میشوند، خیلی زود به حرف می آیند. وانگهی اومی دانست که سروان «مالاکا» چه آدم خشن و بیرحمی است. این بود که مقاومت نکرد.

گفتم: حدس میزدم که این شخص تازه کار است.

پرسید: نمی خواهید از عطاش بازجوئی کنید؟

گفتم: عطاش آدم کهنه کاریست، به این زودیهها به حرف نمی آید.

«مالاکا» بالبخندی خفیف گفت: من به حرفش می آورم.

— بازجوئی از او را به من واگذار کنید.

— او در اختیار شماست.

«هاری رایا» را از اتاق بیرون بردند. کمی بعد، سیدالعطاش را به دفتر سروان آوردند.

عطاش نگاهی به «مالاکا» و من انداخت و گفت من فقط به سئوالات پلیس طنجه جواب میدهم.

گفتم: تو در سنگاپور دستگیر شده ای و باید به سئوالات پلیس سنگاپور جواب بدهی.

بالحنی محکم گفت: مجبور نیستم به سئوالات تو و پلیس سنگاپور جواب بدهم.

در حالیکه سعی میکردم خونسردیم را از دست ندهم، گفتم: کاش به عوض علیشیر، تو کشته می شدی.

سروان «مالاکا» به طرف او رفت و پرسید: غیر از صاحب مغازه پارچه فروشی، دیگر با کی تماس گرفتید؟

لبخند در مراسم تدفین

عطاش گفت: من با کسی تماس نگرفتم.
«مالاکا» سیلی محکمی به صورت او زد و گفت: جوابم را
ندادی.

عطاش فریاد زد: شما نمی‌توانید مرا کتک بزنید.
«مالاکا» ذاتاً خشن و بیرحم بود. او را کنار کشیدم، و از
عطاش پرسیدم: «فرانک بالرمن» را تو کشتی؟
گفت: نه، من او را نکشتم، ولی او باید کشته می‌شد.
باز پرسیدم: نقشه قتل او را کی طرح کرده بود؟
چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
- قتل او جوابی بود به تو.

گفتم: این را میدانم، ولی می‌خواهم بدانم نقشه قتل «بالرمن»
را تو طرح کرده بودی یا «ریچارد میلون»؟
همانطور که نگاهش به من بود گفت: آن نقشه را من طرح
کردم.

دومین سیلی را من به صورتش زدم... فریاد زد: شما نباید
مرا بزنید.

بالحنی عصبانی گفتم: اگر می‌توانستم، همین جا می‌کشتمت.
گفت: من علیه تو اعلام جرم میکنم.
یک سیلی دیگر به صورتش زدم و گفتم: حالا بهتر میتوانی
اعلام جرم کنی.

عطاش فریاد زد: شما میخواهید مرا بکشید.
دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم: خفه شو احمق، عمل
وحشیانه تو و همکارانت با «دروتی» وادارم میکند که ترا
بکشم...

بعد دستم را از روی دهانش برداشتم. عطاش گفت: میخواستم

امیر عشیری

از تو انتقام بگیرم.

گفتم: و حالا این آرزو را بگور می‌بری.

«مالاکا» مرا کنار کشید و گفت:

— شما از من خشن‌تر هستید.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: اگر به‌جای من بودید او را

می‌کشتید.

سروان گفت: کمی صبر کنید تا صاحب مغازه پارچه‌فروشی را بیاورند. بازجوئی از او خیلی چیزها را روشن میکند.

چند دقیقه بعد، صاحب مغازه پارچه‌فروشی را با آنجا آوردند،

مردی بود میانه‌سال و لاغر اندام، قدی متوسط داشت. رنگ به

چهره‌اش نمانده بود، وقتی چشمش به عطاش افتاد، اضطرابش بیشتر

شد، سروان «مالاکا» به او نزدیک شد و اسمش را پرسید: آن‌مرد با

لحنی وحشت‌زده گفت: مونکک.

«مالاکا»، عطاش را به او نشان داد و پرسید: این شخص را

می‌شناسی؟

«مونکک» نگاهی به عطاش انداخت و گفت: نه، نمی‌

شناسمش.

«مالاکا» گفت: خیلی مضطربی، مگر طوری شده؟

«مونکک» بالکنت گفت: نه قربان، طوری نشده. از اینکه

مرا به اداره پلیس آورده‌اند، ناراحتم.

یکی از مامورین به «مالاکا» نزدیک شد و آهسته چیزی باو

گفت: سروان رو کرد به «مونکک» و گفت:

— مامورین پلیس در مغازه تو مقداری حشیش پیدا کرده‌اند

خوب، لابد می‌خواهی انکار کنی.

«مونکک» گفت: نمیدانم.

لبخند در مراسم تدفین

«مالاکا» گفت: برای به حرف آوردن تو، راههای دیگری هم هست.

«مونکک» ناگهان بگریه افتاد و گفت که بخاطر حفظ جانش مجبور بوده با قاچاقچیان همکاری بکند.

از او پرسیدم: پس عطاش را می شناسی.
آهسته سرش را تکان داد و گفت: این شخص بایک نفر دیگر که اسمش را نمیدانم، در پشت مغازه من قرار ملاقات داشتند. باور کنید آنها مرا مجبور به همکاری کرده بودند.

پرسیدم: عطاش و آن مرد، راجع به چه موضوعی باهم صحبت میکردند؟

«مونکک» گفت: وقتی آنها با هم صحبت میکردند، من سرگرم کار خودم بودم، نمی دانم راجع به چه چیز با هم حرف میزدند.

سروان «مالاکا» مرا به گوشه اتاق برد و آهسته پرسید: نظر شما چیست؟

گفتم: صبر میکنیم تا مامورینی که برای دستگیری ساکنین ویلای ساحل غربی رفته اند، برگردند.

گفت: بعقیده من بهتر است سری به کشتی خلیج بزنید و چمدان هایتان را بگیرید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

اثاثه زیادی ندارم، يك چمدان بایك کیف دستی، یکی از مامورین شما هم میتواند این کار را بکند.

سروان گفت: با اداره پلیس بندر تلفن میکنم که چمدان و کیف دستی شما را از کشتی خارج کنند.

امیر عشیری

— لطفاً بگوئید که «به لئونارد پالرمو» معاون کاپیتان مراجعه کنند.

— آنها خودشان میدانند چمدان را از کی باید بگیرند.
«مالاکا» تلفنی با اداره پلیس بندر تماس گرفت ... وقتی گوشی را گذاشت گفت: حتی نمیخواهید از کاپیتان و معاونش خدا حافظی بکنید؟ برای رفتن به اسکله اتومبیل هست.

* * *

گفتم: کاش میتوانستم سری به کشتی خلیج بزنم؛ اما می-بینید که وقتش را ندارم.

«مالاکا» گفت: فکر میکنم باید تنها باشیم.
بعد دستور داد عطاش و «مونک» را از اطاق بیرون ببرند.
وقتی تنها شدیم، سروان پرسید:

— شما تنها میخواهید عطاش را به پاریس ببرید؟
گفتم: بله، فکر نمیکنم احتیاج به مامور دیگری باشد.
گفت: بهر حال می توانم يك يا دو مامور در اختیارتان بگذارم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: او را بادرستیند میبرم.
بعد بروی میل حصیری نشستم. «مالاکا» گفت: بر خورده با عطاش، آنهم در کشتی خلیج. خیلی عجیب بود، باید بگویم آدم خوش شانسی هستید.

گفتم: برای خود منم تعجب آور بود.
— بابشکه های «لانتکس» محتوی تریاک چه کار میکنند؟
— صبر میکنیم تابشکه ها به مقصد برسند.
— در کشتی خلیج به کسی ظنین نشده اید؟
گفتم: به کاپیتان و سرکارگر، فقط به این دو نفر ظنین

لبخند در مراسم تدفین

هستم ...

پرسید: «پالرمو» چطور؟

— نه، او در ماجرای مخفی کردن عطاش در کشتی، دخالت

ندارد.

— به چه دلیل؟

گفتم: باین دلیل که اگر دخالت داشت، عطاش از بودن من

در کشتی باخبر میشد و آنوقت سعی میکرد مرا از بین ببرد.

کاپیتان کشتی هم مرا يك نویسنده میشناسد.

«مالاکا» پرسید: بعقیده شما، عطاش به چه منظوری از کشتی

خارج شده بود.

گفتم: حدس میزنم ممکن است عطاش بكمك همکارانش که

در سنگاپور هستند، برای خارج کردن چند، یا همه بشکه های

لاتکس، نقشه ئی طرح کرده باشند.

گفت: اگر به موضوع تازه ئی برخورد کرده اید، بگوئید

منهم بدانم.

— مطلب تازه ئی بفکرم نرسیده، فقط حدس زدم

«مالاکا» روی دسته مبل نشست و گفت: اگر هم چنین نقشه ئی

طرح کرده بودند، حالا آن نقشه بهم خورده، باین حال، به پلیس

بندر اطلاع میدهم که مراقب کشتی خلیج باشند.

در حدود ساعت یازده شب بود، که ماموری وارد اتاق شد و

بزبان خودشان چیزی به سروان گفت،

سروان رو کرد بهمن و گفت: مامورین ما در ویلای ساحل

غربی چهار نفر را دستگیر کرده اند.

گفتم: آنها را همین جا زیارتشان میکنیم.

سروان به مامور گفت که دستگیر شدگان را به اتاق او

بیاورند.

امیر عشیری

چند دقیقه بعد، در اتاق باز شد، مامورین پلیس چهار نفر را که سه نفرشان اروپائی بودند و چهارمی از مردم سنگاپور بود، بداخل اتاق آوردند.

یکی از آنها کاپیتان «جیوانی» بود، از دیدنش چندان متعجب نشدم، چون قبلاً به او ظنین شده بودم، ولی او همینکه چشمش بمن افتاد، جاخورد، بهتش زد و بالحنی حیرت‌زده گفت: شما، مسیو «لوسیو» اینجا چکار میکنید؟

گفتم: منتظر شما بودم آقای کاپیتان جیوانی.

گفت: پس شما مامور پلیس هستید؟!

بالبختی گفتم: و شما هم، همکار قاچاقچی‌ها.

سرش را پائین انداخت و گفت:

— همه چیز تمام شد.

گفتم: تازه شروع شده.

گفت: درمورد خودم گفتم.

پرسیدم: عطاش را می‌شناسید؟

چند لحظه مکث کرد و بعد آهسته گفت: مثل اینکه نمیتوانم

دروغ بگویم، بله، او را می‌شناسم، درماتیل سوار کشتی ماسد.

اعتراف کاپیتان «جیوانی» درمورد آشنائی اش با سیدالعطاش

نه فقط برای من کافی نبود، بلکه اولین برکهای پرونده اش را

هم با این سؤال و جواب کوتاه نمیشد تشکیل داد. باید او را به

بازجوئی مقدماتی می‌کشاندم و اطلاعات خودم را در قالب سؤالات

پلیس قرار میدادم و وادارش میکردم که حقایق را بوضوح بیان

کند، و مطالب دیگری که مبهم مانده بود، روشن نماید، او متهم

بهمکاری با باند قاچاق مواد مخدر بود و این موضوع کاملاً مشخص

و غیر قابل انکار مینمود

لبخند در مراسم تدفین

چون او را در وضع و موقعیتی دستگیر کرده بودند، که ناگزیر به اعتراف کارهای غیر قانونی اش بود؛ و چاره دیگری جز این هم نداشت ...

سروان رو کرد به من و پرسید:

— سؤال دیگری ندارید؟

گفتم: آقای کاپیتان خودش هم میداند که بسئالات زیادی باید جواب بدهد.

سروان «مالاکا» گفت: پس شما میخواهید بازجوئی مقدماتی را شروع کنید؟

آهسته سرم را حکان دادم و گفتم: همینطور است. آقای سروان، این بازجوئی، اساس بازجوئی های بعدی است، در واقع پرونده متهمین از همینجا باید تشکیل شود. لطفاً بفرمائید بازجوئی از کاپیتان را روی نوار ضبط کنند.

سروان گفت: برای اینکار، باید باتاق دیگری برویم.

کاپیتان گفت: شما میخواهید مرا نابود کنید.

گفتم: شما اینطور خواستید.

همکاری با باند بین المللی قاچاق مواد مخدر به همینجا

ختم میشود.

سروان و من، با هم باتاق دیگری رفتیم، کمی بعد کاپیتان «جیوانی» را با آنجا آوردند.

بسروان گفتم: سئالات اولیه باشما.

او پس از آنکه اسم وفامیل و شغل و ملیت کاپیتان «جیوانی»

را پرسید، بمن گفت: حالا نوبت شماست.

بسروان «مالاکا» گفتم: فکر میکنم میل دارد باسیدالعطاش

دیداری تازه کند.

امیر عشیری

سروان خندید و بعد به یکی از دو ماموری که دم در اتاق ایستاده بودند، به زبان خودشان چیزی گفت... آن مامور از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید «عطاش»، را دو مامور با آنجا آوردند قیافه او بکلی عوض شده بود. آن «عطاش» دو سه ساعت قبل نبود، نگران و مضطرب بنظر میرسید. به نقطه‌ای رسیده بود که هرگز تصورش را هم نمیکرد.

عطاش همانطور که نگاهش به من بود، بالحن مضطربی گفت: بامن کاری داشتید؟

گفتم، آره، کاپیتان «جیوانی» میل داشت ترا ببیند. نگاهی به کاپیتان انداخت و گفت، ولی من کاپیتان جیوانی را نمی‌شناسم.

کاپیتان رو کرد با و و با عصبانیت گفت: چطور مرا نمی‌شناسی؟... مرا به نابدی کشاندی.

عطاش نگاهش را به من دوخت و گفت: فرض کنیم که من هم کاپیتان را بشناسم، با این آشنائی چه چیزی را میخواهی به ما ثابت کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی خودت هم میدانی که در مورد تو همه چیز ثابت شده تو بر می‌گردی به همان نقطه‌یی که از آنجا فرار کرده بودی، با احتمال قوی محکوم باعدام میشوی.

گفت: فکر میکنی برنده هستی؟

گفتم: فعلا تو بازنده هستی و من برنده، حالا ساکت شو. بعد رو کردم به کاپیتان و پرسیدم، پس گفتید که سیدالعطاش را می‌شناسید؟

کاپیتان باز هم سیدالعطاش را نگاه کرد و بعد متوجه من شد

لبخند در مراسم تدفین

و گفت: می شناسمش
پرسیدم، چند وقت است عطاش را می شناسید؟
— درست یادم نیست.
— یادتان نیست، یا نمیخواهید بگوئید؟
— دقیقاً نمیدانم چه مدت از آشنائی مان میگذرد.
گفتم، این را قبول میکنم، ولی یادتان هست که کجا با او
آشنا شدید؟
گفت، فکر میکنم در یکی از کلوپ های شبانه بود.
گفتم، این کلوپ شبانه کجا بوده در قطب شمال، یا قطب
جنوب؟
کاپیتان با ناراحتی گفت، گمانم در یکی از بنادر جنوبی
اروپا با عطاش آشنا شدم.
— لیسبون یا مارس، یا یک بندر دیگر؟
— بندر مارس؛ بله، حالا یادم آمد.
پرسیدم، وسیله آشنائی با عطاش چه کسی بود؟
کاپیتان پس از چند لحظه مکث گفت، باید بگویم آشنائی
ما اتفاقی بود، منظورم اینست که همینطوری با هم آشنا شدیم.
گفتم، گوش کنید کاپیتان، دراینکه شما متهم بهمکاری با
باند قاچاق مواد مخدر هستید، تردیدی نیست، و ضمناً قول داده اید
که حقایق را بگوئید، آشنائی شما با سید العطاش زندانی فراری و
قاچاقچی مواد مخدر نمی تواند اتفاقی باشد و مطمئناً شما دو نفر را
شخص دیگری معرفی کرده است.
لحظه ای مکث کردم و بعد پرسیدم:
خوب، اسم آن شخص چیست؟
کاپیتان گفت، شخصی در بین نبود.

امیر عشیری

گفتم: «ریچارد میلون» را که میشناسید؟
«جیوانی» از شنیدن اسم «ریچارد میلون» تکان خورد و متحیر شد، چون فکر نمی‌کرد که اطلاعات من تا بدان حد باشد که پای «ریچارد میلون» را هم بمیان بکشم، ولی سیدالعطاش اصلاً تغییر قیافه نداد.

«جیوانی» سکوت کرد... به او نزدیک شدم و گفتم: چرا حرف نمیزنید؟

پاصدای خفه‌ئی گفت: بله ریچارد میلون ما دو نفر را بیکدیگر معرفی کرد.

عطاش رو کرد به من و گفت: تو که همه چیز را میدانی دیگر چه لزومی دارد که بازجوئی میکنی؟

گفتم: منظورم اینست که تو و کاپیتان جیوانی بدانید که پلیس درباره شما و فعالیت های غیر قانونی باند قاچاق «میلون»، اطلاعات وسیعی دارد.

عطاش زهر خندی کرد و گفت: اطلاعات تو بدرد نمی‌خورد گفتم: تنها فایده اش اینست که بزودی همکار سابق «اسمیت» و بعدش هم ریچارد میلون را دستگیر میکنیم.

باخته‌ای که اضطراب و نگرانش در آن احساس میشد، و ضمناً سعی میکرد خودش را عصبانی هم نشان بدهد. گفت: آنها را تعقیب کردن، یعنی خودکشی.

لبخندی زدم و گفتم: بهتر است بفکر خودت باشی. چون وقتی ترا به پلیس طنجه تحویل بدهیم، باید بازندگی و داع کنی.

گفتم: حالا خفه شو و حرف نزن.

بعد رو کردم به «جیوانی» و پرسیدم: چرا عطاش را بدون

لبخند در مراسم تدفین

اطلاع پلیس بندر خانیل به کشتی خودتان راه دادید؛ از کارگر-های کشتی، کسی هم باشما همکاری میکرد؟ گفت: خواستم از اختیاراتم استفاده کرده باشم، و ضمناً از کارگرهای کشتی کسی از این قضیه خبر ندارد. گفتم: درواقع شما برای همکاری با باند قاچاق مواد مخدر از اختیاراتتان استفاده کردید، آنهم به تنهایی. «جیوانی» گفت: هرطور که میخواهید حساب کنید، من حقایق را برای شما گفتم.

سروان «مالاکا» که تا آن موقع سکوت کرده بود، رو کرد به «جیوانی» و پرسید: با اینکه میدانستید عطاش يك قاچاقچی مواد مخدر است، بچه دلیل او را به کشتی خود راه دادید؟ «جیوانی» جواب جالبی داد. او گفت: بدلیل اشتباهاتی که در گذشته مرتکب شده بودم.

او باین جواب میخواست بفهماند که از همکاری خودش با باند بزرگ قاچاق تریاک، پشیمان است و نمیخواسته به این راه برود.

به «مالاکا» گفتم: ادامه بدهید. بازجویی از این دونفر و آنهای دیگر حق مسلم شماست.

گفت: حق خودم را به شما واگذار میکنم.

رو کردم به سیدالعطاش و پرسیدم: به چه دلیل، آنهم بطور قاچاق، با کشتی خلیج مسافرت میکردی؟

باخنده ساختگی گفت: سؤال احمقانه ئی کردی؟

«مالاکا» با عصبانیت از جایش برخاست که بطرف او برود،

میچ دستش را گرفتم و گفتم: از حرفهای او ناراحت نشو.

گفت: من اجازه نمی دهم او به ماموران پلیس، بخصوص شما

امیر عشیری

توهین بکند .
گفتم: از يك محكوم به مرگ، جز این انتظار دیگری نباید

داشت ...

از روی صندلی بلند شدم و به آنطرف میز رفتم و روبروی
عطاش ایستادم و گفتم: باینکه سؤال احمقانه بود، میل دارم
جواب بدهی.

گفت: مگر باید دلیلی داشته باشد؟

گفتم: جواب سؤال را ندادی .

گفت: سؤال احمقانه تو جوابی ندارد.

به او نزدیک شدم و همانطور که نگاهش میکردم، بسا دست
محکم به صورتش زدم و گفتم: حالا چطور؟

با صدای بلند گفت: این بی انصافی است، توحق نداری مرا

كتك بزنی.

دومین سیلی را هم بصورتش زدم و گفتم، حتی اگر زیرمشت
ولگد هم ترا بکشم، فکر میکنم عدالت را اجرا کردم.

سروان «مالاکا» بطرف من آمد و گفت: عطاش را بمامورین
ما واگذار کنید .

گفتم: همین جا هم میتوانیم او را بحرف بیاوریم.

«مالاکا» که ذاتاً خشن و لجوج بود، بامشت به سینه عطاش
کوبید و گفت: حرف بزنی!

عطاش که تا چند لحظه پیش صدایش را بلند کرده بود .
ساکت شد و گفت:

کاپیتان «جیوانی» مرا سوار کشتی کرد.

پرسیدم: از سوار شدن بکشتی خلیج، هدف دیگری
نداشتی؟ .

لبخند در هر اسم تدفین

گفت: نه، چه هدفی می توانستم داشته باشم ؟
رو کردم به «جیوانی» و پرسیدم: شما در ویلای ساحل غربی
چه کار داشتید ؟
آب دهانش را فروداد و گفت: به ملاقات دوستان رفته
بودم . . .

گفتم: بعبارت دیگر، بدیدن همکاران «ریچارد میلون» رفته
بودید، تا با نظر آنها نقشه تخلیه چند بشکه «لاتکس» را طرح
کنید. مطمئناً هدف شما و آنها جز این، چیز دیگری نبود.
«جیوانی» مضطربانه گفت بشکه های لاتکس !
پوزخندی زدم و گفتم: بله، آن بیست بشکه لاتکس را می
گویم که توی هر بشکه، مقدار زیادی تریاک مخفی کرده اند .
بعد رو کردم به عطاش و گفتم: تو هم برای اینکه مواظب
بشکه ها باشی، سوار کشتی شدی، آنهم بطور قاچاق «جیوانی» گفت:
منظورتان را نمی فهمم !
گفتم: حتی فهمید، منتها تظاهر به نفهمی میکنید، در حالی که
قضیه کاملاً روشن است. شما در «مافیل» بیست بشکه محتوی لاتکس
به مقصد بندر «جنوا» بارگیری کردید و طبعاً این بیست بشکه باید
جزو کالاهائی باشد که در آنجا باید تخلیه شود.
ولی بدلائلی که روشن است، شما بیست بشکه لاتکس را
چند ساعت قبل از حرکت کشتی بارگیری کردید. چون همه با
تعدادی از آن بشکه ها، در سنگاپور باید تخلیه می شد، البته
مخفیاناً .

«جیوانی» بعلامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت: بله،
همینطور است.

عطاش رو کرد به «جیوانی» و با عصبانیت گفت: ریچارد

امیر عشیری

میلون باید میدانست که تو پیرمرد خرفت، نمی‌توانی رازنگهدار باشی ...

«جیوانی» در حالی که از شدت ناراحتی میلرزید، به او گفت: حالا که همه چیز آفتابی شده، هر چه راجع به باند شما میدانم، همه را در اختیار پلیس میگذارم، تو «ریچارد میلون» و همکاران او همه باید نابود شوید، چون برای من دیگر چیزی نمانده. به کاپیتان گفتم: آرام باشید.

عطاش به او گفت: آدم ترسو و بزدلی هستی.
 «به سروان «مالاکا» گفتم: باین دونفر دیگر کاری ندارم ...»

سروان به مأموران دستور داد که آن دونفر را از اتاق بیرون ببرند. کمی بعد، او و من باهم بدفتر کارش برگشتیم. سروان گفت: فکر میکنم کاپیتان جیوانی را هم باید با خودتان ببرید. او ایتالیائی است و باید به پلیس ایتالیا تحویلش بدهید. گفتم: من هم می‌خواستم همین را بگویم، لطفاً ترتیب حرکت آنها را بدهید.

ضمناً دو مأمور ورزیده هم باید در اختیارم بگذارید که هر کدامشان مأمور مراقب یکی از این دونفر باشد.

سروان گفت: وضع کشتی خلیج هم باید روشن شود. گفتم: لئونارد بالرمو، کشتی را تحویل میگیرد، او معاون کاپیتان است.

- پس باید باو اطلاع بدهیم که بیاید اینجا.
- فکر میکنم قبلاً هم راجع به او باهم صحبت کرده‌ایم.
- و حالا بهتر می‌توانیم تصمیم بگیریم.
- پرسیدم: از چه نظر؟

امبخند در مراسم تدفین

گفت: بعد از بازجوئی موفقیت آمیز آرامش فکری بیشتری بدست میاید.

گفتم: دستگیری سیدالعطاش، بزرگترین موفقیت است، از اروپا تا مانیل در جستجوی او بودم و تنها فکری که نمیکردم، این بود که او را در کشتی خلیج ببینم.

«مالاکا» گفت: اینطور که معلوم است، شما در تعقیب شخص دیگری به اسم «اسمیت» هستید.

گفتم، اسمیت و عطاش دو موجود خطرناک، امیدوارم بتوانم اسمیت را هم دستگیر کنم.

— بعد نوبت به «ریچارد میلون» میرسد.

او را باید اول توقیف کرد و بعد با هدارك انکار ناپذیر محکومش کرد.

— کاپیتان جیموانی بهترین شاهد برای محکوم کردن «میلون» است.

— بله، اعتراف کاپیتان به حل قضیه خیلی کمک میکند.

— قهوه میل دارید؟

گفتم: ترجیح میدهم يك فنجان چای بخورم.

سروان گفت: تا پرواز هواپیما در حدود چهار ساعت وقت داریم. در یکی از هتلها یا منزل من میتوانید استراحت کنید. حتی در اینجا هم وسیله استراحت پیدا میشود.

بروی صندلی راحتی نشستم و گفتم:

— وقتی از هر جهت خیالم راحت شد، آن وقت می توانم دو سه ساعتی استراحت کنم.

— از چه جهت خیالتان ناراحت است؟

— «لئونارد پالرمو» را باید ببینم.

امیر عشیری

— همین الان يك نفر را می فرستم که او را بیاورد اینجا.
— تا آمدن «پالرمو» همین جا استراحت میکنم.
سروان «مالاکا» بطرف دراطاق رفت و گفت: چند دقیقه شما را تنها میگذارم.
گفتم: از آن چند نفر هم باید بازجوئی شود.
خندید و گفت: مأمورین مشغول هستند، قبلاً ترتیبش را داده بودم.

«مالاکا» ازاطاق بیرون رفت...
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. سخت خسته شده بودم، ولی این خستگی درمقابل موقعیتی که نصیبم شده بود، چندان نمودنمیکرد. دستگیری «عطاش» پیروزی بزرگی برایم محسوب میشد. تقریباً مطمئن بودم که «اسمیت» را هم بدام میاندازم. دستگیری «عطاش» نشانهائی بود از متلاشی شدن باند «ریچارد میلون» و توقیف خود او، وجود کاپیتان «جیوانی» برای توقیف «میلون» و محکوم کردن او، ارزش فراوانی داشت «جیوانی» می توانست با اعترافات خود، پرده از کارهای غیرقانونی «ریچارد میلون» و باند بزرگ او بردارد و او و همکارانش را به پشت میله های زندان بفرستد.

چند دقیقه بعد، سروان «مالاکا» برگشت و گفت: تا چند دقیقه دیگر، «پالرمو» میرسد. کار دیگری ندارید؟
گفتم: ارتباط با پاریس و تهران، فقط همین.
لبخندی زد و گفت: چه کار مشکلی! ماهیچ جور نمی توانیم با پاریس و تهران ارتباط برقرار کنیم.
پرسیدم: این را جدی میگوئید؟
خندید و گفت: شوخی کردم، همین حالا میگویم ارتباط را

لبخند در مراسم تدفین

برقرار کنند .

اول با پاریس می‌خواهید صحبت کنید، یا تهران؟

— پاریس.

— با اداره خودتان؟

— بله، با آقای فیلیپ.

— اسمشان را شنیده‌ام، در تهران با کی می‌خواهید صحبت

کنید؟

— آقای مسعود، در اداره پلیس. و اگر آنجا نباشد، باید

شماره تلفن منزلش را بگیرید.

ازجا برخاستم و شماره تلفنخانه مسعود را روی کاغذ نوشتم

و آنرا دست «مالاکا» دادم و اضافه کردم: مسعود باید در خانه‌اش

باشد، لطفاً بگوئید شماره تلفن منزلش را بگیرند.

«مالاکا» گوشی تلفن را برداشت، چندتا شماره گرفت و با

مخاطب خود بزبان خودشان چند کلمه‌ای صحبت کرد، وقتی گوشی

را گذاشت، گفت :

تا چند دقیقه دیگر، ارتباط برقرار میشود، کمی بعد برای

ما جای آوردند، مشغول نوشیدن چای بودیم، که تلفن زنگ زد.

«مالاکا» گوشی را برداشت و بعد آنرا بطرف من گرفت و گفت :

با آقای فیلیپ صحبت کنید .

ازجا برخاستم و گوشی تلفن را از او گرفتم پس از سلام و

عليك با فیلیپ وضع خودم، و موقعیتی را که نصیبم شده بود، برایش

به اختصار شرح دادم.

«فیلیپ» با نازآوری گفت: موضوع دستگیری عطاش، به يك

شوخی بیمزه بیشتر شبیه است.

گفتم : شوخی، آن‌هم از راه دورانه، این موضوع حقیقت

امیر عشیری

دارد.

— کی حرکت میکنی؟
— ساعت شش صبح، با پرواز شماره ۷۵۸، شرکت هواپیمائی فرانسه.

— پس بزودی همدیگر را می بینیم .
— همینطور است .
— باید خیلی مواظب عطاش باشی .
گفتم: عطاش تنها نیست، کاپیتان « جیوانی » هم با او است ...

بعد پرسیدم: « دروتی هیل » وارد پاریس شده، یا نه ؟
دیشب وارد شد، ماجرای مانیل را برایم تعریف کرد.
— کار درستی نکرده، چون به او گفته بودم که این موضوع را پیش خودش نگهدارد .

— بالاخره من باید می فهمیدم .
— خیلی خوب، بقیه مطالب باشد برای موقعی که همدیگر را دیدیم.

پس از خدا حافظی با فیلیپ گوشی را گذاشتم چند دقیقه بعد با مسعود تماس تلفنی گرفتم . شماره پرواز را در اختیارش گذاشتم و از او خواستم کموفتی بفرودگاه می آید . برادرزاده ام را هم با خودش بیاورد .

مسعود پرسید: حدس میزنم موفقیت هائی بدست آورده ای .
گفتم: همینطور است. بعد باهم صحبت می کنیم .
گفتم: بعد از قطع ارتباط با تهران، لئونارد سالر مو وارد اطاق شد. نگران و مضطرب بنظر میرسید. نگاهش را به من دوخت و بانگرانی پرسید: اتفاقی افتاده که مرا با اداره پلیس احضار

لبخند در مراسم تدفین

کرده‌اید ؟
لبخندی زدم و گفتم: بهتر است اول با آقای سروان «مالاکا» آشنا شوی.
«پالرمو» متوجه «مالاکا» شد. آن دو دست یکدیگر را فشردند ...
«پالرمو» مجدداً پرسیده: چه اتفاقی افتاده است. چرا حرف نمیزنی ؟
گفتم، از این ساعت ناخدای کشتی خلیج تو هستی .
حیرت‌زده پرسیده: چرا من ! برای
حرفش را قطع کردم و گفتم: برای اینکه تو معاون ناخدای کشتی هستی.
با همان لحن پرسیده: برای کاپیتان «جیوانی» چه اتفاق افتاده ؟..
سروان «مالاکا» رو کرد به من و گفت بهتر است اصل قضیه را بگوئید .
به «پالرمو» گفتم بگیر بنشین، موضوع مهمی است.
آهسته روی مبل نشست و نگاهش را به دهانم دوخت و گفت:
— چی شده، چرا حرف نمی‌زنی ؟
ماجرای را برایش شرح دادم و اضافه کردم، از این ساعت، ناخدای کشتی تو هستی .
نفسی که در سینه‌اش حبس شده بود، بیرون داد و گفت ،
چیزی که هرگز بفکرم نمی‌رسد، ولی آخر چرا باید این وضع پیش بیاید ؟
سیکاری تعارفش کردم، آنرا برایش آتش زدم و گفتم این چرا و چرا های دیگر را کاپیتان باید جواب بدهد.

امیر عشیری

یکی بسیگارش زد و گفت: پس تو موفق شدی .
لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: معمولاً پلیس در هر
ماجرائی موفق می‌شود.
«مالاکا» رو کرد به پالرمو و پرسید: بارگیری کشتی شما
تمام شده ؟

«پالرمو» خاکستر سیگار را در زیرسیکاری ریخت و گفت:
— فردا پیش از ظهر تمام میشود .
بعد رو کرد بمن و پرسید: بابشکه های لاتکس چه کار می—

خواهی بکنی ؟
گفتم: تا «جنوا» بابشکه ها کاری ندارم، فقط مواظب باش
که بین راه ناگهان يك یا چندتا ازبشکه ها مفقود نشود. این
ماجرای تازه شروع شده و به این زودی تمام نمیشود ممکن است باند
بزرگ برای تخلیه پنهانی چند یاهمه بشکه ها دریکی ازبنادر بین
راه دست بکار بزنند .

«پالرمو» گفت: به تنهایی نمیتوانم مسئولیت حفظ و نگهداری
بشکه ها را بعهده بگیرم.

«مالاکا» گفت: آقای «پالرمو» درست میگوید: حفظ و
نگهداری بشکه ها مسئولیت سنگینی است ،
پرسیدم: بعقیده شما چه کار باید کرد ؟

گفت: اگر شما موافق باشید ، من حاضریم دو نفر از ماموران
خودمان را بعنوان مسافر وارد کشتی کنم که آنها از بشکه ها
مراقبت کنند .

گفتم: با این پیشنهاد خیال مرا راحت میکنید .
«پالرمو» گفت: حتی خیال من هم راحت میشود .
به «پالرمو» گفتم: کارگرهای کشتی نباید از ماجرای

لبخند در مراسم تدفین

کاپیتان «جیوانی» چیزی بدانند. به آنها بگو که کاپیتان با اتومبیل تصادف کرده و در یکی از بیمارستانها بستریست. گفت: ولی شرکت خودمان در «جنوا» باید موضوع را اطلاع بدهم.

گفتم: البته. ولی تلگرافی به شرکت خودتان اطلاع میدهی که «جیوانی» بیمار شده. فقط همین. چیز دیگری نباید به آن اضافه کنی.

«پالرمو» گفت: ممکن است بین کارگرهای کشتی کسی باشد که با «جیوانی» همکاری می کرده، به این موضوع توجه کرده اید یا نه؟

گفتم: جیوانی کسی را معرفی نکرده ولی ما حرفش را باور نکردیم: دو ماموری که به عنوان مسافر وارد کشتی میشوند، این موضوع را در داخل کشتی و بین کارگرها تعقیب می کنند.

«مالاکا» رو کرده «پالرمو» و گفت: آن دو مامور با تعلیمات لازم سوار کشتی میشوند، و فقط شما میدانید که آنها کی و چی کاره هستند. البته قبل از حرکت با من تماس بگیرید، تا آن دو نفر را به شما معرفی کنم.

«پالرمو» رو کرده من و گفت: قضیه کاپیتان جیوانی آنقدر ناگهانی و گیج کننده بود، که یادم رفت به رسم توجه کار می کنی؛ این طور که معلوم است دیگر مسافر کشتی خلیج نیستی.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: همین طور است از اینجا با هواپیما به پاریس پرواز می کنم. امیدوارم در جنوا همدیگر را ببینیم البته سه چهار هفته دیگر.

«پالرمو» پرسید: با من دیگر کاری ندارید.

باخنده گفتم: نه، کاری ندارم، میتوانی برگردی به کشتی

امیر عشیری

و در پست ناخدائی مشغول کار شوی .
بعد دستش را فشردم ... «مالاکا» ضمن آنکه با «پالرمو»
دست میداد به او گفت : پست جدید شمارا تبریک میگویم :
«پالرمو» با تأثر گفت ، حیوانی معلم من بود ، متاسفم که در
چنین وضعی باید جای او را اشغال کنم .
«مالاکا» گفت : حیوانی هم برای خودش متاثر بود .
«پالرمو» خدا را فظی کرد و رفت .
«مالاکا» پرسید : اینجا استراحت میکنید ، یا به یکی از
هتل ها میروید ؟

گفتم : ترجیح میدهم که در اداره پلیس استراحت کنم ،
دو سه ساعت که بیشتر نیست .
او مرا به اطاقی راهنمایی کرد که يك تختخواب فلزی يك
نفره در آنجا جلب نظر میکرد . «مالاکا» گفت : بعضی وقتها ،
خود من هم همین جا چند ساعتی استراحت میکنم .
از او تشکر کردم . «مالاکا» مرا تنها گذاشت ... در اتاق را
بستم و با لباس بروی تختخواب دراز کشیدم . نمیدانم چه مدت در
خواب بودم ، که صدای ضربه‌هایی که بدر اتاق میخورد ، مرا از
خواب بیدار کرد .

پرسیدم کی هستی ؟
یکی از مامورین پلیس بود . گفت : از کشتی خلیج ، برای
شما پیغام فرستاده اند .

باخستگی از تخت پائین آمدم ، در اتاق را باز کردم و
پرسیدم : کی پیغام فرستاده ؟

مامور گفت : یکی از کارگرهای کشتی حامل پیغام آقای
«پالرمو» ناخدای کشتی است و میگوید شخصا باید پیغام او را به

لبخند در مراسم تدفین

شما بدهد .

— او کجاست ؟

— در اتاق افسر نگهبان .

— خیلی خوب ، بگوئید بیاید .

مامور رفت ، و من روی لبه تختخواب نشستم . طولی نکشید که آن مامور با مرد جوانی وارد اتاق شد . چهره آن مرد جوان آشنا بود ، در کشتی خلیج او را زیاد دیده بودم .

پرسیدم : خوب پالرمو چه پیغامی فرستاده ؟

گفت : باید تنها باشیم .

به مامور پلیس گفتم : شما بیرون اتاق منتظر باشید .

کارگر کشتی گفت : اسم من « آندره » است آقای پالرمو پیغام

فرستاده که ایشان به دو نفر از کارگران کشتی ظنین شده و مرا فرستاده که شمارا به کشتی ببرم . که فعلاً مامورین پلیس وارد کشتی نشوند ، چون ممکن است وضع آنجا بصورت دیگری در بیاید . ایشان منتظر شما هستند .

از « آندره » پرسیدم : آن دو کارگر چه کاری کرده اند

که « پالرمو » به آنها ظنین شده ؟

گفت : آنها قصد داشتند یکی از بشکه های لاتکس را بدربار

بیندازند .

با تعجب گفتم : بشکه های لاتکس ! لابد در سنگاپور قیمت

« لاتکس » خیلی بالاست .

« آندره » گفت : نه قربان ، منظور آنها لاتکس نبود ،

بقرار اطلاع توی لاتکس مواد مخدر مخفی کرده اند .

بالحنی متحیر گفتم حالا همه چیز برای من روشن شد . به

احتمال قوی هدف آن دو کارگر سرقت يك بشکه نبوده ، موضوع

امیر عشیری

باید مهمتر از این باشد .

— نظر کاپیتان «پالرمو» همین است .

— لطفا عجله کنید . ممکن است برای کاپیتان «پالرمو»

اتفاقی بیفتد .

— حق باتوست ، باید عجله کرد .

با هم از اتاق بیرون آمدیم . ماموری که «آندره» را به

اتاق من راهنمایی کرده بود ، در راهرو قدم میزد . از او پرسیدم :
سروان «مالاکا» اینجا است ؟

مامور گفت ، خیر قربان ایشان به منزلشان رفته اند .

از پلکان که سرازیر شدیم ، رو کردم 'به' «آندره» و پرسیدم :

آن دو کارگر در چه وضعی هستند ؟

گفت : بدستور «پالرمو» هر دو شان رادر یکی از کابین ها

زندانی کرده اند .

گفتم : باید هم همین کار را می کرد .

به طبقه هم کف رسیدیم . بطرف اتاق افسر نگهبان رفتیم و به

«آندره» گفتم که همراه من بیاید .

افسر نگهبان که درجه ستوان یکمی داشت ، از پشت میزش

بلند شد . و از من پرسیدم : تصمیم دارید به کشتی خلیج بروید ؟

گفتم : اینطور که «آندره» می گوید ، در آنجا وضع

غیرعادیست .

افسر نگهبان گفت : مامورین پلیس در اختیار شما هستند .

گفتم : متشکرم ، فعلا به مامورین شما احتیاجی ندارم .

اگر وجود آنها لازم باشد ، با بی سیم اطلاع می دهم و انکهی از

پلیس بندر هم می توانم کمک بگیرم . یکی از دو ماموری که در آنجا

بود ، رو کرد به من و گفت :

لبخند در مراسم تدفین

- اجازه بدهید یکی از ما دونفر همراه باشد .
لبخندی زدم و گفتم : فکر می کنید در کشتی خلیج اتفاق
بدی برای من می افتد ؟
آن مامور گفت : وضع غیر عادی کشتی مطمئنا مخاطره
آمیز است .

گفتم : همین الان هم می شود جلو خطر را گرفت .
بعد به طرف « آندره » برکشتم و محکم بادرست بصورت او زدم ،
طوری که تعدادش را از دست داد ... جلورفتم ، یقه نیم تنه اش را گرفتم
و او را بطرف ماموران هل دادم و گفتم : توقیفش کنید .
افسر نگهبان و آن دو مامور برای چند لحظه از تعجب و حیرت
دهانشان بازمانده بود . یکی از ماموران « آندره » را از پشت سر
گرفت و دیگری اسلحه اش را کشید . « آندره » در حالی که سعی
کرد خودش را از چنگ مامور پلیس بیرون بکشد ، با عصبانیت
گفت : شما حق ندارید با من اینطور رفتار کنید .
دومین سیلی را بصورتش زدم و گفتم : مقاومت بسی نتیجه
است .

بعد يك اسلحه كوچك كمری از جیب شلوارش بیرون کشیدم
و آنرا روی میز افسر نگهبان گذاشتم و گفتم : این شخص را
می توانید به اتهام همکاری با قاچاقچیان و توطئه برای قتل مامور
پلیس ، بازداشت کنید .

افسر نگهبان که هنوز از حالت تعجب بیرون نیامده بود ، رو
کرد به من و گفت : می توانم بپرسم موضوع چیست ؟

پوزخندی زدم و گفتم : « آندره » همکار کاپیتان « حیوانی »
و باند قاچاق تریاك ، برای کشتن من نقشه احمقانه ئی کشیده بود .
او می خواست با پیغام ساختگی « پالرمو » مرا از اداره پلیس بیرون

امیر عشیری

بکشد و بین راه نقشه‌اش را اجرا کند .

بعد رو کردم به «آندره» و گفتم : اگر می‌دانستی که بین پالرمو و من چه قرارهائی گذاشته شده ، بفکر طرح نقشه کشتن من نمی‌افتادی . گذشته از این ، وقتی راجع به تریاکهای داخل بشکه - های لاتکس حرف زدی ، دستت را رو کردی . ضمناً این را هم بگویم که آدم باشهامتی هستی که برای اجرای نقشه‌ات توانستی وارد اداره پلیس شوی . ولی احمقانه عمل کردی .

«آندره» باخشم و نفرت گفت : متاسفم که نتوانستم ترا بکشم .

گفتم : برای وضع خودت متاسف باش که يك عمر باید پشت میله‌های زندان بمانی .

گفت : همان موقع که عطااش را غافلگیر کردی ، باید ترا هدف گلوله قرار می‌دادم . اشتباه من همانجا بود ، و حالا می‌خواستم آن اشتباه را جبران کنم .

پرسیدم : پس تو هم در آن مغازه پارچه فروشی بودی ؟

- فرض کن که آنجا ، یا بیرون مغازه بودم ، منظور ؟

- پس نمی‌خواهی به این سؤال جواب بدهی .

با همان لحن خشم‌آلود گفت : اگر فکر میکنی که میتوانی از من حرف بکشی ، کاملاً در اشتباه هستی .

باخونسردی گفتم : سروان «مالاکا» ترا به حرف می‌آورد . لابد اسمش را شنیده‌ئی .

گفت آن احمق هم مثل تو .

ماموری که کنار دست من ایستاده بود ، محکم با دست به دهان او کوبید .

«آندره» فریاد زد : شما نمی‌توانید مرا کتک بزنید .

لبخند در مراسم تدفین

به ماموران گفتم که او را به طبقه بالا ببرند .
وقتی «آندره» را ماموران به طبقه بالا بردند ، به افسر نگهبان
گفتم که تلفنی به سروان «مالاکا» اطلاع بدهد که فوراً به اداره
بیاید ...

قبل از آنکه «مالاکا» بیاید، من بدفتر کار اورفتم و همانجا
منتظرش شدم .

آن شب «مالاکا» و من ، «آندره» را تحت بازجوئی شدید
قرار دادیم ... ابتدا مقاومت می کرد و بسئوالات ما جواب نمی داد .
سروان «مالاکا» که ذاتاً خشن بود و بروشهای بازجویی کاملاً آشنائی
داشت ، تصمیم گرفت باروش خشن تری «آندره» را به حرف بیاورد
گواینکه موفق می شد . من هم به آن گونه بازجوئی موافق نبودم .

دلیلش هم این بود که «آندره» به مواد مخدر معتاد بود و
این موضوع بالاخره او را از پا در می آورد و وادارش می کرد که
بسئولات ما جواب بدهد . وقتی راجع به اعتیاد «آندره» با «مالاکا»
صحبت کردم ، با من هم عقیده شد .

با سئوال پیچ کردن «آندره» سعی کردیم کنترل اعصابش را
از او بگیریم و در حالت خماری شدید ودارش کنیم که اطلاعات خودش
را در اختیارمان بگذارد . درپاریس با نظیر متهمی مثل «آندره»
که معتاد بود ، روبرو شده بودم و باروش اعصاب خرد کن ، توانسته
بودم او را به حرف بیاورم .

وقتی «آندره» خمیازه کشید و حالت چشمانش عوض شد و
کمی رنگش پرید ، فهمیدیم که خماری بسرافش آمده و احتیاج
مبرمی به شیطان سفید دارد . آهسته به «مالاکا» گفتم که «آندره»
دیگر نمی تواند با جوابهای بی سروته ، وقت ما را بگیرد .

امیر عشیری

بروش خودمان ادامه دادیم . «آندره» مقاومتش را از دست داد . خماری بطرز وحشتناکی بسراغش آمد . اولین تشنج ناشی از اعتیاد ، که دلیل احتیاج میرمش به شیطان سفید بود ، به مافهماند که می توانیم بازجویی را از ابتدا شروع کنیم . لحظه به لحظه حالت «آندره» رو بوخامت میرفت . ناگهان فریاد زد ، کمک کنید ... و همینکه از روی صندلی بلند شد ، او را محکم سر جایش نشاندیم و گفتم : وقتی بهت کمک می کنیم که اطلاعات خودت را در اختیارمان بگذاری .

در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود و پی در پی خمیازه می کشید ، گفت : دارم میمیرم .
«مالاکا» سیلی محکمی بصورت او زد و گفت : بی فایده است .

بالاخره «آندره» ، اعتراف به همکاری خودش با کاپیتان «جیوانی» و باند بزرگ قاچاق کرد ... پس از چند لحظه مکث که گرفتار تشنج شده بود ، راجع به فعالیت باند قاچاق در مانیل و سنگاپور ، اطلاعاتی در اختیارمان گذاشت . اوضمنایک تن از همکارانش را که در میان کارگران کشتی خلیج بود ، معرفی کرد و گفت : که او هم برای قاچاقچی ها کار می کند . اسم آن کارگر کشتی «ژاک» بود ... همان لحظه «مالاکا» به یکی از دو ماموری که در اتاق بازجویی بودند ، گفت که فوراً به اداره پلیس بندر برو و بکمک آنها «ژاک» را توقیف کند .

تشنجات ناشی از اعتیاد شدید . بدون وقفه ، «آندره» را عذاب می داد . در واقع او خودش را شکنجه می کرد و ما از وضع و حالت او استفاده می کردیم که بسؤال اتمان جواب بدهد . در آن دقایق که بالحنی ملتمسانه از ما می خواست ماده مخدر را به بدنش

لبخند در مراسم تدفین

برسانیم ، خونسرد و آرام نگاهش می کردیم . « آندره » برای دومین بار از روی صندلی بلند شد . حالت جنون آمیزی داشت . به ماموری که آنجا ایستاده بود گفتم که او را روی صندلی بنشانند و مواظبش باشد .

از « آندره » پرسیدم : در مغازه پارچه فروشی چه کار می کردی ؟

او بدنبال يك تشنج مرگ آور گفت که قصد دیدن عطاش را داشته و موقمی که به آنجا میرسد ، مشاهده می کند که من « عطاش » را در اتومبیل غافلگیر کرده ام .

« آندره » ادامه داد : در آن موقع تصمیم گرفتم ترا هدف گلوله قرار بدهم ، ولی متوجه شدم که مکان برای کشتن تو مناسب نیست . بعد به این فکر افتادم که اتومبیل شما را تعقیب کنم . ساعتها مقابل اداره پلیس کشیک کشیدم و در همان حال فکر می کردم که چگونه ترا بکشم . وقتی دیدم سروان کاپیتان جیوانی و چند نفر دیگر را به آنجا آوردند و بعد صاحب مغازه پارچه فروشی را ... تشنجی شدید او را گرفت . حرفش را قطع کرد و فریاد زد : دارم میمیرم ... کمک کنید .

با اینکه مامور پلیس او را محکم روی صندلی گرفته بود ، به خودش می پیچید . پاهایش را بر کف اتاق می کوبید و با دستش عضلات صورتش را می فشرد . حالت چشمانش بکلی عوض شده بود . بنظر می رسید که صورتش از ترکیب افتاده و دهانش کج شده است . کلمات بدرستی از دهانش خارج نمی شد . حالت دیوانه‌ئی را داشت که حتی به خودش هم نمی تواند رحم داشته باشد . مادر چنان حالتی از او بازجوئی می کردیم .

امیر عشیری

«مالاكا» پارچ آب را بصورت او پاشید و بالحنی خشن گفت :
— ادامه بده .

«آندره» ملتسانه گفت : مرا بکشید .

گفتم : بعد چه کار کردی

گفت : صبر کردم ، چون هنوز نقشه قتل ترا نکشیده بودم .
وقتی «پالرمو» از اداره پلیس خارج شد و بعد از او «مالاكا»
هم بیرون آمد ، تصمیم گرفتم با پیغام ساختگی «پالرمو» ترا از
اداره پلیس بیرون بکشم ، و بین راه که به طرف بندرگاه میرویم
يك گلوله به مغزت خالی کنم ، ولی تو دستم را خواندی .

به مأموری که او را گرفته بود ، گفتم رهايش بکند .

«آندره» وقتی آزاد شد ، خودش را بر کف اتاق انداخت
دست و پاهایش را طوری حرکت می داد ، که گوئی مشغول جان کندن
است . او پی در پی فریاد میزد و کمک می خواست ...

به «مالاكا» گفتم : حالا دیگر باید راحتش کرد . بعد کافی
خودش را شکنجه داده .

گفت : الان می فرستمش بیمارستان .

چند دقیقه بعد سه مأمور وارد اتاق شدند و «آندره» را که
وضع اسفناکی داشت از آنجا بیرون بردند تا او را به بیمارستان
برند ...

وقتی روشنائی روز از ورای تاریکی شب نمودار شد ،
پوزخندی زدم و گفتم : شب خوشی بود .

«مالاكا» دستش را بر روی شانهم گذاشت ، لبخندی زد و
گفت : اینهم يك جور شبزنده دار است .

نگاهش کردم و با تبسم گفتم : متأسفانه به نوع دیگر
شبزنده داری نمی توانیم حادث کنیم .

لبخند در مراسم تدفین

- ما برای این کار ساخته شده ایم .
- و این آخرین حرفی است که با گفتن آن می توانیم خودمان را قانع کنیم .

- برویم يك فنجان قهوه بخوریم
- با يك صبحانه کامل موافقم .
با هم از اتاق بازجوئی بیرون آمدیم ... دم در اتاق «مالاکا»
که رسیدیم ، او پیشنهاد کرد برای صرف صبحانه به خانه اش برویم
دعوتش را قبول کردم . از اداره پلیس بیرون آمدیم و با
اتومبیل او بطرف خانه اش حرکت کردیم ...
نگاهی به ساعت کردم و گفتم : به ساعت پرواز هواپیما ،
چیزی نماند .

گفت : آنقدر وقت داری که بتوانی يك صبحانه کامل بخوری .
گفتم : خوب بود در اداره می ماندیم و منتظر « ژاك »
می شدیم .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت : تو برای خوردن يك صبحانه
وقت کافی نداری ، آن وقت چطوری می خواهی از « ژاك » بازجوئی
کنی ؛ بازجوئی از او را به من واگذار کن . قول می دهم اگر اطلاعات
جالبی از او بدست آوردم ، برایت بفرستم . زیاد در فکر امثال
« ژاك » نباش . آدمهایی مثل ژاك ، « عطاش » و « آندره » ، همیشه
وجود دارند و برای ما گرفتاری درست می کنند .

- خودمانیم ، شغل خسته کننده و پردرد سری داریم .
- بهتر است بفکر لیوان آب میوه و صبحانه باشی .
چند دقیقه بعد به منزل او که در انتهای خیابان «اورچاد»
واقع بود رسیدیم . خانه ئی يك طبقه و مدرن بود که اطراف آنرا
درخت و بوته های گل احاطه کرده بود . خانم «مالاکا» تازه از

امیر عشیری

خواب بیدار شده بود. سروان مرا به او معرفی کرد.
از فرط خستگی خودم را بروی مبل حصیری کنار چمن‌رها
کردم ... «مالاکا» يك لوان آب آناناس برایم آورد و گفت خودت
را مشغول کن ، تا صبحانه حاضر شود.

مرا تنها گذاشت و بداخل ساختمان رفت ... آب آناناس
حالم را جا آورد. چند دقیقه بعد «مالاکا» برگشت پیش من و
گفت تلفنی از اداره اطلاع دادند که (ژاک) را به آنجا آورده‌اند .
به آنها گفتم که بازجوئی از ژاک را شروع کنند . ضمناً به مأموران
گفتم که عطاش و کاپیتان «جیوانی» را بفرودگاه بفرستند و در اداره پاپس
فرودگاه منتظرمان باشند . نظر تو چیست ؟

گفتم : می‌توانم از تو خواهش بکنم که تا وقتی در خانه تو
هستم راجع بشغل و حرفه‌مان و مسائل پلیسی صحبت نکنی ؟ چون
حوصله شنیدنش را ندارم .

خنده‌ئی کرد و گفت : زئم هم همین را می‌گوید .

– و تو نمی‌خواهی این را قبول کنی .

– حق با اوست .

– پس بگو صبحانه را زودتر بیاورند .

گفت : باور کن گاه می‌شود که بچه‌های من بیست و چهار ساعت
شاید هم بیشتر، پدرشان را نمی‌بینند. ولی توازین بابت خوشبختی.

گفتم : خوشبختی واقعی همینست که توبه آن رسیده‌ئی.

خندید و گفت : پس تو چرا سعی نمی‌کنی به آن برسی ؟

بقیه آب آناناس را که ته لیوانم بود ، نوشیدم و گفتم ،

دنبال اصل قضیه می‌گردم .

گفت : توصیه می‌کنم هر وقت تصمیم گرفتی زن بگیری ،
بایکی از دخترهای مملکت خودتان ازدواج کن دلش هم اینست

لبخند در مراسم آیین

که زبان همدیگر را بهتر می فهمید .
لحظه ئی مکث کرد . بعد با لبخندی معنی دار گفت : حتی
به هنگام عشق بازی .

گفتم : ممکن است وارد مسائل پلیسی نشوی و بخانمت
بگوئی که صبحانه را زودتر درست بکند ؟
«مالاکا» با صدای بلند خندید و گفت : معنی مسائل پلیسی
را هم فهمیدیم .

با تبسم گفتم : در زندگی ما پلیسها ، همه چیز جزو مسائل
پلیسی است ، حتی . . .
حرفم را نا تمام گذاشتم . . .
«مالاکا» در حالیکه می خندید گفت : باید باین قبیل مسائل
بیشتر توجه کنیم .

گفتم : حالا تازه شدی يك مأمور پلیس کامل .
— میل داری يك لیوان دیگر آناناس برایت بیاورم .
— نه ، میترسم جلواشتهایم را بگیرد .
خانم «مالاکا» از ساختمان بیرون آمد و مارا بسمیز صبحانه
دعوت کرد . . . هر سه بدور میز گردی نشستیم و بصرف صبحانه
پرداختیم ساعت پرواز هواپیما وقت زیادی نمانده بود و تا فرودگاه
هم راه زیادی را باید طی میکردیم . بیست دقیقه ساعت شش صبح
مانده بود که از خانم «مالاکا» بخاطر پذیرائی صمیمانه اش تشکر
کردم .

«مالاکا» گفت : خیلی عجله داری ؟
گفتم : با همه خشونتت که در تو وجود دارد ، آدم خونسردی
هستی .
آماده حرکت شدیم . از خانم «مالاکا» خدا حافظی کردیم و

امیر عشیری

با سروان از خانه اش بیرون آمدم . . .
«مالاکا» ، اتومبیل را با سرعت میراند . پنج دقیقه پیرواز
هوایما مانده بود که با اتومبیل وارد محوطه پرواز شدیم . «مالاکا»
اتومبیل را کنار پلکان هوایما نگه داشت .

دو تن از مأموران زبر دست پلیس سنگاپور ، با متهمان
منتظرمان بودند . هر يك از دو مأمور مراقب ، دست راست متهمی
را که در اختیارش بود بادهست بند به دست چپ خود بسته بود . با
عجله از «مالاکا» خدا حافظی کردم و از پلکان بالا رفتم . صندلی من
پشت سر مأمورین و متهمان بود . ساعت شش صبح بود که هوایما
از روی باند فرودگاه برخاست و راهی خاورمیانه شد ، تا از آنجا به
مقصد پاریس پیرواز خود ادامه بدهد .

● با دوساعت تأخیر و اختلاف ساعت بافق تهران ، در
حدود ساعت نه شب بود که هوایمای ماروی باند فرودگاه مهر آباد
نشست .

کارآگاه مسعود و برادرزاده ام کاظم ، پای پلکان هوایما
منتظر بودند . پس از آنکه با هر دوی آنها روبوسی کردم ، از کاظم
حال مادرم را پرسیدم .

گفت : مادر بزرگ حالش خوبست ، ولی همیشه چشم براه
شماست . حتی این مدت نامه هم برایش نفرستادید . فکراں حال
شماست .

گفتم : موقعیت بدی داشتم . هیچ جور نمیتوانستم برای
مادرم و تو نامه یی بنویسم . همین امشب برایش بنویس که سلامت
و همیشه بیادش هستم .

مسعود گفت : هوایما نیم ساعت بیشتر توقف نمیکند راجع
به چه چیز میخواستی با من صحبت کنی ؟

لبخند در مراسم تدفین

پرسیدم : عطا ش را که می شناسی ؟
ماجرایش را خودت برایم تعریف کردی .
او اینجاست ، توی هواپیما نشسته .
— شوخی می کنی !
— نه میتوانی بروی بالا و قیافه شیطانیش را ببینی .
— مسعود پرسید ، کجا دستگیرش کردی ؟
— گفتم ، درسنگاپور ، ولی اصلا بفکرم نمی رسید که او را در
آنجا ببینم .

« اسمیت » هم با اوست ؟
— نه ، او باید در اروپا باشد .
— کاظم پرسید ، عطا ش کیست ؟
دستم را بروی شانهاش گذاشتم و گفتم ماجرایش را در کتاب
« يك گلوله برای تو » باید خوانده باشی .
کاظم آهسته سرش را تکان داد و گفت : حالا یادم آمده همان
سیدالمطاش قاچاقچی اسلحه که در طنجه بدام افتاد ؟
گفتم : آره ، خودش است .
بعد رو کردم به مسعود و پرسیدم : حال معاونت ، راوند
چطوره .

گفت : قرار بود او هم بیاید .
بعد پرسید : بالاخره فهمیدی چه کسی اطلاعات مربوط
باین مأموریت ترا برای قاچاقچی ها فاش میکرده ؟
پوزخندی زدم و گفتم هنوز نه در مانیل هم که بودیم ، به
« دروتی هیل » ظنن بودم ، ولی بعد متوجه شدم که سوء ظن من باو
بی اساس است . راستی ، « رابرت کروگر » را در مانیل بقتل
رساندند .

امیر عشیری

مسعود گفت : درواقع تو باید بجای او کشته می‌شدی !..
گفتم : آنها با کشتن «رابرت کروگر» و «والنسی روش»
خواسته‌اند قدرتشان را برخ من بکشند و مرا مرعوب کنند .
— مهم اینست که چه کسی آنها را الوداده .

— این سؤال برای من هم بی‌جواب مانده .
مسعود گفت : آن کسی که تو دنبالش می‌گردی ، ممکنست
یکی از مأموران یا کارمندان اداره خودتان باشد . مثلاً منشی
«فیلیپ» یا متصدی رمز و مخابرات . بهر حال ، باید شغل حساسی
داشته باشد .

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : نمیدانم این شخص ناشناس
را کجا میشود پیدا کرد .

— بطور قطع خبر دستگیری عطاش هم بگوش آنها رسیده .
— ولی درسنگاپور از اداره خودمان فقط من بودم .
— آن شخص را در اداره خودتان باید پیدا کنی ،
گفتم : از او خطرناکتر ، «اسمیت» و «میلون» هستند که
باید هر دو شان را دستگیر کنم .

گفت : بهر حال باید مواظب خودت باشی .
کاظم گفت : من اطمینان دارم که برای شما هیچ اتفاق بدی
نمی‌افتد .

خنده‌ام گرفت و گفتم : خدا کند که اینطور باشد .
بعد مطالب دیگری بین ما مطرح شد در حدود ساعت نه و
نیم شب بود که هواپیما آماده پرواز شد . از مسعود و کاظم خدا
حافظی کردم . چند دقیقه بعد هواپیمای مادر آسمان تهران بود و
بمقصد استانبول رم و یاریس حرکت میکرد

● «فیلیپ» و «موریس» و چندتن از مأموران اداره

لبخند در مراسم تدفین

خه دمان ، در فرودگاه « اورلی » منتظر بودند. سیدالعطاش و « جیوانی » و مأموران مراقبشان، آخرین افرادی بودند که از هواپیما خارج شدند. آنها را پای پلکان هواپیما سوار اتومبیل کردند و مستقیماً به اداره خودمان بردند .

همان روز سیدالعطاش و کاپیتان « جیوانی » را تحت بازجوئی شدید قرار دادیم. بازجوئی از آنها در واقع دنباله بازجوئی قبلی بود که در اداره پلیس سنگاپور از آن دو به عمل آمده بود. اتهام هر دو ی آنها، با توجه بوضعیتی که در زمان و مکان دسگیری داشتند کاملاً مشخص بود. بخصوص عطاش که وضع استثنائی داشت. او يك زندانی فراری بود که یکبار در دادگاه نظامی طنجه محکوم شده بود. محکومیت او برای بار دوم هم قطعی بود و دیگر لزومی نداشت که علیه او مدارك و دلائل تازه وانکار ناپذیری جمع آوری شود. حتی امکان داشت دادگاه نظامی طنجه به استناد مدارك محکومیت قبلی او و فرارش از زندان و کارهای غیرقانونی و گزارش پلیس بین المللی ، او را به اعدام محکوم کند.

اما کاپیتان جیوانی ، با اینکه در بازجوئی مقدماتی، اعتراف به همکاری خودش با باند بزرگ قاچاق ترياك کرده بود و راجع به آشنائی اش با « ریچارد میلون » مطالبی گفته بود و تردیدی نبود که در دادگاه های ایتالیا محکوم خواهد شد، لازم بود از او و عطاش بازهم بازجوئی شود .

هدف ما از ادامه بازجوئی بدست آوردن اطلاعات درباره کارهای غیر قانونی ریچارد میلون و گردانندگان دیگر باند قاچاق ترياك بود. باید آن دو، و بخصوص عطاش را به حرف می آوردیم که راجع بدوست و همکار قدیمی اش « اسمیت » که از زندان لندن فرار کرده بود، اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد. ضمناً این راه می دانستیم که

امیر عشیری

عطاش مردی سرسخت و لجوج است و بعید به نظر میرسد مارا به مخفی گاه «اسمیت» راهنمایی بکند.

برك برنده ما برای توقیف «ریچارد میلون» و محکوم کردن او، کاپیتان «جیوانی» بود که بدون اندک مقاومتی اطلاعات خودش را در اختیار ما گذاشت. او تنها شاهی بود که می توانست در دادگاه حاضر شود و اعمال غیر قانونی «ریچارد میلون» را تأیید نماید. باید از او مواظبت می کردیم.

همانطور که پیش بینی کرده بودیم، عطاش حاضر نمیشد نشانی مخفی گاه «اسمیت» را به ما بدهد. او حتی معتقد بود به اینکه من، بدست «اسمیت» کشته خواهم شد.

عطاش، تبهکاری ناشی، یا تازه کار نبود که با اولین تهدید یا وعده های ما مرعوب یا تسلیم شود.

بارها در برابر ما مردان پلیس قرار گرفته بود و از او بازجوئی کرده بودند. به نحوه بازجوئی از خودش کاملاً آشنا بود. حتی ترکیب سؤالات ما را هم می توانست حدس بزند.

همان لحظه که او را در سنگاپور غافلگیر کردم و فهمید که بازی را باخت است، متحیر و مضطرب شد، اما خیلی زود خون سردی اش را بازیافت و با اینکه میدانست او را به پلیس طنجه تحویل میدهند، کمترین اضطرابی در او احساس نمیشد، و اگر هم مضطرب بود، آنقدر خوددار بود که نمیگذاشت اضطرابش آشکار شود.

پس از آنکه به سؤالات ما پاسخ خوبی جواب داد، فیلیپ به او گفت: لابد میدانی که دادگاه نظامی طنجه، غیباً ترا به اعدام محکوم کرده،

خندید و گفت: چه بهتر، چون هر دو از سر هم دیگر راحت می شویم.

لبخند در مراسم تدفین

به او گفتم که اگر با ما همکاری بکند و مخفی گاه «اسمیت» را نشانمان بدهد، پلیس بین المللی سعی می کند حکم اعدام او را به حبس ابد تبدیل کند.

لبخندی زد و گفت : شما خودتان هم میدانید که با این حرفهای پوچ و بی سروته ، نمی توانید از من راجع به «اسمیت» یا «ریچارد میلون» اطلاعاتی بگیرید. ترجیح میدهم که مرا زودتر به پلیس طنجه تحویل بدهید .

پرسیدم، اقرار می کنی به این که با «ریچارد میلون» همکاری می کردی؟

گفت: بله ، اقرار می کنم .

فیلیپ گفت : يك سؤال دیگر.

عطاش گفت: راجع به خودم هر چه پرسید جواب میدهم، ولی انتظار نداشته باشید که از اسمیت و میلون برایتان بگویم.

فیلیپ گفت : مدارکی در دست است که ثابت می کند نقشه فرار تو از زندان بوسیله ریچا میلون طرح شده بود.

عطاش گفت : آن مدارك از نظر من ارزشی ندارد. نقشه فرار از زندان را خودم طرح کردم، البته افرادی هم به فرار من كمك کردند ولی آنها از افراد باند خودم بودند.

موريس پرسید : آن افراد کجا هستند؟

عطاش خنده ای کرد و گفت: وقتی از زندان فرار کردم از آنها جدا شدم،

گفتم : وبعد بسراغ ریچارد میلون رفتم .

گفت : بله، چون او تنها دوست قدیمی ام بود که می توانست به وضع من سروصورتی بدهد. پرسیدم : میلون چه کاره است؟

گفت : این چندمین باریست که راجع به شغل و حرفه

امیر عشیری

«میلون» می‌پرسی ...، نمیدانم اوجه کاره است. تو که مامور پلیس هستی باید بدانی اوجه شغلی دارد.

باز پرسیدم: «رابرت کروگر» را تو کشتی؟

گفت: يك دفعه گفتم، من او را نکشتم.

گفتم: ولی خانم «دروتی هیل» زنده است.

گفت: منظور از این حرف چیه؟

با عصبانیت گفتم: منظورم عمل شرم آور است که با او انجام

داده‌ئی این را که دیگر نمی‌توانی انکار بکنی.

با وقاحت تمام گفت: نه، انکار نمی‌کنم.

نتوانستم جلو خودم را بگیرم. محکم با دست بدهانش کوبیدم

با خشم فریاد زد: تو حق نداری مرا کتک بزنی.

دومین سیلی را محکم‌تر از اولی به صورتش زدم و گفتم: من هم

انکار نمی‌کنم که ترا کتک زده‌ام.

«موریس» مرا کنار کشید و آهسته گفت: سعی کن، سعی

کن خونسرد باشی.

با لحنی عصبانی گفتم: چطور می‌توانم خونسرد و آرام باشم.

این مرد کثیف و جنایتکار را باید کشت، «فرانک بالرمین» را او کشته

با «دروتی هیل» هم آن عمل شرم آور را انجام داده. جادارد که دهنانش

را با سرب و باروت پر کنم.

«عطاش» با صدای بلند گفت: تو می‌خواهی از من انتقام بگیری؟

گفتم: مطمئن باش روزی که بخواهند اعدامت کنند، خودم را

به پشت جوخه آتش میرسانم که کشته شدنم را تماشا کنم.

با خنده‌ئی آمیخته به خشم و نفرت گفت: دفعه گذشته هم همین

آرزو را داشتی.

«فیلیپ» به ماموران دستور داد که «عطاش» را بن‌ندان ببرند.

لبخند در، راسم تدفین

وقتی عطاش را از اطاق خارج کردند ، «فیلیپ» رو کرد به من و گفت: اینطور که تو عصبانی شدی ، فکر میکنم اگر موریس و من نبودیم ، عطاش را می کشتی.

گفتم : اگر قصد کشتنش را داشتم درسنگاپور این کار را می کردم.

گفت : در بازجوئی از کاپیتان « جیوانی » سعی کن آرام باشی،

گفتم : جیوانی در بازجوئی مقدماتی هم مقاومت نکرد. چند دقیقه بعد « جیوانی » را به اتاق بازجوئی آوردند... چشمهایش فرونشسته بود. چانه اش باریک شده، استخوان گونه هایش کاملاً نمایان بود. گوئی از بستر بیماری برخاسته است. با قدم های آهسته بطرف صندلی رفت ، روی آن نشست و نگاه بی فروغش را به من دوخت .

« فیلیپ » رو کرد به او و گفت: حاضرید به سئوالات ما جواب بدهید:

« جیوانی » با صدائی که گوئی از دور دست می آمد ، گفت : بله به سئوالات شما جواب می دهم. من کسی هستم که مرتکب اشتباه جبران ناپذیری شده ام. زندگی و شرافتم را به نابودی کشانده ام و حالا تصمیم دارم او و دار و دسته اش را نابود کنم، البته اگر اظهارات من برای نابودی او مؤثر واقع شود.

از « جیوانی » پرسیدم: اقرار می کنید که با «رینچارد میلون» رئیس باند قاچاق تریاک همکاری می کردید،
گفت : بله اقرار می کنم،

پرسیدم در مقابل کاری که برای او انجام می دادید ، چقدر پول می گرفتید ، حق الزحمه شما مبلغ ثابتی بود ، یا بانوع ووزن

امیر عشیری

جنس بستگی داشت؟
« جیوانی » گفت : « میلون » با من قرار گذاشته بود که هر مقدار تریاک یا ماده مخدر دیگر را که با کشتی خودم از بنادر جنوب شرقی آسیا به اروپا حمل کنم، در مقصد، بیست درصد قیمت تریاک یا ماده مخدر را به من بپردازد.

باز پرسیدم : بیست درصد قیمت تریاک قاچاق در مبدأ یا بازار اروپا، کدام یکی؟

گفت : خودش حساب میکرد و مبلغی به من می داد. من هم زیاد کنجکاوی نمی کردم. او طوری مرا آلوده کرده بود که روی حرفش نمی شد حرف بزنی.

فیلیپ گفت : در واقع شمارا مرعوب کرده بود.
« جیوانی » گفت : همینطور است. بخاطر حفظ حیثیت خودم و کارو حرفه ام باید سکوت می کردم.
« موریس » پرسید : حداقل و حداکثر پولی که در سفر دریائی از او می گرفتید چقدر بود؟

گفت : پنج تا هفت هزار دلار.
گفتم : شما باید آدم پولداری باشید.
« جیوانی » آهی کشید و گفت : متأسفانه از آن پولها چیزی برای خودم نمی ماند.

خیلی زود منظور او را فهمیدم. پرسیدم : پولها را خرج معشوقه تان می کردید؟

با تعجب گفت : شما از کجای می دانید؟
گفتم : فقط حدس زدم.

« جیوانی » گفت : درست حدس می زدید. آن پولها خرج یلکزن جوان و فوق العاده زیبائی می شد به اسم « ترزا » که عنوان معشوقه

لبخند در مراسم تدفین

مرا داشت ،

— و شما هم دیوانه وار عاشقش بودید .

— همینطور است ، هنوز هم دوستش دارم .

پرسیدم : در مدتی که « ترزا » معشوقه شما بود ، هیچ بفکر تان
نرسید که ممکن است او به اشاره ریچارد میلون با شما گرم گرفته
باشد و عشق و علاقه اش به شما واقعی نیست .

« جیوانی » گفت : فقط این را می دانستم که او بخاطر پول هائی
که خرجش می کنم ، به من اظهار عشق و علاقه میکند و این موضوع از
علاقه من نسبت به او کم نمی کرد .
گفتم : در واقع برای شما مهم نبود که « ترزا » دوستان
دارد یا نه .

گفت : بله ، برای من فقط یک چیز مهم بود ، و آن اینکه او
خودش را در اختیار من می گذاشت .

فیلیپ از او پرسید : کی و کجا با « ترزا » آشنا شدید ؟

« جیوانی » گفت در « جنوا » ، و قبل از آنکه به اولین سفر
دریائی ام بعد از آشنائی با « ریچارد میلون » بروم .
فیلیپ پرسید : الان « ترزا » کجاست ؟
کاپیتان گفت : در بندر جنوا .

من دسته یادداشت را بایک مداد بدست « جیوانی » دادم و گفتم :
نشانی خانه « ترزا » را بنویسید .

او نشانی آپارتمان « ترزا » را نوشت و دسته یادداشت را به من
داد و گفت : از شما خواهش می کنم به « ترزا » کاری نداشته باشید ، او
در ماجرای من دخالتی نداشت .

گفتم : اگر در مورد همسر تان می گفتید ، قبول می کردیم ،
ولی « ترزا » باید از عمال « میلون » باشد . وانگهی ، او یک موقعی

امیر عشیری

معشوق شما بود .

فیلیپ رو کرد به من و پرسید : سؤال دیگری ندارید ؟

گفتم : فقط یک سؤال .

«جیوانی» گفت : هر چه بدانم ، با کمال میل می گویم .

از او پرسیدم : معمولاً «ریچارد میلون» را در کجا ملاقات

میکردید ؟

گفت : اگر منظورتان اینست که بعد از هر سفر دریائی او را

می دیدم ، باید بگویم اینطور نبود وقتی کشتی من به بندر «جنوا»

می رسید ، شخصی به اسم «کارلوس» بدیدنم می آمد و وقتی مطمئن میشد

که تریاکها به مقصد رسیده : آن وقت پول مرا می داد و بدنبال ،

کارش میرفت .

پرسیدم : یعنی شما هیچوقت موفق بدیدن «میلون» نمیشدید ؟

گفت : خیلی بندرت . در واقع هر وقت او می خواست مرا ببیند ،

بوسیله کارلوس پیغام می فرستاد .

باز پرسیدم : محل ملاقات کجا بود ؟

کمی فکر کرد ، و بعد گفت در یکی از کافه های اطراف

شهر .

رو کردم به فیلیپ و گفتم : دیگر سؤالی ندارم .

بدستور «فیلیپ» ماموران کاپیتان «جیوانی» را به زندان

موقت بردند ...

ما بدفتر کار «فیلیپ» برگشتیم . «موریس» گفت . به این

ترتیب برای توقیف «ریچارد میلون» مانعی وجود ندارد .

گفتم : این را باید به عهده پلیس بندر «جنوا» گذاشت .

فیلیپ گفت : قبل از اینکه جیوانی را به پلیس ایتالیا تحویل

بدهیم ، باید وضع عطاش را روشن کنیم .

لبخند در مراسم تدفین

«موريس» گفت . وضع عطاش كاملا روشن است ، همين امروز مي توانيم اورا باماموران خودمان به طنجه بفرستيم .
— گفتم : بعقيده من همين امروز بايد عطاش را به پليس طنجه تحويل بدهيم .

فيلپ گفت : پليس طنجه موضوع دستگيري عطاش را مي داند .

گفتم : پس همين امروز شرش را كم كن . بعهده نوبت جيواني است كه اورا به پليس ايتاليا تحويل بدهيم . ضمنا يادت باشد كه نوار بازجويي از عطاش هم بايد در اختيار پليس طنجه گذارده شود .
«فيلپ» گفت : نمي خواهي پيرسي «دروتي هيل» كجاست ؟
گفتم : او بايد در جنوا باشد .

خنديد و گفت : بله ، قرار بوده جنوا برود ، ولي من اين قرار را بهم زدم ، «دروتي» در پاريس است .

موريس با خنده معني داري گفت : سرگرمي رامين پيدا شد !
لبخندي زدم و گفتم : تو كه مي داني ، من با جنس لطيف چندان ميانه خوبي ندارم .

«فيلپ» رو كرد به موريس و گفت : ترتيبى بده كه رامين رابه يكي از كليساها معرفي كنيم !

دست موريس را گرفتم و گفتم : خودم ترتيب كار را مي دهم باهم از دفتر كار «فيلپ» بيرون آمديم و به اتاق «موريس» رفتيم ساعت چهار بعد از ظهر همان روز ، سه مامور از اداره خودمان ، عطاش را با هوايما به طنجه بردند تا اورا تحويل پليس آنجا بدهند .
بعد از عطاش ، نوبت كاپيتان «جيواني» بود قرار شد من و دو مامور ديگر اورا به «جنوا» ببريم . اين ماموريت را خودم قبول كردم . چون كارهاي ديگري هم بود كه در جنوا بايد انجام مي دادم . در واقع

امیر عشیری

حدس می‌زدم که نقطه پایان ماموریت من در جنوا خواهد بود .
از فرودگاه به شهر بزمیگشتیم . «فیلیپ» ، «موریس» و
من ، هر سه مان روی صندلی عقب انومبیل نشسته بودیم و درسکوت
فرورفته بودیم . من غرق در افکار خودم بودم ...

«فیلیپ» آهسته با آرنجش به پهلویم زد و گفت : توی چه
فکری هستی ؟

نگاهش کردم ، لبخندی زدم و گفتم : به ماموریتی که تو
برایم در نظر گرفته‌ئی فکر می‌کردم .

... در حقیقت به کاپیتان «جیوانی» فکر می‌کردی ؟

— آره ، به او و سرنوشتش ، و مسائل دیگری که به «جیوانی»

بستگی دارد .

فیلیپ گفت : اگر از بردن او به «جنوا» ناراحتی ، اصراری
ندارم که حتماً تو این ماموریت را انجام بدهی .

گفتم : دلیلی ندارد که ناراحت باشم .

گفت : بهر حال خودت تمایل نشان دادی .

«موریس» که سمت راست «فیلیپ» نشسته بود ، گفت : رامین
به اطلاعاتی که «جیوانی» در اختیارش گذاشته ، فکر میکند و دارد
نقشه می‌کشد که چگونه «ریچارد میلون» را بدادگاه بکشاند و او را
محکوم کند .

کمی سرم را جلو بردم و در حالی که «موریس» را نگاه می-
کردم ، گفتم : اسم يك نفر دیگر را هم باید به «ریچارد میلون» اضافه
می‌کردی ، که مطلب را درست و کامل ادا کرده باشی . .

فیلیپ رو کرد به موریس و گفت منظور رامین از يك نفر
دیگر ، «اسمیت» فرازیست .

«موریس» گفت : وقتی میلون به اتهام حمل و پخش مواد

لبخند در مراسم تدفین

مخدر توقیف شود ، بدام انداختن «اسمیت» آسانتر صورت میگیرد .
پوزخندی زدم و گفتم : گفتنش آسان است.

فیلیپ گفت : منم با «موریس» هم عقیده هستم ، و باید اضافه کنم که «ریچارد میلون» کلید حل تمام معماهاست با توقیف او ، نه فقط باند قاچاق تریاک متلاشی می شود ، بلکه اسمیت و گردانندگان دیگر باند بدام می افتند و آن وقت رامین می تواند نفس راحتی بکشد.
«موریس» گفت : دستگیری عطاش کار بزرگی بود .

گفتم : دستگیری او برای ما خیلی گران تمام شد . در سنگاپور که غافلگیرش کردم ، خیلی دلم میخواست به فکر فرار می افتاد ، چون در آن صورت می توانستم با کشتن او ، انتقام «فرانک بالرمین» را بگیرم ، ولی اوحماقت نکرد .

فیلیپ گفت بزودی از شر او راحت می شویم .

گفتم : کاش می توانستم او را بکشم .

«موریس» رو کرد به من و گفت : بعد از این دیگر اسم عطاش رانمی شنوی . او مرده .

از فیلیپ پرسیدم : چه وقت باید کاپیتان «جیوانی» را به پلیس ایتالیا تحویل بدهم .

گفت فردا پیش از ظهر ، پلیس ایتالیا در فرودگاه رم منتظر است .

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم : پس ترتیب همه کارها را داده ای . ولی «جیوانی» درجنوا باید محاکمه شود .

فیلیپ گفت : این دیگر به خودشان مربوط است ، ما نمی توانیم دخالت بکنیم .

«موریس» مرا مخاطب قرارداد و گفت : موضوعی که میل دارم بدانم اینست که بالاخره نفهمیدی چه کسی اسرار ما موریت ترا

امیر عشیری

برای باند قاچاق فاش کرده بود !
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : تا این ساعت هنوز نتوانسته‌ام
حتی نشانه‌ای از او بدست بیارم . هویت «فرانك بالرمن» و ماموریت
«والنسی روش» هم به وسیله او فاش شد . هر که هست ، در واقع قاتل
حقیقی اوست .

فیلیپ پرسید به کسی هم ظنین نشدی ؟
گفتم : اول به «دروتی هیل» ظنین شده بودم ، ولی بعد فهمیدم
که در اشتباه هستم ، و حالا به منشی تو ظنین هستم . چون کلیه تلگرامها
نامه‌ها و گزارشات ، اول بدست او میرسد . حتی به مکالمات تلفنی
تو با داخل و خارج هم می‌تواند گوش کند .

«فیلیپ» با ناراحتی گفت : این جور وصله‌ها به منشی من
نمی‌چسبد . در مورد او اشتباه می‌کنی .
گفتم : مگر اینکه خلافتش ثابت شود .

گفت : این بی‌انصافی است .
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : اگر منشی ترا کنار بگذاریم ،
باید آن شخص ناشناس را در اداره خودمان جستجو کنیم .
«موریس» گفت : این موضوع را به من واگذار کنید .
«فیلیپ» رو کرد به من و گفت : چرا آن موقع که در تهران
بودی ، به این فکر نیفتادی ؟

گفتم : در تهران که بودیم به «دروتی هیل» ظنین شدم . او را
زیر نظر گرفتم و بعد خلاف آنچه که فکرش را کرده بودم ، ثابت شد .
به خصوص در مانیل ، و ماجرائی که برای «دروتی هیل» اتفاق افتاد ،
همانجا بود که با جسد «فرانك بالرمن» در هتل رو برو شدم .

«موریس» گفت : بهتر است راجع به يك موضوع دیگر حرف
بزنیم . چطور است امشب شام را دور هم بخوریم ؟

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: متأسفانه من باید به دیدن «دروتی» بروم. باشد برای يك شب دیگر.

گفت: ولی تو فردا پیش از ظهر باید به رم پرواز کنی. لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوب باشد برای وقتی که از رم برگشتم.

«فیلیپ» با کنایه گفت: رامین قبلاً برنامه‌اش را تنظیم کرده. «موریس» با خنده گفت: منم بجای رامین بودم، همین برنامه را تنظیم می‌کردم و از دوستان زن و بچه‌دار، فاصله می‌گرفتم گفتم: به عقیده شما چطور است امشب رادریکی از کلیساها به صبح برسانم!!

فیلیپ در حالی که می‌خندید گفت: بدفکری نیست. وقتی به اداره خودمان رسیدیم، از فیلیپ پرسیدم: بالاخره نکستی «دروتی‌هیل» را کجایم شود پیدا کرد؟ گفت: هتل رافائل، شماره ۱۷ خیابان کلبر. گفتم: شماره اتاقش را از قلم انداختی. گفت: اتاق شماره بیست و چهار. — متشکرم.

— سعی کن سر ساعت هشت آنجا باشی.

— پس تو باو تلفن کرده‌ئی؟

فیلیپ با لبخندی خفیف گفت: اگر تلفن نمی‌کردم، امکان داشت از هتل خارج شود.

گفتم: تو واقعاً به من خیلی لطف داری.

گفت: آخر، «دروتی» هم در مأموریت تو سهیم است.

گفتم: در غیر این صورت باز هم بدیدنش می‌رفتم. او احتیاج به يك مصاحب خوب دارد.

امیر عشیری

«موریس» گفت: معنی مصاحب خوب و مصاحبت راهم فهمیدیم! بعد به مطالب دیگری پرداختیم. من از برخورد خودم با مادرم برای آنها تعریف کردم. هواتاریک شده بود که از اداره بیرون آمدم و به هتل «رافائل» رفتم و با «دروتی» دیداری تازه کردم. شام را در یکی از بهترین رستوران‌ها خوردیم و به کاباره «لیدو» رفتیم. پاسی از نیمه شب گذشته بود که او را به هتل رافائل رساندم و خودم به هتل «بريستول» رفتم...

* *

کاپیتان «جیوانی» در ردیف ماقبل آخر صندلی‌ها در کنار یکی از ماموران اداره خودمان نشسته بود. دوصندلی پشت سر آنها رامن ویک مامور دیگر اشغال کرده بودیم. هواپیمای مادر ساعت نه صبح، از فرودگاه پاریس به سوی رم پرواز کرد.

نزدیک ظهر بود که هواپیمای ما روی جاد فرودگاه «جیامپینو» نشست. پای پلکان هواپیما «گیدومورا» یکی از معاونین اداره پلیس رم منتظرمان بود. قبل از آنکه او به این مقام برسد، می‌شناختمش. آشنائی ما از خیلی وقت پیش شروع شده بود، از زمانی که او رئیس اداره آگاهی بود.

در خالی که دست یکدیگر را می‌فشرديم، گفت: اینطور که در گزارش اداره شما منعکس است و از گوشه و کنار هم شنیده‌ام، ماموریت مهمی به تو واگذار کرده‌اند.

گفتم: بهتر بود می‌گفتی ماموریت خطرناک. «گیدو» گفت: تعقیب شبه‌کاران همیشه زندگی مامورین پلیس را به خطر می‌اندازد.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم : در این ماموریت ، آنها تصمیم دارند مرا بکشند .
لبخندی زده و ادامه دادم : در واقع من قاچاقی زنده‌ام !
«گیدو» نگاهش را به پشت سر من دوخت و گفت : مثل اینکه
کاپیتان «جیوانی» را دارند می‌آورند .

سر مرا به عقب گرداندم . دو مامور اداره خودمان ، کاپیتان
«جیوانی» را از پلکان هواپیما پائین می‌آوردند . گفتم : آره ، خودش
است ، همکار سابق قاچاقچیان تریاک ، کسی که زندگی ، خودش ، نامش
و همه چیزش را بر سر این همکاری نابود کرده .

بعد پرسیدم : می‌شناختیش ؟

گفت : نه ، حالا افتخار آشنائیش را پیدا کردم !
کاپیتان «جیوانی» و دو مامور از پلکان پائین آمدند ...
«گیدو» به ماموران اداره خودشان دستور داد که کاپیتان «جیوانی»
را تحویل بگیرند ،

ماموران پلیس رم ، با همکاری دو مامور اداره ما ، کاپیتان
«جیوانی» را به طرف اتومبیلی که در چند قدمی هواپیما ایستاده
بود ، بردند .

کمی پس از آنکه اتومبیل حامل ماموران بطرف اداره پلیس
حرکت کرد ، به «گیدو» گفتم :

- بهترین فرصت برای من و تو که بعد از مدت‌ها همدیگر را
دیده‌ایم ، همین حالا است که با هم ناهار بخوریم و صحبت کنیم .

- پیشنهاد خوب است . خوب ، کجا ناهار بخوریم ؟

- همین جا ، در رستوران فرودگاه .

- به يك شرط پیشنهادات را قبول میکنم که ..

حرفش را قطع کردم و گفتم : که مهمان تو باشم . حرفی ندارم .
خندید و گفت ، خیلی زود فکر مرا خواندی .

امیر عشیری

باهم بطرف رستوران فرودگاه برآه افتادیم . گفتم : تازگی
ها حس ششم من خیلی قوی شده .
دستش را بزر بازویم برد و گفت : دلیلش اینست که خیلی
گرسنه هستی .

گفتم : آره ممکن است .
وارد رستوران فرودگاه شدیم . ضمن صرف ناهار ، «گیدو مورا»
پرسید : بنظر تو خبر مربوط به کاپیتان «جیوانی» و نوع اتهامش را
می توانیم در اختیار خبرنگاران بگذاریم ؟
گفتم : در این مورد تو و رئیس اداره تان باید تصمیم بگیرید .
گفت : منظورم اینست انتشار این خبر در روزنامه ها و مجلات
به موقعیت تو در این مأموریت لطمه ای نمی زند ؟ گفتم : يك موقعی
لطمه می زند که طرف بداند من در تعقیبش هستم حالا دیگر مهم نیست ،
شاید هم بنفعم تمام شود .

- پس با انتشار این خبر موافقی
- آره ، ولی نه حالا ، بیست و چهار ساعت دیگر این
کار را بکن .

- چرا بیست و چهار ساعت دیگر ؟
گفتم : این مدت ، فرصت مناسبی است برای آشنا شدن با
معشوقه کاپیتان جیوانی .

(گیدو) با تعجب گفت : معشوقه کاپیتان جیوانی ؟ منظور
اینست که این پیرمرد هم معشوقه داشته ؟
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بله ، معشوقه داشته .
حتی من و تو هم می توانیم داشته باشیم .

گفت : ماما او خیلی فرق داریم . او بسن باز شستگی رسیده ،
لبخندی زد و گفتم : تنها فرق ماما (جیوانی) و امثال او ، بر سر

لبخند در مراسم تدفین

معشوقه داشتن ، اینست که ما روی سزو سالی که داریم حساب میکنیم ، ولی امثال (جیوانی) روی پول‌هایی که دارند و می‌توانند خرج معشوقه‌شان بکنند .

(گیدو) گفت : ممکن هم هست (جیوانی) و امثال او معشوقه‌یی همسن و سال خودشان بگیرند .

گفتم : برعکس ، آنها دنبال زنهای جوان و قشنگ می‌روند . آن‌طور که جیوانی خودش می‌گفت ، «ترزا» معشوقه‌اوست و جوان جذاب است ، و پولهای کاپیتان پیر را بپیر حمانه خرج می‌کرده .
- این «ترزا» کجای زندگی میکند ؟

- در «جنوا» اقامت دارد .

«گیدو» گیلان شرابش را بلند کرد و گفت : و حالا تو می‌خواهی از «ترزا» درباره جیوانی و همکاری‌اش با قاچاقچی‌ها ، اطلاعاتی بدست بیاوری ؟

گفتم : مطمئنم او در این باره اطلاعات زیادی دارد ، چون از عمال «ریچارد میلون» رئیس بانده قاچاق‌تریاک است .

- ریچارد میلون ، اسمش را شنیده‌ام .

- بزودی خودش را هم زیارت می‌کنی .

«گیدو» گفت ، ریچارد میلون آدم زرنک و مرموزیست . امکان ندارد دم به تله بدهد . پلیس کشورهایی که در تعقیب او هستند ، هنوز نتوانسته‌اند مدرکی علیه ریچارد بدست بیاورند . حتی ما منتظر روزی هستیم که بتوانیم او را با مدارک انکار ناپذیر توقیف کنیم . ضمناً این را هم باید بدانی که مبرزترین و کلای دادگستری فرانسه و ایتالیا ، در اختیار او هستند .

باتبسم گفتم ، با همه زرنکی و خصوصیاتش که «ریچارد میلون» دارد ، بالاخره او را توقیف می‌کنم . جای او پشت میله‌های زندان

امیر عشیری

است . «آل کاپون» باتمامی زرنگی ومهارتی که درانجام کارهای غیرقانونی ازخودنشان میداد ، تسلیم عدالت شد .
- خیلی بااطمینان حرف میزنی .
- دلیلش اینست که کاپیتان «جیوانی» دراختیارماست .
- پس شاهد تو ، «جیوانی» است .

گفتم : اوتنها شاهدیست که میتواند دردادگاه حاضر شود وپرده ازاعمال غیرقانونی «ریچارد میلون» بردارد ، واسرار اورا فاش کند .

«گیدو» گفت ، باید خیلی مواظب جیوانی باشیم .
سیکاری آتش زدم وگفتم : ادجز باوکیل خود ، باهیچکس نباید ملاقات کند .

- ترتیپش رامیدهم .
- «جیوانی» وسیله ایست برای درهم کوبیدن «ریچارد میلون» .
- «ترزا» هم میتواند دومین شاهد باشد .
گفتم ، درمورداو زیاد مطمئن نیستم .
«گیدو» نگاهی به ساعتش کرد وگفت : ساعت دو بعدازظهر است ، میتوانیم برویم .

ازجا برخاستیم ... وازرستوران بیرون آمدیم ...
وقتی مقابل اداره مرکزی پلیس رم ، واقع در خیابان «سانویتاله» از اتومبیل پیاده شدیم ، «گیدو» گفت چند خیرنگار و عکاس دارد به طرف ما می آیند .
گفتم : گمانم راجع به توقیف «جیوانی» میخواهند اطلاعاتی به دست بیاورند .

- منهم همین حدس رامیزنم .
- به آنها بگو که فعلا چیزی نمیدانی .

لبخند در مر اسه تدفین

طولی نکشید که مادر محاصره خبر نگاران و عکاسان قرار گرفتیم ... یکی از خبر نگاران داز «گیدومورا» پرسید : این موضوع حقیقت دارد که کاپیتان «جیوانی» ناخدای کشتی خلیج ، دربندر سنگاپور ، بوسیله پلیس بین المللی توقیف شده ؟
«گیدو» شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمیدانم .
خبر نگار دیگری گفت : شما معاون اداره پلیس «رم» هم هستید . چطور است راجع به کاپیتان «جیوانی» اطلاعاتی نداشته باشید ؟

«گیدو» بالحنی جدی گفت : چندان بی اطلاع هم نیستم .
یکی دیگر از خبر نگاران خطاب به همکارانش گفت : از اول هم معلوم بود که آقای «گیدومورا» منبع اطلاعات است .
«گیدو» گفت : تا آنجائی که یادم هست ، یکبار کاپیتان «جیوانی» را ملاقات کرده ام . او مردیست نسبتاً مسن و در کار و حرفه خود تجربه زیادی دارد .
خبر نگاران انتظار شنیدن مطالب دیگری را داشتند ...
و همین که «گیدو» به سخنانش خاتمه داد ، یکی از خبر نگاران گفت : تا این جا که مطلب مهمی راجع به کاپیتان «جیوانی» نگفتید .

«گیدو» با تبسم گفت : این طور که معلوم است ، اطلاعات شما راجع به کاپیتان «جیوانی» خیلی بیشتر از من است .
خبر نگار میانه سالی که جلوتر از همه ایستاده بود ، رو کرد به همکارانش و گفت : آقای «گیدومورا» تصمیم ندارد ، راجع به توقیف «جیوانی» اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد .
خبر نگار دیگری که دختر خانم جوان و نسبتاً قشنگی بود ، گفت : فکر میکنم آقای «مورا» بتوانند به این سؤال جواب بدهند .

امیر عشیری

«گیدو» گفت : تا سئوال شما در چه زمینه‌ای باشد .
آن دختر خانم گفت : جواب سئوال من فقط يك كلمه است .
کاپیتان «جیوانی» در روم است یا نه ؟
«گیدو» لبخندی زد و گفت : دعا کنید که تا فردا همه ما
زنده باشیم که من بتوانم به این سئوال جواب بدهم .
لحظه‌ئی مکث کرد و بعد ادامه داد : تا فردا ، حتی يك كلمه هم
نباید در روزنامه و مجلات شما منتشر شود .
لحن او بهنگام ادای این موضوع صمیمانه بود .
یکی از خبرنگاران گفت : بیک شرط ، که فردا ما را دست
خالی روانه نکنید .
«گیدو مورا» گفت : سعی میکنم . فعلا خدا حافظ .
خبرنگاران و عکاسان متفرق شدند . ما براه افتادیم ...
گیدو گفت : طور دیگری نمی‌توانستم آن‌ها را ساکت کنم .
گفتم : منم بجای تو بودم ، به آن‌ها همین جواب‌ها را
می‌دادم .
به طبقه دوم که رسیدیم ، «گیدو» گفت : با هم بدیدن
«آدریاتیکو» می‌رویم .
گفتم : منظورت رئیس اداره خودتان است ؟
گفت : آره ، باید با او ملاقات کنی .
گفتم : البته که باید او را ملاقات کنم .
او را بدفتر کار «آدریاتیکو» رئیس پلیس «رم» برد ، و به
او معرفی کرد . اولین باری بود که «آدریاتیکو» را میدیدم . مردی
بود میانه سال ، قد بلند ، و چهارشانه نگاهی نافذ داشت . از قیافه‌اش
پیدا بود . که باید مردی خشن و جدی باشد .
در حالی که دست مرا می‌فشرد ، لبخندی بروی لب‌اش آورد و

لبخند در مراسم تدفین

گفت : راجع به شما زیاد شنیده‌ام .
گفتم : متشکرم . من فقط وظیفه‌ام را انجام داده‌ام .
گفت : باید شمارا زودتر از این می‌دیدم .
بعد هر سه بروی مبلهای وسط اتاق نشستیم ...
رو کرد به «آدریاتیکو» و پرسیدم : گزارش مربوط به توقیف
«جیوانی» را مطالعه کرده‌اید ؟
گفت : ولسی این‌طور که معلوم است ماموریت شما هنوز
تمام نشده .

گفتم : با توقیف «جیوانی» و دستگیری شخصی بنام «سید —
العطاش» که يك زندانی فراری بود ، بزودی بقیه همکاران آنها ،
توقیف یا دستگیر می‌شوند . آنوقت می‌توانم بگویم که در این
ماموریت هم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام . در واقع زنك خطری برای رئیس
باند و افراد او به‌صدا درآمده .

پرسید : فکر می‌کنید بتوانید «ریچارد میلون» را بدادگاه
بکشانیم و او را محکوم کنیم ؟
گفتم : بله قربان . اظهارات «جیوانی» در دادگاه مطمئناً
«میلون» را محکوم میکند .

«آدریاتیکو» گفت : امیدوارم این‌طور باشد .
گفتم : اگر اجازه بفرمائید ، من باید به «جنوا» بروم ، و
از شما خواهش می‌کنم به پلیس آنجا توصیه کنید که با من همکاری
بکند .

— درجنوا شخص بنحوصی را باید دستگیر کنید ؛
— بله ، زنی به اسم «ترزا» را که معشوقه کاپیتان «جیوانی»
بوده .

«آدریاتیکو» گفت : و شما حدس می‌زنید که ممکن است «ترزا»

امیر عشیری

ازعمال «ریچارد میلون» باشد .

گفتم : حدس نمی زنم ، بلکه مطمئن هستم .

گفت : فکرمی کنم همینطور باشد .

بعد رو کرد به «گیدومورا» و گفت که با «نیکولینی» تماس بگیرد و بگوید که بامن همکاری کنند و تسهیلات لازم را فراهم نمایند .

از «آدریاتیکو» تشکر کردم و به همراه «گیدو» از دفتر کار رئیس پلیس «رم» بیرون آمدم . او مرا به اتاق خودش برد که از آنجا با «نیکولینی» تلفنی تماس بگیرد ، قبل از آنکه «گیدو» با «نیکولینی» تلفنی صحبت کند ، من عازم فرودگاه شدم . در همان موقع تلفن زنك زد . بتصور اینکه ارتباط تلفنی بجا «جنوا» برقرار شده ، صبر کردم . «گیدو» گوشی را برداشت ... و پس از آن که به حرفهای طرف گوش داد ، گفت : ترتیب کار را خودتان بدهید .

وقتی گوشی را گذاشت ، گفت : کاپیتان «جیوانی» تقاضا کرده که با وکیلش ملاقات کند .

گفتم : این حق قانونی اوست .

— بله ، گفتم به وکیلش اطلاع بدهند که به ملاقات موکلش برود .

— خوب ، من دیگر باید برم . یکساعت دیگر هواپیما پرواز می کند .

«گیدو» گفت : ترتیب کار را طوری میدهم که «نیکولینی» را در فرودگاه جنوا و پای پلکان هواپیما ملاقات کنی .

پرسیدم : برایم بگو «نیکولینی» چه جور آدمی است . چون نه می شناسمش و نه اسمش را شنیده ام .

لبخند در مراسم تدفین

باخنده گفت : می ترسی یکنفر دیگر را بموض او به تو معرفی کند ؟

— با موقعیتی که دارم، هیچ بعید نیست که چنین اتفاقی بیفتد .

— مطمئن باش چنین اتفاقی نمی افتد .

گفتم : در مورد کاپیتان «جیوانی» هم خیلی اطمینان داشتم به این که قضیه تا هر وقت که خواسته باشیم مخفی میماند ، اما وقتی مقابل اداره شما ، در محاصره خبرنگاران قرار گرفتیم ، فهمیدم که قاجاقچی ها و عوامل آنها ، در بدست آوردن اخبار محرمانه ، واقعا مهارت دارند . از سنگاپور تا پاریس ، و از آنجا تا «رم» ، سعی کردیم ماجرای توقیف «جیوانی» همچنان مخفی بماند . حالامی فهمم که تلاش بیهوده ئی بود . خبرنگاران شما همه چیز را میدانستند ،

«گیدو» گفت : بله ، قاجاقچی ها ، یعنی باند «ریچارد میلون» افراد زرنگی دارد .

جوابم را ندادی .

— یکی از مامورین ما تا «جنوا» ترا همراهی میکند .

— این مامور کجاست ؟

— پائین منتظر توست . عجله کن . به پرواز هواپیما چیزی نمانده .

— متشکرم فعلا خدا حافظ .

از اداره پلیس بیرون آمدم .

ستوان «پائولو» ، ماموری که باید تا «جنوا» همراه من می بود ، خودش را معرفی کرد . با هم سوار اتومبیل «گیدو» که راننده اش منتظرمان بود ، شدیم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم ...

* * *

«نیکولینی» رئیس پلیس جنوا، در فرودگاه منتظرمان بود.

امیر عشیری

ستوان «پائولو» مادونفر را بیکدیگر معرفی کرد .. «نیکولینی» پرسید : در تعقیب چه کسی هستید ؟

گفتم : بین راه باهم صحبت میکنیم .
با اتومبیل اواز فرودگاه بطرف شهر حرکت کردیم ... ستوان «پائولو» بغل دست راننده نشسته بود . «نیکولینی» سؤال خود را تکرار کرد .. گفتم : در جستجوی زنی به اسم «ترزادلا فارینا» هستم می شناسیدش .
کمی فکر کرد و بعد گفت : با این اسم آشنا نیستم ، چه کاره

است ؟

گفتم : ظاهرأ يك موقع معشوقه کسی بود که آن شخص فعلا در زندان پلیس رم بسر میبرد .

آدرس منزلش را می دانید ؟

— بله ، شماره ۲۶ خیابان امیلیا .

— چه موقع می خواهید دست بکار شوید ؟

گفتم : تصمیم دارم تنها بسر اغش بروم .

«نیکولینی» پرسید : هدف شما از رفتن به آپارتمان «ترزا-دلا فارینا» ، توقیف اوست ؟

— بله ، می خواهم او را بكمك شما توقیف كنم .

— این ماموریت را به مامورین من واگذار کنید .

لبخندی زدم و گفتم : باهم شروع میکنیم .

— در هر حال ، پلیس جنوا در اختیار شماست .

— متشکرم .

وارد شهر که شدیم ، «نیکولینی» پرسید : تصمیم دارید همین

حالا سراغ «ترزادلا فارینا» بروید ؟

گفتم : نباید وقت را تلف کرد . شما و «پائولو» بیرون آپارتمان

لبخند در مراسم تدفین

را زیر نظر میگیرید و من به ملاقات «ترزا» میروم .

«نیکولینی» به راننده اش گفت که به خیابان «امیلیا» برود .
چند دقیقه بعد ، ما مقابل ساختمان شماره ۲۶ خیابان امیلیا
از اتومبیل پیاده شدیم . هر سه به داخل ساختمان رفتیم . «ترزا» در
طبقه دوم زندگی می کرد .

روی درآپارتمان کارت یا پلاکی بنام «ترزا دلا فارینا» دیده
نمی شد . ذنك در را بصدا در آوردم ... کمی بعد زنی مسن در را
بروی ما گشود . يك يك ما را نگاه کرد و بعد پرسید : چه فرمایشی
دارید ؟

پرسیدم : شما مادر «ترزا» هستید ؟
زن با تعجب گفت : «ترزا» ... نه ، چنین کسی در اینجا نیست .
پرسیدم : شما چند وقت است در این آپارتمان زندگی
می کنید ؟

زن گفت : سه روز پیش ما این آپارتمان را اجاره کردیم . من
و دخترم تنها هستیم .

— دخترتان کجا کار می کند ؟

— شما کی هستید که این سئوالات را از من میکنید ؟

— پلیس .

زن وقتی فهمید ما پلیس هستیم ، مضطرب شد و پرسید : برای
دخترم اتفاقی افتاده ؟

پرسیدم : ترزا دختر شماست ؟

گفت : نه آقا ، اسم دخترم «ماریا» است . در يك کارخانه
مواد غذایی کار می کند .

گفتم : از بابت اونگران نباشید ، هیچ اتفاقی برایش نیفتاده .
ما برای دیدن «ترزا دلا فارینا» آمده ایم .

اهیر عشیری

«نیکولینی» از آن پرسید: اسم مستاجر قبلی رامی دانید؟
زن که هنوز در اضطراب بسر میبرد، گفت: نه آقا، نه من و نه
دخترم، هیچکدام اسم کسی که قبل از مادر این آپارتمان زندگی میکرد
نمی دانیم. از صاحب خانه که در طبقه اول زندگی میکند، پرسید.
گفتم: از اینکه مزاحم شما شدیم، معذرت می خواهیم.
از پلکان سرازیر شدیم... بسراغ صاحب خانه رفتیم. او
گفت که «ترزادلا فارینا» سه روز پیش آپارتمان را تحویل صاحب خانه
داده و رفته است.

از صاحب خانه پرسیدم: «ترزا»، به شما نگفت که به کجا میرود؟
مرد صاحب خانه گفت: وقتی از او پرسیدم که عازم کجاست،
جواب داد تصمیم دارد به آمریکای جنوبی برود.
پرسیدم: ترزا، تنها در اینجا زندگی میکرد؟
— بله، بعضی وقتها مردی که مسن تر از او بود بدیدنش می آمد.
— آن مرد شوهرش بود؟
— نمی دانم.

عکس کاپیتان «جیوانی» را که همراهم بود، به صاحبخانه نشان
دادم و پرسیدم: این عکس همان مردی نیست که هر چند وقت یک بار بر بدن
«ترزا» می آمد؟

صاحبخانه همانطور که نگاهش به عکس «جیوانی» بود، با
صدای بلند گفت: خودش است، شناختمش.
رو کردم به «نیکولینی» و گفتم: من دیگر کاری ندارم،
می توانیم برویم.

از در ساختمان که بیرون آمدیم، ستوان «پائولو» گفت: فکر
نمی کنم «ترزا» را پیدا کنیم.

«نیکولینی» رو کرد به من و گفت: هیچ بفکر تان نرسیده که
«نیکولینی» هم باید ماجرای «ترزا» و کاپیتان «جیوانی» را بداند؟

لبخند در مراسم تدفین

سواراتو میل شدیم . حرکت که کردیم ، به «نیکولینی» گفتم :
از فرودگاه تا اینجا فرصتی نبود که شمارادر ماجری «ترزا» و «جیوانی»
قراردهم . وانگهی ، من خیال می کردم «گیدومورا» موقعیت مرا در
ماموریتی که دارم به اطلاع شمارسانده .

«نیکولینی» گفت : «گیدومورا» فقط تلفنی به من اطلاع داد
که شما به جنوا می آید .

- بهر حال معذرت می خواهم .

- اشکالی ندارد ، هنوز دیر نشده .

ماجرای کاپیتان «جیوانی» و «ترزا» و تا حدودی خطوط
اصلی ماموریت را برای «نیکولینی» شرح دادم و اضافه کردم : تنها ،
همکاری مامورین پلیس است که می تواند به فعالیت های باند
«ریچارد میلون» خاتمه بدهد .

«نیکولینی» گفت : اسم «ریچارد میلون» را شنیده ام .

گفتم : بزودی خودش را هم می بینید . آدم های سرشناسی مثل

«ریچارد» را باید دید که چه جانورهایی هستند .

ستوان «پائولو» گفت : ریچارد باید آدم زرنگی باشد که تا بحال

از او مدرکی بدست پلیس نیفتاده .

گفتم : و حال آن مدرک در اختیار پلیس ایتالیاست . منظورم

کاپیتان «جیوانی» است .

«نیکولینی» پرسید حالا کجا باید برویم ؟

گفتم : به هتل «کلمبیا اکسلسیور» می رویم . همکار من ، خانم

«دروتی هیل» در آنجا منتظرست .

چند دقیقه بعد ، به هتل «اکسلسیور» رسیدیم ... «دروتی هیل»

در اتاق شماره ۵۲ منتظرم بود . «نیکولینی» و ستوان «پائولو» را

به او معرفی کردم .

امیر عشیری

قبل از حرکت از پاریس، به «دروتی هیل» ماموریت داده بودم که به «جنوا» برود و درباره «فرانکوولینی»، کسی که بشکه‌های لاتکس بنام او ازمانیلا حمل شده بود، تحقیق کند، و بفهمد که شخص مزبور چه شغلی دارد، و محل کارش کجاست؟

«دروتی» رو کرد به من و گفت: قبل از آنکه تراز من بپرسی چه کار کرده‌ام، میل دارم بدانم «ترزا» را دیدیش یا نه؟
گفتم: ماهمین الان از آپارتمانی که «ترزا» در آنجا اقامت داشت، آمده‌ایم. متأسفانه سه روز پیش «ترزا» از آنجا رفته و صاحب‌خانه هم نمی‌داند که او عازم کجا بوده.

«نیکولینی» گفت: اگر «ترزا» از «میلون» باشد، مطمئناً بدستور او از ایتالیا خارج شده.

«دروتی» گفت: اینطور که معلوم است، آنها از اجرای توقیف حیوانی با خبر شده‌اند.

گفتم: همینطور است. این ماجرا بگوش خبرنگاران و روزنامه‌ها و مجلات هم رسیده.

«دروتی» تصور کرد دارم شوخی می‌کنم، ولی وقتی برخورد «گیدومورا» و خودم را با خبرنگاران برایش شرح دادم، تعجب کرد.

از «دروتی» پرسیدم: خوب، توجه کار کردی. توانستی نشانی خانه یا محل کار «فرانکوولینی»، گیرنده بشکه‌های لاتکس را پیدا کنی؟

گفت: اگر یات باشد درمانیلا که بودیم، تو گفتی در اسناد حمل بشکه‌های لاتکس اسمی از آدرس گیرنده برده نشده. به این ترتیب، ظرف چند ساعتی که من در «جنوا» هستم، چطور می‌توانستم خانه یا محل کار «فرانکوولینی» را پیدا کنم؟ من فقط توانستم آدرس و شماره

لبخند در مراسم تدفین

تلفن شخصی به اسم «فرانکوولینی» را از دفترچه راهنمای تلفن بیرون بکشم. به احتمال قوی این شخص همان کسی است که ما دنبالش می گردیم.

بعد یادداشت کوچکی از داخل کیفش بیرون آورد. آنرا بدست من داد و گفت: «فرانکوولینی در ویلای شماره ۳۲ واقع در «کوئین تا» زندگی می کند. شماره تلفن و شماره ویلای او را یادداشت کرده ام.

نگاهی به یادداشت انداختم و گفتم: نمی شود گفت به احتمال قوی یا تقریباً مطمئن هستیم.

ما فقط می توانیم حدس بزنیم ممکن است این «فرانکوولینی»، همان گیرنده بشکتهای لاتکس باشد. بهر حال همین امشب قضیه روشن می شود.

بعد رو کردم به «نیکولینی» و پرسیدم: «کوئین تا» در چند کیلومتری اینجا است؟

گفت: در پنج کیلومتری جنوب جنوا، در امتداد خط ساحلی. گفتم: تا چند دقیقه دیگر حرکت می کنیم.

«نیکولینی» گفت: چند ما مور هم با خودمان میبریم.

گفتم: سه یا چهار ما مور کافیست.

«نیکولینی» تلفنی با اداره خودشان تماس گرفت و دستورات داد

که چهار ما مور مسلح در اول جاده «کوئین تا» منتظر باشند.

نقشه پی را که طرح کرده بودم، برای آنها تشریح کردم. در فوقیت نقشه طرح شده و حقه ای که در آن بکار رفته بود، تردید وجود نداشت. در صورتیکه طرف یعنی «فرانکوولینی»، صاحب ویلای شماره ۳۲، عکس العملی که ما پیش بینی کرده بودیم از خود نشان می داد، حدس ما در مورد او درست از آب در می آمد.

امیر عشیری

چند دقیقه از ساعت ۹ شب گذشته بود که ما از هتل «اکسلسیور» بیرون آمدیم. «نیکولینی» راننده اش را مرخص کرد، و خودش پشت فرمان اتومبیل نشست. اتومبیل او فاقد علامت پلیسی بود. بین راه با چهار ماموری که در اول جاده «کوئین تا» انتظارمان را می کشیدند، ارتباط رادیویی برقرار کردیم.

وقتی به اول جاده «کوئین تا» رسیدیم، «نیکولینی» اتومبیل را نگه داشت. یکی از چهار مامور به اتومبیل نزدیک شد «نیکولینی» به او گفت که مقصد کجاست و ضمن دادن تعلیمات لازم، توصیه کرد ارتباط رادیویی بین ما و آنها باید دائمی باشد. مجدداً حرکت کردیم... فاصله دو اتومبیل در حدود پانصد متر بود. پنج کیلومتر فاصله میان «جنوا» و «کوئین تا» را ظرف مدت کوتاهی طی کردیم. «نیکولینی» پرسید: شماره ویلای «فرانکولینی» چند بود؟
گفتم: «خیابان روما، شماره ۳۲».

خیابان ضلع شرقی «کوئین تا» بنام «روما» بود. ویلای شماره ۳۲ در انتهای خیابان قرار داشت.

«نیکولینی» پائین تر از ویلای مورد نظر، اتومبیل را نگه داشت و همانجا دوزد. اتومبیل ماموران هم پشت سرما توقف کرد. چهار مامور اطراف ویلای شماره ۳۲ مستقر شدند. به «نیکولینی» گفتم که کمی جلو برود.

در محلی که اتومبیل ما توقف کرده بود، براحتی می توانستیم در روشنائی چراغ خیابان، در ویلارا ببینیم. «نیکولینی» بایک یک ماموران تماس رادیویی گرفت، و وقتی از جانب آنها خیالش راحت شد، رو کرد به من و پرسید: «می توانیم شروع کنیم؟»
گفتم: «نباید وقت را تلف کرد».

«نیکولینی» بوسیله رادیو تلفن اتومبیل، با اداره خودش

لبخند در مراسم تدفین

تماس گرفت... وقتی تلفنچی جواب داد، «نیکولینی» شماره تلفن ویلای «فرانکو رسانی» را به او داد و گفت: «با این شماره می‌خواهم صحبت کنم. عجله کن».

کمی بعد، صدای زنك تلفن ویلای «فرانکو» از بلندگوی رادیو تلفن شنیده شد... ماهمه درسکوت فرو رفته بودیم. درست یادم نیست، پس از دو یا سه بار زنك زدن، گوشی را برداشتند. صدای زنی جوان از آنطرف سیم برخاست، که بزبان ایتالیائی پرسید: «با کی کار دارید؟»

«نیکولینی» به زبان فرانسوی گفت: «لطفاً به فرانکو و لینی بگوئید صحبت کند».

زن به زبان فرانسوی پرسید: «شما کی هستید؟»

«نیکولینی» گفت: «من از دوستان فرانکو هستم، موضوع مهمی است که باید به او بگویم».

چند لحظه بعد، صدای مردی از بلندگوی رادیو تلفن شنیده شد، که به زبان فرانسوی گفت: «من فرانکو و لینی تو کی هستی؟... با من چه کار داری؟»

«نیکولینی» گفت: «من از افراد «ریچارد میلون» هستم. پلیس به تو ظنین شده و تا چند دقیقه دیگر، به اینجا میرسد، همین الان فرار کن».

«فرانکو» بالحنی که اضطراب و نگرانیش به خوبی در آن احساس می‌شد، گفت: «تواز کجا میدانی که پلیس به سراغ من می‌آید؟»
«نیکولینی» گفت: «خودت می‌دانی فرانکو، ارباب دستور داده که فوراً خودت را مخفی کنی».
بعد تلفن را قطع کرد.

«دروتنی» گفت: «از صدای فرانکو معلوم بود که مضطرب شده».
گفتم: «فرانکو و لینی» اصلی باید همین شخص باشد.

امیر عشیری

« پائولو » گفت . اگر حدس مادرست باشد ، همین الان باید
« فرانکوولینی » از ویلا خارج شود .

گفتم ، ماهم منتظرش هستیم .
بعد در اتومبیل را باز کردم و به « نیکولینی » گفتم : مواظب

در ویلا باش

« دروتی » پرسید : کجا می خواهی بروی ؟

گفتم : همین دوروبر هستیم .

از اتومبیل پائین آمدم . در حالی که پشتم را خم کرده بودم ،
خیلی سریع خودم را به پشت اتومبیلی که مقابل ویلا توقف کرده بود ،
رساندم و همانجا مخفی شدم . در خروجی ویلا و پنجره روشن یکی از
اتاقهای ویلا را زیر نظر گرفته بودم . از پشت پنجره کسی دیده نمی شد
چند لحظه بعد ، چراغ آن اتاق خاموش شد . طولی نکشید که مردی
هراسان و وحشت زده از در ویلا خارج شد . با همان اضطراب و شتاب از
پلکان پائین آمد که خودش را به اتومبیلی که من در پشت آن مخفی
شده بودم ، رساند .

در همان لحظه « نیکولینی » نورافکن اتومبیل را روشن کرد
و روشنائی آنرا به طرف آن مرد که جز « فرانکوولینی » نبود ، انداخت
و از بلندگو به او اخطار کرد که ویلا در محاصره افسراد پلیس است و
او نمی تواند فرار بکند .

« فرانکوولینی » در روشنائی قوی نورافکن گیج شده بود
برای چند لحظه ایستاد ، و دوبرتبه بقصد فرار به طرف اتومبیلش
دوید .

ناگهان وضع به صورت دیگری درآمد . از همان پنجره
اتاقی که یکی دو دقیقه قبل چراغش خاموش شده بود با مسلسل ، به طرف
« فرانکوولینی » تیراندازی شد .

لبخند در مراسم تدفین

برق گلوله‌های مسلسل در تاریکی شب بوضوح دیده می‌شد. من معطل نشدم. همان پنجره را زیر رگبار مسلسل گرفتم. شیشه‌های پنجره بر اثر اصابت گلوله‌ها خرد شد و دیگر از داخل ویلا تیراندازی نشد.

متوجه «فرانکولینی» شدم. جسدی بر روی زمین افتاده بود... خودم را به پشت پلکان ویلا رساندم. «پائولو» و «نیکولینی» هم به من ملحق شدند. «نیکولینی» گفت باید با احتیاط وارد ویلا شویم.

گفتم، فکر نمی‌کنم کسی که به طرف «فرانکولینی» تیراندازی کرد، زنده باشد.

«پائولو» گفت: ورود به ویلا خطرناک است.

«نیکولینی» گفت: من می‌روم سری به مامورین بزنم و اطراف ویلا را هم بازرسی کنم.

به او گفتم: به مامورین بگو حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند.

وقتی «نیکولینی» رفت، «پائولو» گفت: اجازه بده من

وارد ویلا شوم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: سعی کن دومین نفری

باشی که وارد ویلا می‌شوی.

خودم را به روی پلکان رساندم و از آن بالا رفتم. «پائولو»

هم بدنبال من آمد. در ساختمان، نیمه‌باز بود. با سرلوله مسلسل، در

راهرو را باز کردم. چراغ راهرو خاموش بود، ولی روشنایی یکی از

اتاقهای عقب ساختمان، بر کف راهرو افتاده بود و می‌شد آنجا را دید.

ما فقط این را می‌دانستیم که یک زن جوان در آنجا است، همان

زنی که صدایش را از گوشی تلفن شنیده بودیم. ولی در این که این زن

تنهاست یا کس دیگری هم با او است تردید داشتیم. این تردید وادارمان

امیر عشیری

می‌کرد که با احتیاط وارد ساختمان شویم. برای ما، و بخصوص من، هر لحظه امکان داشت که هدف گلوله قرار بگیریم.

فکری به خاطر می‌رسید، و قبل از اینکه وارد ساختمان شوم، انتهای سقف راهرو را هدف گرفتم و چند گلوله خالی کردم و بدنبال آن با صدای بلند گفتم: پلیس اطراف ویلا را محاصره کرده، راه فرار وجود ندارد. بهتر است خودتان را تسلیم کنید.

پس از يك سکوت چند لحظه‌ئی، صدای زنی از داخل یکی از اتاق‌ها برخاست که گفت: تیراندازی نکنید. جزمین کس دیگری در این ویلا نیست. من خودم را تسلیم می‌کنم.

گفتم: دست‌هایت را بالا بگیر و از اتاق بیا بیرون، «پائولو» و من، دم در راهرو ایستاده بودیم و نگاهمان بداخل راهرو بود. کمی بعد زنی جوان که دست‌هایش را بالای سرش گرفته بود، از اتاقی که در انتهای راهرو بود، بیرون آمد.

به آن زن گفتم: بیا جلو.

زن آهسته به طرف ما آمد. همینکه نزدیک رسید، او را شناختم «ترزادلا فارینا» بود، همانطور که نگاهش می‌کردم، گفتم: «ترزادلا فارینا» اشتباه نمی‌کنم؟

«ترزا» گفت: نه، خودم هستم.

به «پائولو» گفتم: خانم «ترزا» را با خودت ببر، تا من اتاق‌ها را بگردم.

با احتیاط قدم به راهرو گذاشتم. در اولین اتاق را باز کردم و روشنائی چراغ قوه‌ئی را بداخل اتاق انداختم.

از آنجا به اتاق دیگر رفتم ... در همان موقع «نیکولینی» بادو مامور به من ملحق شدند،

«نیکولینی» گفت: «ترزا» ی فراری هم بدام افتاد.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم : این را دیگر باید به حساب خوش شانسی تو گذاشت.
گفت : ولی تو که قبلا او را ندیده بودی از کجا فهمیدی او
« ترزاد لافینا » است؟

لبخندی زدم و گفتم : خودش از عکسش خیلی قشنگ تر است!
خندید و گفت : پس او را از روی عکسش که قبلا آن را دیده بودی،
شناختی.

گفتم : عکس ترزا : در بازرسی بدنی کاپیتان « جیوانی »
بدست ما افتاد.

با هم وارد اتاقی شدیم که از آنجا بطرف « فرانکو » تیر اندازی
شده بود ، جسد مردی جوان که رگبار مسلسل من ، سینه و صورتش
را سوراخ ، سوراخ کرده بود ، وسط اتاق افتاده بود . در کنار
جسد ، يك مسلسل خود کار جلب نظر میکرد .

از « نیکولینی » پرسیدم : می شناختیش ؟
حواسش جای دیگری بود . چون وقتی سؤال را تکرار
کردم پرسید : راجع به کی داری صحبت میکنی ؟
لبخندی زدم و گفتم : حواست کجاست؟ راجع به هویت مقتول
پرسیدم .

— قبلا ندیده بودمش . فکر نمیکنم پیش ما سوابقی داشته
باشد . یعنی میخواهی بگوئی ، مقتول ایتالیائی نیست ؟
— همین طور است .

گفتم : جیبهای لباسش را بازرسی میکنیم ، شاید بتوانیم
مدرکی پیدا کنیم که هویتش را معلوم کند .

« نیکولینی » گفت : مقتول باید فرانسوی باشد .
جیبهای لباس مقتول را که در عین حال قاتل هم بود ، بازرسی
کردم . هر چه توی جیبهایش بود . بیرون آوردم . هویت او را از

امیر عشیری

روی گذرنامه‌اش شناختم . اسمش «فیتز فاپویه» اهل جزیره کرس بودوسی و چهار سال داشت .

«نیکولینی» بطرف تلفن که در گوشه اتاق روی میز بود ، رفت ، موضوع قتل را بمقامات پزشکی قانونی و قضائی اطلاع داد بعد رو کرده من و پرسید : حالا چکار باید کرد ؟

گفتم : بازرسی اتاق و جیب‌های «فرانکوولینی» مانده . شاید بتوانیم مدرکی علیه «ریچارد میلون» بدست بیاوریم .

گفت ، زیاد امیدوار نباش . «ریچارد» آنچنان آدمی نیست که در ویلای «فرانکوولینی» مدارکی درمورد کارهای غیر قانونیش مخفی کرده باشد . اما بهر حال ، ما به وظیفه‌مان عمل میکنیم .

هر دو مشغول بازرسی اتاقها شدیم . تنها مدرکی که بدست ما افتاد ، تلگرامی بود که از «مانیلا» به نام «فرانکوولینی» که درمورد حمل بیست بشکه لاتکس، مخابره شده بود .

«نیکولینی» پرسید : این تلگرام بدردت میخورد ؟

گفتم : نه ، فقط بگیرنده بشکه‌های لاتکس اطلاع داده‌اند که جنس حمل شده است . با این تلگرام نمیشود ثابت کرد که فرستنده تلگرام در مخفی کردن تریاکها در داخل بشکه‌ها دست داشته . مگر اینکه تحقیقات پلیس «مانیلا» درباره فرستنده بشکه‌های لاتکس ، به نقطه‌ئی برسد که ماحدس زده‌ایم .

«نیکولینی» گفت : ریچارد میلون، آدمی دوران‌دیش و زرنك است .

گفتم : ولی حالا دیگر زرنك نیست . چون در سرایشی سقوط قرار گرفته .

گفت : بدام انداختن او کار آسانی نیست .

پوزخندی زدم و گفتم : ماته را آماده کرده‌ایم . شاهی مثل

لبخند در مراسم تدفین

کاپیتان «جیوانی»، وضع و موقعیت «میلون» را به خطر می اندازد . مطمئناً اظهارات «جیوانی» دردادگاه ، باعث میشود که «میلون» محکوم شود .

— این شاهد را باید کاملاً مواظبش بود .

پلیس رم به شدت از او مراقبت میکند .

باهم از در ساختمان بیرون آمدیم... جیب های لباس «فرانکو ولینی» مقتول را بازرسی کردیم . جز برك هویت او که ثابت می کرد مقتول همان «فرانکو ولینی» است مدارك دیگری به دست نیاوردیم . «دروتی هیل» به ما ملحق شد، و پرسید : چند نفر کشته شدند؟ گفتم : دو نفر . جسد آن یکی هم توی ساختمان افتاده .

«دروتی» گفت : ولی «ترزا» زنده است .

گفتم : اگر قاتل «فرانکو ولینی» فرصت پیدا می کرد ، «ترزا» را هم می کشت . او «فرانکو» را به این دلیل بقتل رسانده که به چنگ پلیس نیفتد .

«نیکولینی» رو کرد به من و گفت : نباید وقت را تلف کرد .

شما «ترزا» را به اداره ببرید و از او بازجوئی کنید .

لبخندی زدم و گفتم : ما با اجازه تان زحمت را کم می کنیم .

«ترزا» را به رم میبریم و در آنجا از او بازجوئی میکنیم . فکر

میکنم با این پیشنهاد موافق باشی .

«نیکولینی» گفت : من تازه میخواستم از شما پذیرائی کنم گفتم : چه

پذیرائی از این بهتر که «فرانکو ولینی» کشته شد و «ترزا» هم بدام افتاد!

خندید و پرسید : چه وقت حرکت می کنید ؟

گفتم : با اولین پرواز .

— پس امشب را باید استراحت کنید .

— اشکالی ندارد .

امیر عشیری

« دروتی ، « پائولو » و من ، به هتل « کلمبیا اکسلیور » برگشتیم « ترزا » را هم به اداره پلیس بردند . قرار شد با اولین هواپیما که ساعت هفت صبح به رم پرواز می کرد ، « جنوا » را ترک کنیم . . .

موضوعی که عجیب مینمود ، این بود که « ترزا » سکوت کرده بود . حتی موقعی که او را به رم می بردیم ، به توقیف خودش هم اعراض نمی کرد .

در حدود ساعت یازده صبح بود که در دفتر کار « گیدومورا » ، معاون اداره پلیس رم ، بازجوئی از « ترزا » را شروع کردیم . اولین سؤال را من از او کردم . پرسیدم :

« کاپیتان جیوانی را می شناسید ؟ »

« ترزا » باخونسردی گفت : فکر می کنم بشناسمش .

پرسیدم : او را از کجای می شناسید ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمی دانم کجا با او

آشنا شدم . گمانم در « جنوا » بود .

پرسیدم : شما در ویلای « فرانکوولینی » چه کاری کردید ؟

پوزخندی که ناشی از عصبانیتش بود زد و گفت : « فرانکو » دعوتم کرده بود که به ویلای او بروم .

گفتم : و شما هم دعوت او را قبول کردید . یعنی میخواهید

بگوئید رفتن شما به ویلای « فرانکوولینی » يك دعوت ساده بود .

حالا هم انتظار دارید حرفتان را باور کنیم .

گفت : اصراری ندارم که قبول کنید . میدانید آقا ، من

يك بدکاره هستم . در انحصار يك مرد هم نیستم . زندگی من از

این راه می گذرد . اگر هم به شما گفته اند که من شغل دیگری

داشته ام ، کاملاً بی اساس است . من بدکاره هستم و از هر مردی که

لبخند در مراسم تدفین

خوشم بیاید و او پول بیشتری بمن بدهد ، خودم را در اختیارش می گذارم . شغل من که خود فروشی است ، ایجاب می کند که با مردهای زیادی آشنا باشم . کاپیتان «جیوانی» و فرانکوولینی» هم جزو آنها بودند .

لحظه ئی مکث کرد و بعد بالحنی عصبانی ادامه داد : شما نمیتوانید مرا توقیف کنید .

پرسیدم : بجز «فرانکوولینی» يك مرد دیگر هم در آن ویلا که کشته شد : او چه کاره بود ؟

«ترزا» گفت : نمی دانم . وقتی من وارد ویلای فرانکووشدم ، آن مرد هم آنجا بود . «فرانکو» ، او را دوست خودش معرفی کرد .

«گیدومورا» پرسید : آن مرد چرا فرانکورا کشت ؟
«ترزا» شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمیدانم . شما دنبال چی میگردید ؟

«گیدومورا» پرسید : «ریچارد میلون» را از کجا می شناسید ؟

«ترزا» که بازیگرکی و مهارت جواب میداد ، گفت : شخصی را به این اسم نمی شناسم . حتی اسم او در لیست مردهائی که با من رابطه داشتند ، وجود ندارد . می دانید آقا ، مردها مرا به خاطر زیبائیم میخواهند ، منم آنها را برای پولی که خرجم می کنند . تا بحال هم به هیچ مردی از صمیم قلب اظهار علاقه نکرده ام . بلکه از همه مردها متنفرم . در زندگی فقط یکبار به مردی علاقمند شدم بعد از آن ، عشق ، این کلمه لعنتی را از خودم دور کردم .

موضوعی که هرگز به مغز من زاه پیدا نکرده بود ، این بود که «ترزا دلا فارینا» ، برای نجات از دامی که در آن افتاده بود ،

۱ میر عشیری

خودش را يك زن بدكاره معرفی بکند و بازجوئی را در جهتی بکشاند که به نفع خودش تمام شود. او با این حقه ما را در بن بست قرارداد.

موضوع اتهام همکاری او با باند قاچاق ترياك، از میان رفت و پرونده بشکل دیگری درآمد. اوجز « ریچارد میلون »، آشنائی خودش را با « جیوانی » و « فرانکو ولینی » انکار کرد و آن دورا جزو عشاق یا به عبارت دیگر، در ردیف مشتری‌های دائمی خود به حساب آورد.

باید اعتراف بکنم که « ترزا »، واقعا زنی زیرك و زرنگ و دور اندیش بود. گاهی با خونسردی وزمانی با عصبانیت به سئوالات ما جواب میداد. روشی پیش گرفته بود که گوئی او را به جرم خود فروشی دستگیر کرده بودند. جرم او در ردیف کارهای خلاف بود که ما مختصر جرمهائی، پرونده‌اش بسته می‌شد. در حدود دو ساعت از او بازجوئی کردیم. در نتیجه « گیدومورا » دستور داد که او را از اتاق بیرون ببرند.

وقتی تنها شدیم، « گیدومورا » گفت: اینهم « ترزا » که در جستویش بودیم.

پوزخندی زدم و گفتم: زن تودار و خونسردی است.

« گیدومورا » گفت: تربیت شده « ریچارد میلون » است.

قبلا به او گفته‌اند که اگر روزی به چنگ پلیس افتاد، چه بگوید، و چه نقشی بازی کند.

گفتم: به این ترتیب نمی‌توانیم « ترزا » را در توقیف نگه داریم.

گفت: قبل از اینکه آزادش کنیم، بهتر است با « آدریاتیکو » صحبت کنیم.

لبخند در مراسم تدفین

او با پرونده «ترزا» به ملاقات «آدریاتیکو» رئیس پلیس رفت. چند دقیقه بعد، برگشت. پرونده را روی میزش انداخت و گفت: «رئیس هم نظر ما را تأیید کرده گفتم، پس بگو «ترزا» را آزاد کنند. گفت، قبل از اینکه بیایم این جا، همین کار را کردم. پرسید، به عقیده تو چطور است «ترزا» را زیر نظر بگیریم؟

گفتم، آنها حالا که اوهشیارتر شده؛ به عقیده من تعقیب او بی فایده است.

— حالا می گوئی چه کار کنیم؟

— گمانم فراموش کرده ئی که با خبرنگاران قرار گذاشته ئی.
— هیچ یادم نبود.

بعدنگاهی به دفترچه یادداشت روزانه اش انداخت و گفت: امروز ساعت چهار بعدازظهر، از آنها دعوت کرده ام که به اینجا بیایند.

گفتم، انتشار خبر مربوط به کاپیتان جیوانی، به منزله بصدادرآوردن زنك خطر برای «ریچارد میلون» است.
«گیدومورا» گفت، و آن وقت ریچارد سعی می کند کاپیتان «جیوانی» را در زندان از بین ببرد.

پوزخندی زد و گفتم، منهم همین را می خواهیم که او دست بکار از بین بردن «جیوانی» شود.

— پس تو حساب همه جایش را کرده ئی.

— حتی حساب اینکه «ریچارد میلون» مرتکب اشتباه می شود.

— راجع به «فرانکوولینی» چه می گوئی؟

گفتم، ماجرای قتل «فرانکوولینی» و «فیتز فابویه» هم باید

امیر عشیری

منتشر شود. از انتشار این دو خبر باید علیه «میلون» بهره برداری کرد. البته اگر حسابهای ما درست دربیاید.

«گیدومورا» گفت: بعد از صرف ناهار باز هم در این باره صحبت میکنیم.

با هم از اداره پلیس بیرون آمدیم و با اتومبیل به رستوران «آلفردو» واقع در خیابان «دلا اسکورفا» رفتیم.

مشغول صرف ناهار بودیم که پیشخدمت به میز ما نزدیک شد و در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— شما آقای رامین هستید؟

«گیدومورا» رو کرد به پیشخدمت و پرسید: کی ترا فرستاده؟

به «گیدومورا» گفتم: بگذار حرفش را بزنند.

بعد در جواب پیشخدمت گفتم: بله، رامین من هستم. کی با من کار دارد؟

پیشخدمت گفت: پای تلفن شمارا میخواهند.

«گیدومورا» رو کرد به من و گفت: ممکن است خانم «دروتی هیل» باشد.

لبخندی زدم و گفتم: او در هتل «چزاری» استراحت می کند.

از کجا میدانده که ما اینجا هستیم؟ حدس میزنم ممکن است از «ریچارد میلون» باشد.

از جابر خاستم و بدنبال پیشخدمت بدفتر رستوران رفتم...

گوشی را روی میز بود. آنرا برداشتم و پرسیدم:

— شما کی هستید؟

— با رامین میخواهم صحبت کنم.

— خودم هستم. شما کی هستید؟

لبخند در مراسم تدفین

- من ریچارد میلون .
- خوب آقای میلون، چه می‌خواستید بگوئید .
- میل دارم شما را ببینم ؟
- می‌توانید برای دیدن من به اداره پلیس بیائید .
- چطور است به هتل «الکساندر» بیائید . ساعت ده چطور است ؟
- گفتم : متاسفم آقای میلون . من عادت ندارم دعوت اشخاصی مثل شما را قبول کنم .
- «میلون» گفت : دعوت من صد درصد به نفع شماست .
- گفتم و حالا که دعوت شما را رد کردم ، صد درصد به ضرر من تمام میشود . همین را می‌خواستید بگوئید ؟
- خوشحالم که منظورم را فهمیدید .
- من هم خوشحالم که تلفنی با هم آشنا شدیم .
- گفت : حالا که صحبت ما به اینجا رسید ، بد نیست بدانید که تصمیم دارم شمارا با تمامی موفقیت‌هایی که داشته‌اید ، يك جادفن کنم . ناراحت شدید ؟ -
- گفتم : نه ، چون من هم درمورد شما همین تصمیم را دارم .
- پس خیال دارید با من وارد مبارزه شوید ؟
- آدم کودن و احمقی هستی آقای «میلون» . من خیلی وقت است با شما وارد مبارزه شده‌ام .
- به پایان این مبارزه هم فکر کرده‌اید ؟
- گفتم : بله . پایان این مبارزه برای من و همکارانم کاملاً روشن است . شما بازنده می‌شوید .
- گفت : ولی من برك برنده‌ئی در دست شما نمی‌بینم .
- گفتم : دلیلش اینست که قمار باز نیستید .

امیر عشیری

بعد گوشی را گذاشتم و برگشتم پیش «گیدومورا» .. پرسید :

کی بود ؟

— حدس بزن .

— یکی از افراد میلون ؟

گفتم : باخود «ریچارد میلون» صحبت می کردم .

گفت : پس او وارد «رم» شده . خوب ، چی می گفت ؟

— دعوتی کرد که ساعت ده امشب به هتل «الکساندر» بروم و زیارتش کنم .

— و توهم دعوتش را رد کردی .

گفتم : منم متقابلا دعوتش کردم که برای دیدن من به اداره

پلیس بیاید . در نتیجه هر دو دعوت همدیگر را رد کردیم . بعد او

گفت که تصمیم گرفته مرا با تمامی موفقیت هایم ، یکجا دفن کند .

به او گفتم : که منم درمورد او تصمیم دارم همین کار را بکنم .

«گیدومورا» گفت : اینطور که معلوم است افراد «ریچارد»

از اداره تا اینجا ما را تعقیب می کردند .

مشروبی که ته گیلان مانده بود ، سر کشیدم و گفتم : «ریچارد»

خیلی به خودش امیدوار بود . با اطمینان زیاد تهدیدم می کرد و از

پیروزی خودش دم میزد .

— از کاپیتان «جیوانی» و «ترزا» حرفی نزد ؟

— نه ، فقط راجع به خودش داد سخن میداد .

— شاید هم این کسی که با تو صحبت کرده ، «ریچارد میلون»

نبوده .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : منکه صدای «ریچارد»

را نمی شناسم . او خودش را «ریچارد میلون» معرفی کرد . شاید

هم یکی از افرادش بود .

لبخند در مراسم تدفین

«گیدومورا» گفت: فکر می‌کنم باید او را توقیف کنیم.
گفتم: مهنم همین را می‌خواستم بگویم. وقتی به اداره برگشتیم
عکس و مشخصات او را در اختیار ادارات پلیس ایتالیا بگذار که
هر کجا «ریچارد میلون» را دیدند، فوراً توقیفش کنند.
— تو خیلی سریع مبارزه را شروع کرده‌ئی.
— این مبارزه خیلی وقت است شروع شده و حالا باید به
آخر برسد.

— نمیخواهی برگردیم به اداره؟
— من در اختیار تو هستم.
از رستوران بیرون آمدیم؛ و با اتومبیل برگشتیم به اداره،
تا مقدمات کنفرانس مطبوعاتی را فراهم کنیم.
در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که خبرنگاران و عکاسان
روزنامه‌ها و مجلات «رم» وارد اداره پلیس شدند. آنها را به اتاقی
که در طبقه دوم بود، راهنمایی کردند.
ده دقیقه بعد، «گیدومورا» و من به اتاق کنفرانس رفتیم و
پشت میز بزرگی نشستیم. عکاسان چندین عکس از ما گرفتند.
«گیدومورا» شروع به صحبت کرد. ابتدا درباره باند قاچاق
تریاک و فعالیت‌های آنها و این که شخصی به اسم «ریچارد میلون» آن
باند را رهبری می‌کند، مطالبی اظهار داشت بعد به مأموریت من
اشاره کرد و آنگاه فعالیت‌های پلیس بین‌المللی را برای از بین بردن
باند قاچاق تریاک، بوضوح تشریح کرد و بعد رشته کلام را
بمن داد.

من پس از آن که توضیح مختصری راجع به فعالیت باند قاچاق
و شبکه‌های «لاتکس» محتوی تریاک دادم، موضوع دستگیری
«سیدالعطاش» را پیش کشیدم، و بعد درباره توقیف کاپیتان «جیوانی»

امیر عشیری

و همکاری او با باند قاچان تریاک اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران گذاشتم .

یکی از خبرنگاران پرسید :
فکرمی کنید با اعترافات کاپیتان «جیوانی» در دادگاه، بتوانید «ریچارد میلون» را توقیف کنید ؟
گفتم : ما حتی مطمئن هستیم که «ریچارد میلون» محکوم خواهد شد .

دیگری پرسید : راجع به قتل «فرانکو ولینی» که دیشت در «جنوا» روی داد ، چه اطلاعاتی در اختیارمان می گذرید ؟
لبخندی زدم و گفتم : خبرها خیلی زود بشما میرسد !
خبرنگاران خندیدند . آن خبرنگار سؤال خود را به شکل دیگری تکرار کرد .

گفتم : «فرانکو ولینی» در واقع گیرنده بیست بشکه محتوی تریاک بود . رد او را در ویلای شماره ۳۲ ، «کوئین تا» برداشتم . موقعی که او از آن ویلا بیرون آمد ، یکی از افراد «ریچارد میلون» بنام «فیتز فابویه» از داخل ساختمان ، «فرانکو ولینی» را هدف گلوله قرار داد . در همان لحظه ، «فابویه» هم هدف گلوله های مامورین پلیس قرار گرفت و در نتیجه هر دوی آنها کشته شدند . موضوع دیگری که باید به اطلاع آقایان برسانم ، اینست که پلیس بین المللی علاوه بر «ریچارد میلون» و افراد او ، در تعقیب شخص دیگری هم هست . این شخص که از زندان لندن فرار کرده ، اسمش «اسمیت» است و قبل از محکومیتش ، افسر اداره اطلاعات انگلستان بود ، و در همان موقع با «سید العطاش» همکاری می کرد و حالا پس از فرار از زندان ، یکی از همکاران «ریچارد میلون» محسوب میشود .
لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم . پلیس بین المللی با

لبخند در مراسم تدفین

اختیارانی که دارد، امیدوار است «اسمیت» راهم دستگیر کند. فعالیت های ماما اینجا نتایج نیکوئی داشته و بدون شك «ریچارد میلون» و باند او متلاشی خواهد شد.

یکی از خبرنگاران پرسید: ریچارد میلون در حال حاضر کجا زندگی میکند؟

گفتم: طبق اطلاعاتی که به دست پلیس «رم» رسیده، «ریچارد میلون» در رم اقامت دارد و منتظر روز محاکمه کاپیتان «جیوانی» است. ماحتی در «مانیلا» فعالیت هایی داشتیم. پلیس مانیلا و سنگاپور با پلیس بین المللی نهایت همکاری را کرده اند و به زودی اطلاعات بیشتری درباره کشف مراکز قاچاق تریاك در اختیار ارباب مطبوعات گذاشته خواهد شد.

یکی از خبرنگاران زن پرسید: ممکن است کاپیتان «جیوانی» رابه جلسه بیاورید؟

گفتم: آقای «گیدومورا» به این سوال باید جواب بدهد. «گیدومورا» گفت: به يك شرط کاپیتان «جیوانی» رابه اینجا می آوریم، که از او سوال نکنید.

بعد به ماموری که پشت سرش ایستاده بود، گفت که کاپیتان «جیوانی» رابه اتاق کنفرانس بیاورد. چند دقیقه بعد، کاپیتان «جیوانی» رابه آنجا آوردند. برق فلاش دوربین عکاسان که از «جیوانی» عکس می گرفتند، فضای اتاق را روشن کرده بود.

یکی از خبرنگاران رو کرده «گیومورا» و گفت: ما باید بدانیم که ایشان کاپیتان «جیوانی» هستند. یا نه.

«گیدومورا» باتبسم گفت: درباره هویت کاپیتان می توانید سوال کنید.

قبل از آنکه آن خبرنگار سوال بکند، کاپیتان «جیوانی»

امیر عشیری

با صدای خسته‌ئی گفت: گوش کنید. من کاپیتان «جیوانی»، ناخدای سابق کشتی خلیج هستم که به اتهام همکاری با باند قاچاق تریاک توقیف شده‌ام. یکی از خبرنگاران پرسید: شما واقعا با باند تریاک همکاری می‌کردید؟

کاپیتان گفت: بله، اعتراف می‌کنم. «گیدومورا» به‌مامور مراقب کاپیتان گفت که او را از اتاق بیرون ببرد.

یکی دیگر از خبرنگاران با صدای بلند گفت: کاپیتان، شما «ریچارد میلون» را می‌شناسید؟ «جیوانی» که به در اتاق رسیده بود، گفت: بله اورا می‌شناسم.

بعد به‌مراه مامور مراقبش آنجا راترك گفت: ..
خبرنگاری پرسید: آقای «گیدومورا» دیگر چه اطلاعاتی می‌توانید در اختیارمان بگذارید؟ «گیدومورا» لبخندی زد و گفت: آخرین خبری که همین الان بدستم رسیده و می‌توانم در اختیار شما بگذارم، اینست که خوشبختانه کنفرانس مطبوعاتی تمام‌شده و آقایان می‌توانند تشریف ببرند.

خبرنگاران خندیدند. یکی از آنها گفت: ایسن خبر اخبار دیگر را تحت الشعاع قرار داد!

«گیدومورا» گفت: خواهش من از شما اینست که آنچه شنیده‌اید، منتشر کنید و اگر مطالب دیگری به اصل قضیه اضافه شود، پلیس ناچار است آن را تکذیب کند.

یکی از خبرنگاران زن رو کرد به من و پرسید: شما حرف دیگری ندارید؟

باتیسم گفتم: آخرین خبری را که آقای «گیدومورا» در اختیارتان گذاشت، تائید می‌کنم.

لبخند در مراسم تدفین

«ریچارد میلون» به این دلیل تهدید می کرد که مطمئن بود. کاپیتان «جیوانی» اسرار باند قاچاق تریاک و آشنائی خودش با «ریچارد» و همکاری با باند رافاش نمیکند و پلیس رم هم نمی تواند او را تحت تاثیر شکنجه، به حرف بیاورد و در نتیجه او در این قمار برنده خواهد شد.

اما با انتشار خبر مربوط به توقیف کاپیتان «جیوانی» و چند کلمه ای که او در جواب سؤال خبرنگاران گفته بود، و همچنین مطالبی که «گیدومورا» در اختیار خبرنگاران گذاشته بود، اطمینان «ریچارد میلون» را به نا اطمینانی می کشاند و زنك خطر را برای او بصدد می آورد و او را وادار می کرد قبل از آنکه با ماموران پلیس روبرو شود و او را دستگیر کنند، فرار کند. حتی «اسمیت» هم خطر را حس می کرد.

از دو حال خارج نبود، یا آن دو خارج از ایتالیا مخفی میشدند، یا برای از بین بردن من، نقشه جدیدی طرح میکردند. بخصوص «اسمیت» که به خون من تشنه بود. با اینکه حس می کردم ممکن است در این راه کشته شوم، این فکر را به مغزم راه نمی دادم که تعقیب پرونده را بر عهده پلیس رم بگذارم و خودم را کنار بکشم. تصمیم من قطعی بود. قضیه را تا آخر دنبال می کردم. هیچ عاملی جز مرگ، نمی توانست مانع از فعالیت من علیه تبهکاران و قاچاقچیان شود.

دو ساعت پس از کنفرانس مطبوعاتی، روزنامه های عصر رم منتشر شد. با انتشار عکس کاپیتان «جیوانی» و خبر مربوط به توقیف او و متن اظهارات «گیدومورا» در صفحه اول روزنامه، قضیه تعقیب «ریچارد میلون» رئیس باند قاچاق تریاک حادث تر شد.

فردای آن روز، روزنامه های صبح هم آن خبر را منتشر کردند. در خلال این مدت، عکس و مشخصات «ریچارد میلون» و

امیر عشیری

«اسمیت» بوسیله پلیس رم در اختیار پلیس کلیه شهرهای ایتالیا قرار گرفت. این عمل در فرانسه هم انجام شد. من با امیدواری زیاد منتظر دریافت خبر دستگیری «میلون» و «اسمیت» یا یکی از آن دو نفر بودم.

پرونده کاپیتان «جیوانی» بعلمت اهمیتی که داشت، خارج از نوبت بحریان افتاد و بیست و چهار ساعت پس از انتشار خبر در روزنامه‌های صبح و عصر رم و سایر شهرهای بزرگ ایتالیا، به دادگاه جنائی رم فرستاده شد. مقارن این جریانات، پلیس بر مراقبت از کاپیتان «جیوانی» افزود. زیرا او تنها شاهدی بود که حاضر شده بود اسرار باند قایاق تریاک را در دادگاه فاش کند - و در واقع کلید مأموریت من محسوب می‌شد.

دوروز پس از انتشار خبر توقیف «جیوانی» در جراند رم، در حدود ساعت یازده صبح بود که «کیدومورا» با عجله مرا بدفتر کارش خواست... وقتی به آنجا رسیدم، «جورجیا»، وکیل مدافع «جیوانی» هم آنجا بود.

پرسیدم: خبر مهمی بدستت رسیده؟

«کیدومورا» گفت: آره، موضوع مهمی است.

روی مبل چرمی نشستم و گفتم: خوب، این موضوع مهم

چی هست؟

«کیدومورا» رو کرد به «جورجیا» و گفت: خودت تعریف

کن.

«جورجیا» نگاهش را از پشت عینک نمره دارش به من دوخت

و گفت: با اینکه گفتن این موضوع جان خودم وزن و بجهام را بنخطر می‌اندازد، شغل و حرفه‌ام ایجاب می‌کند که پلیس را در جریان بگذارم و خیال خودم را راحت کنم.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم : لابد افراد «ریچارد میلون» شما را تهدید کرده‌اند که دفاع از کاپیتان «جیوانی» را بعهده نگیرید ، یا اینکه از او طوری دفاع کنید که بنفع «ریچارد میلون» تمام شود .
«جورجیا» گفت : کاش این پیشنهاد را کرده بودند ،

پرسیدم : پیشنهادشان چی بود ؟

گفت : در حدود ساعت یازده دیشب ، دونفر مرد به خانه‌ام آمدند و به من پیشنهاد کردند که دویست هزار دلار از آنها بگیرم و در عوض کاپیتان «جیوانی» را با شکلات مسموم کنم ، ولی من پیشنهادشان را رد کردم .

لبخندی زدم و گفتم : بد معامله‌ای نبوده !
«کیدومورا» گفت : جورجیا ، در رد پیشنهاد آنها ، خیلی شهامت از خود نشان داده .

از «جورجیا» پرسیدم : وقتی پیشنهاد آنها را رد کردید ، تهدیدتان نکردند که اگر این موضوع را به پلیس بگوئید ، شما را می‌کشند ؟

گفت : البته که تهدیدم کردند .

گفتم : و شما هم به قولی که به آنها داده بودند ، عمل کردید .

گفت : «کیدومورا» قول داده که این موضوع را نشنیده بگیرد .

باتبسم گفتم : من هم چیزی نشنیدم .

«جورجیا» پرسید : حالا من چه کار باید بکنم ؟ .. راستش خیلی می‌ترسم .

گفتم : تنها کاری که باید بکنید ، ایستادن از موکلان دفاع کنید .

امیر عشیری

«جورجیا» از روی صندلی بلند شد و گفت : متشکرم .
«گیدومورا» رو کرد به او و گفت : ضمنا این را هم باید بدانی که موکل من تبرئه نمیشود . چون خودش به اعمال خلاف قانونی که انجام داده ، اعتراف کرده .

«جورجیا» خدا حافظی کرد و رفت ...

«گیدومورا» گفت : ریچارد میلون سخت بو حشت افتاده .
گفتم : وجود کاپیتان «جیوانی» باعث شده که «میلون» به وحشت بیفتد . او آدم سرسختی است و از فکر کشتن «جیوانی» در زندان منصرف نمی شود . بی شک بسراغ کسی میرود که بتواند نقشه او را برای از بین بردن «جیوانی» اجرا کند .

گفت : بعقیده تو چطور است زندان جیوانی را عوض کنیم ؟
— نه ، همین جا که هست ، باید بیشتر مواظبش باشیم .
— بعقیده من باید «جیوانی» را از خطری که جانش را تهدید می کند ، با خبر کنیم .

— او بهیچوجه نباید چیزی بفهمد .

از جا برخاستم و پرسیدم : بامن کاری نداری ؟
«گیدومورا» گفت : می توانیم ناهار را با هم بخوریم ؟

— «دروتی» منتظر است .

— پس زیاد منتظرش نگذار .

گفتم : امشب باز هم می بینمت .

ضمنا به «آلبرتو» رئیس زندان تلفن کن و بگو که هیچکس

بدون اجازه او حق ورود به سلول کاپیتان «جیوانی» را ندارد .

«گیدومورا» لبخندی زد و گفت : حتی من و تو !

خنده ای کردم و از اتاق او بیرون آمدم ... و به هتل «چیزاری»

رفتم . «دروتی» هیل ، در آنجا منتظرم بود که ناهار را با هم بخوریم .

* * *

لبخند در مراسم تدفین

صدای زنگ تلفن در ساعات بعد از نیمه شب ، نه فقط تکان دهنده است ، بلکه غالباً از وقوع حادثه‌ای تلخ و غیر منتظره خبر می‌دهد .

وقتی صدای گوش‌خراش زنگ تلفن از خواب بیدار شدم ، حدس زدم که از اداره پلیس است ...

گوشی را برداشتم و با صدای خواب آلودی گفتم ، الو ...
« گیدومورا » بود ، که پرسید : خواب بودی ؟

گفتم ، دلیلی نداشت بیدار باشم . حالا حرفت را بزن ...
- لباست را بپوش و فوراً بیا به زندان .

- زندان ، آنجا چه اتفاقی افتاده ؟

- وقتی آمدمی اینجا می‌فهمی .

- تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنم .

گوشی را گذاشتم و با عجله لباس پوشیدم ... چند دقیقه بعد ،

با تا کسی بطرف زندان مرکزی می‌رفتم ... راننده با تعجب گفت :
آقا این وقت شب کسی از جلو زندان هم رد نمی‌شود .

دیدم اگر نگویم که مامور پلیس هستم ، او تا مقصد می‌خواهد و راجی کند . این بود که گفتم : برای ما پلیس‌ها ، رفتن بزندان روز و شب ندارد .

- ببخشید قربان نمی‌دانستم شما پلیس هستید .

- لطفاً تندتر برو .

تقریباً ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب بود که از مقابل در زندان مرکزی از تا کسی پیاده شدم و با شتاب بدفتر « آلبرتو » رئیس زندان رفتم . بجز او و « گیدومورا » ، يك مامور پلیس هم آنجا بود .

امیر عشیری

حس کردم ممکن است برای کاپیتان «جیوانی» اتفاقی افتاده باشد. بانگرانی پرسیدم: جیوانی طوری نشده. «گیدومورا» گفت: از بابت کاپیتان نگران نباش. او صحیح و سالم در سلولش خوابیده، ولی ماجرائی که برای «جورجیا» اتفاق افتاده بود، در مورد «آنزیو» هم تکرار شده.

پرسیدم: «آنزیو» چه کاره است؟ «گیدومورا»، آن مامور پلیس را که کنار اتاق ایستاده بود، به اسم «آنزیو» معرفی کرد و گفت که نگهبان سلول کاپیتان «جیوانی» در موقع شب با «آنزیو» است.

آلبرتو رئیس زندان گفت: فکری بنخاطرم رسیده. گفتم: بگذار اول «آنزیو» ماجرا را تعریف کند. آلبرتو گفت: او ماجرا را برای ما تعریف کرده. نگاهی کردم و گفتم: من هم باید بدانم. منظورم اینست که از زبان «آنزیو» باید بشنوم تا بعد تصمیم بگیرم. رو کردم به «آنزیو» و گفتم: خوب تعریف کن، آنها کجا بدیدنت آمدند؟

«آنزیو» گفت: ساعت شش صبح دیروز وقتی کشیک تمام شد، به خانه ام رفتم که مثل هر روز دوسه ساعتی بخوابم تازه خوابم برده بود که زخم بیدارم کرد و گفت که دو نفر آمده اند و می خواهند مرا ببینند. پرسیدم آنها را می شناسی، زخم گفت: نه، آشنا نیستند. با عجله لباس پوشیدم و دم در رفتم. دو مرد جوان بودند که قبلا آنها را ندیده بودم. پرسیدم با من کاری داشتید، یکی از آنها گفت: آمده ایم راجع به موضوع مهمی با شما صحبت کنیم، ولی دم در نمی شود، اجازه بدهید چند دقیقه ای مزاحم باشیم، و ضمنا حرفهائی را هم بزنیم. «آنزیو» مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: آن دو نفر را به

لبخند در مراسم تدفین

یکی از اتاق‌ها را هنمائی کردم . دور يك ميز نشستیم . پرسیدم شما کی هستید و راجع به چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت کنید ؟ یکی از آنها گفت آمده‌ایم ترا حسابی پولدار کنیم . من تعجب کردم و گفتم ، واضحتر حرف بزنید . همان مرد گفت بطوری که شنیده‌ایم تو نگهبان سلول کاپیتان حیوانی هستی . گفتم بله ، منظورتان چیه ؟ آن مرد گفت آمده‌ایم به تو پیشنهاد کنیم که کاپیتان «حیوانی» را بکشی و در مقابل این خدمت بزرگ ، دوست هزار دلار از ما بگیری .

«آنزئو» آب دهانش را فرو داد و گفت : از پیشنهاد آنها جا خوردم و بالحنی تند گفتم : فوراً از خانه من بروید بیرون . آن دو نفر خندیدند . یکی شان گفت بداخلاقی را کنار بگذار پسر . کشتن حیوانی کاری ندارد . خودمان وسیله‌اش را در اختیار می‌گذاریم . هیچکس هم نمی‌فهمد که تو او را کشته‌ای . بعد هم صاحب دوست هزار دلار پول نقد می‌شوی و می‌توانی دست‌زن و دوتا بچه‌ات را بگیری و به آمریکای جنوبی ، یا هر جای دیگری که دلت بخواهد بروی .

«آنزئو» لحظه‌ای مکث کرد و بعد چنین گفت : به آنها گفتم که نمی‌توانم پیشنهادشان را قبول کنم و بهتر است بدنبال کارشان بروند . ولی آنها دست بردار نبودند و کم‌کم لحن ملایم هر دو شان تهدید آمیز شد و گفتند که اگر پیشنهادشان را رد کنم پسر بزرگم را میکشند . به آنها التماس کردم که من وزن و بچه‌هایم را راحت بگذارند ، اما آنها گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود . رفتار و لحن کلامشان خشن شده بود و تهدیدم می‌کردند که یا پیشنهادشان را قبول کنم یا منتظر شهیدن خبر مرگ پسرم باشم . بالاخره تسلیم شدم .

«آنزئو» در دنباله سخنانش اینطور گفت : پیشنهادشان را

امیر عشیری

قبول کردم فقط به این امید که ماجرا را به اطلاع مقامات اداره خودمان برسانم و از آنها کمک بخواهم. ولی آن دو آدمکش قبلاً پیش‌بینی کرده بودند که ممکن است من چنین فکری داشته باشم. پرسیدم: وقتی تو پیشنهادشان را قبول کردی، آنها چه کار کردند؟

آن‌زِیو گفت:

— آنها خیلی زرنک تراز من بودند. وقتی پیشنهادشان را قبول کردم و ظاهراً قول دادم که کاپیتان «جیوانی» را می‌کشم، یکی از آنها گفت از کجا بدانیم که توبه‌قولی که داده‌ئی عمل می‌کنی؟ به آنها گفتم برای حفظ جان خودم وزن و بچه‌هایم مجبورم این کار را بکنم، یعنی شما مجبورم کرده‌اید. یکی دیگر گفت: — به قول تو اطمینان نداریم، حالا برای اینکه اطمینان داشته باشیم که تو این قضیه را به اداره خودتان نمی‌گویی و ضمناً کاپیتان «جیوانی» را هم از بین می‌بری، کار دیگری می‌کنیم. پسر را به عنوان گروگان با خودمان می‌بریم و یکی از ماردو نفر همین جامی ماند. راستش ما دستور داریم که ترا کاملاً کنترل بکنیم که يك وقت حماقت گل نکند چون آن وقت نه تو زنده میمانی و نه زن و بچه‌ات. باید خیلی هم ممنون باشی که مراقبت هستیم.

«آن‌زِیو» آب دهانش را فرو داد و بعد این‌طور گفت:

— به آنها التماس کردم به سرم کاری نداشته باشند، ولی آنها آدم‌های بیرحمی بودند، یکی‌شان خندید و گفت ناراحت نباش آن‌زِیو پسر هفت ساله‌ات همین الان در چند کیلومتری اینجا است. و من وحشت زده گفتم: این جنایت است شما نباید پسر مرا می‌زدیدید... و همان موقع زنم سراسیمه وارد اتاق شد و بمن گفت که پسرمان گم شده. یکی از آن دو نفر رو کرده زنم گفت:

لبخند در مراسم تدفین

— پسر شما پیش ماست . ناراحت نباش ، پسر ت موقعی بر—
می گردد که شوهرت باری را که قبول کرده درست انجام بدهد و با ما
روراست باشد .

آنز یومکت کرد . نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد :
— زنم که سخت مضطرب بود ، نگاهش را به من دوخت و

پرسید :

— اینها کی هستند . از تو چی می خواهند ؟

به او گفتم که آرام باشد و سروصدا راه نیندازد . یکی از
آن دو نفر از روی صندلی بلند شد و بطرف زنم رفت و گفت : نصیحت
شوهرت را قبول کن . اگر سروصدا راه بیندازی ، بایک گلوله سربی
راحتت می کنم . بعد او را از اتاق بیرون کرد .

از آنز یو پرسیدم :

— شما چند تا بچه دارید ؟

گفت : دوتا ، یک پسر هفت ساله و یکی یک ساله .

— هر دو شان پسر هستند ؟

— بله قربان .

— ادامه بده .

— گفت :

— آنها یک سرنک مجتوی ، محلول «سیانوردوپتاس» در
اختیارم گذاشتند و گفتند که وقتی حیوانی به خواب میرود ، من سوزن
سرنک را با یک حرکت سریع و از روی لباس بهران او فرو کنم تا
سم داخل بدتش شود . بعد قرار شد یکی از آنها در خانه مان بماند و
مراقب زنم باشد و دیگری مرا با اتومبیل به اینجا بیاورد و وقتی کشیکم
تمام شد ، با او به خانه مان برگردم ، آنها تهدیدم کرده اند که اگر
حیوانی را نکشم ، یا قضیه را به مقامات اداره خودمان اطلاع بدهم ،

امیر عشیری

مرک برای خودم و خانواده ام حتمی است .
آنز یوبه گریه افتاد و ادامه داد :
— من يك مامور پلیس هستم . نمی توانستم مرتکب جنایت
شوم . با اینکه زندگی خودم وزن و بچه هایم در خطر است ، شمارادر
جریان گذاشتم که کمکم کنید .

پرسیدم :
— آن سرنك کجاست ؟
آلبرتو گفت :
— اینجا پیش من است .
سرنك محلول سیانوردو پتاس را از آلبرتو گرفتم و گفتم :
— يك سی سی بیشتر ندارد .
« گیدومورا » گفت :
— يك سی سی دريك لحظه وارد بدن می شود کار طرف را تمام
می کند .

سرنك را روی میز گذاشتم و گفتم :
خوب ، به عقیده شما چه کار باید کرد ؟ الان ساعت چهار بعد از
نیمه شب است و دو ساعت دیگر كشيك آنز یو تمام میشود و باید به خانه اش
بر گردد و به آنها بگوید که حیوانی را از بین برده .
آلبرتو گفت :

— بعقیده من باید همین الان خانه آنز یورا محاصره کرد و بعد
اتومبیلی که آنز یورا از اینجا به خانه اش می برد ، تعقیب کنیم و در
يك لحظه آن دو نفر را در داخل دستگیر کنیم .
پوزخندی زدم و گفتم :
— با این نقشه که تو طرح کردی ، به خیال خودت همه کار
میشود کرد ؟

« گیدومورا » خنده اش گرفت .

لبخند در مراسم تدفین

آلبر تو پرسید :

— تو پیشنهاد بهتری داری ؟

گفتم :

— آن نقشه‌ئی که تو طرح کرده‌ئی مساویست با کشته شدن

پسر آنزیو و به خطر افتادن زندگی خودش و زنش. ما طوری باید عمل کنیم که هم آدمکش‌ها را بدام بیندازیم و هم پسر آنزیو را به خانه‌اش برگردانیم این وضعی که برای آنزیو پیش آمده، مطلوب من است. «گیدومورا» گفت :

— حدس می‌زنم نقشه و هدف هر دو مان یکی باشد .

آلبر تو پرسید :

— چه کار می‌خواهید بکنید ؟

— نقشه خودمان را بر اساس اقدامی که آنزیو باید می‌کرد

قرار می‌دهیم ، به عبارت دیگر، ظاهر آنزیو طبق نقشه‌ئی که ریچارد ملیون طرح کرده ، عمل می‌کند و کاپیتان حیوانی را در سلول مسموم می‌کند و با موفقیت به خانه‌اش برمی‌گردد که دوست هزار دلار را دریافت کند .

گیدومورا گفت :

— نقشه من هم همین بود .

آلبر تو پرسید :

— بعد چه کار می‌خواهید بکنید ؟ .. منظورم اینست که از

این ظاهر سازی چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید ؟ چون اگر نقشه شما ناقص باشد آنزیو و خانواده‌اش به خطر می‌افتد .

لبخندی زدم و گفتم :

— وقتی هوا روشن شد ، خبر کشته شدن کاپیتان حیوانی را

منتشر می‌کنیم بعدش او را به سردخانه پزشکی قانونی می‌بریم .

امیر عشیری

آلبر تو گفت :

— جواب مرا ندادی .

گفتم :

— وقتی حیوانی را به سردخانه پزشکی قانونی حمل کردیم

بعد باهم صحبت میکنیم .

سرنك را از روی میز برداشتم محلول داخل آن را بر کف اتاق

خالی کردم و سرنك را بدست آنژیو دادم و گفتم :

— تو برگرد سرپست خودت . وقتی کشیکت تمام شد و از در

زندان خارج شدی سعی کن مضطرب باشی بخصوص موقعی که در

اتومبیل بغل دست آن آدمکش می نشینی ، و انمود کن که کشتن کاپیتان

حیوانی چندان آسان نبود و بادله ره و ترس خرد کننده ئی همراه بود

بعد برای او تعریف کن که در چه موقعیت خطرناکی وارد سلول شده ئی

و در موقعی که کاپیتان به خواب عمیقی فرو رفته بود ، سرنك را به ران

او فرو کرده ئی .

لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم :

— طرز حرف زدن و قیافه و رفتار باید حکایت از وقوع

جنایت بکند . ضمناً نباید انتظار داشته باشی که آنها یکی دو ساعت

بعد پسرت را به تو تحویل بدهند . همانطور که خودت هم فهمیده ئی

آنها آدمهای زرنك و با تجربه ئی هستند . منتظر می مانند که قتل

حیوانی را از زبان پلیس بشنوند . حتی ممکن است يك یا چند نفر از

آنها در روبرو زندان كشيك بکشند ببینند جسد حیوانی را از در زندان

بیرون می آورند ، یا نه . دوم اینکه فعلاً آنها نصف دوست دلار را به

تومی دهند و وقتی مطمئن شدند که نقشه شان بوسیله تو اجرا شده ،

بقیه پول را با پسرت يك جا تحویل می دهند .

آنژیو آهسته گفت :

لبخند در هر اسم تدفین

- خیلی وحشتناک است .

گفتم :

- حالا دیگر وحشتی ندارد . سعی کن آنها در قیافهات عکس العمل مطالبی که تحویلشان میدهی ، نخوانند . چون آن وقت پاپس نمی تواند پسر تور ازنده پیدا کند . به احتمال قوی خودت هم به مخاطره می افتی .

آنزئو گفت :

- سعی می کنم طبق دستورات شما عمل کنم .

بعد آنجا را ترك گفت و به پست نگهبانی خودش برگشت ..

ماسه نفر به یکدیگر نگاه کردیم . آلبر تو پرسید :

- قدم بعدی را کجا و چطوری باید برداشت ؟

گفتم :

- قدم بعدی را از بهداری زندان بر می داریم .

« گیدو مورا » تا اندازه ئی درك کرده بود که من چه نقشه یی

طرح کرده . ولی « آلبر تو » نمی خواست یا نمی توانست مغز را بکار

بیندازد . با کتجاوی پرسید :

- این قضیه چه ارتباطی به بهداری دارد ؟

گفتم :

همین الان به ذکر كشيک بهداری خودتان تلفن کن و بگو

وسائل تزریق را با يك آمپول پانتوپان بفرستد اینجا ، ولی با خودش

کاری نداریم .

آلبر تو زیر لب تکرار کرد آمپول پانتوپان .. بعد پرسید این

آمپول را به چه کسی می خواهی تزریق کنی ؟

« گیدو مورا » با بی حوصلگی گفت :

- آلبر تو ، به عقیده من بهتر است خودت را باز نشسته کنی !

امیر عشیری

رو کردم به آلبرتو و گفتم :

— آمپول پانتوپان را به کاپیتان جیوانی تزریق می کنیم .
اثر این آمپول اینست که جیوانی را برای دوسه ساعت به خواب عمیقی
فرو می برد ، بطوری که اگر صدایش هم بکنند ، بیدار نمی شود .
بهر حال باید ظاهر قضیه را حفظ کرد .
آلبرتو لبخندی زد و گفت :

— چیزی که اصلاً به فکرم نرسیده بود .

سپس به دکتر کشیک بهداری زندان تلفن کرد و به او گفت که
يك آمپول « پانتوپان » با وسائل تزریق بدفتر خودش بفرستد .
« گیدومورا » از من پرسید : هیچ فکر کرده ئی با انتشار خبر
ساختگی کشته شدن کاپیتان « جیوانی » و انتقال او از زندان به سردخانه
پزشکی قانونی ، چه اثراتی ممکن است داشته باشد ؟
گفتم : اولین اثرش اینست که « ریچارد میلون » با وکیلش به
اداره پلیس می آید و خودش را معرفی می کند . چون اطمینان دارد
که « جیوانی » تنها شاهد علیه او ، دیگر زنده نیست .
« گیدومورا » گفت : « میلون » آدم زرنگ و دوراندیشی
است . امکان ندارد با پای خودش به اداره پلیس بیاید .

گفتم : ولی من خیلی امیدوارم . دلش هم اینست که اشخاصی
مثل ریچارد میلون که پلیس در تعقیب آنهاست ، وقتی احساس کنند
که پلیس برای توقیف آنها مدرکی در دست ندارد ، از مخفیگاه
خود بیرون می آیند و برای اینکه خودی نشان داده باشند ، با وکیلشان
در اداره پلیس حاضر می شوند . و ادعای شرف و حیثیت می کنند .

پرسید : وضع دادگاه چه خواهد شد ؟

گفتم : دادگاه در روز و ساعتی که تعیین شده ، تشکیل

می شود .

لبخند : و مراسم تدفین

– «دادستان صحبت نمیکنی ؟
– تو معاون اداره پلیس رم هستی .
– منظورم تو و من هر دو مان بود .
گفتم ، وقتی خبر ساختگی قتل «جیوانی» منتشر شد ، با هم
به ملاقات دادستان میرویم .

«آلبرتو» به ما نزدیک شد . رو کرد به من و گفت : تو بعضی
وقتها ، دست به کارهای عجیبی میزنی که امید موفقیت آن خیلی
کم است ، مثل نقشه قتل ساختگی کاپیتان «جیوانی» .
لبخندی زدم و گفتم : از این جور نقشه ها زیاد طرح و اجرا
کرده ام . با اطمینان می گویم که هیچکدام از آن نقشه ها با شکست
روبرو نشده . نظیر این نقشه را یکی دوبار هم در مورد خودم اجرا کردم .
نتیجه آن رضایت بخش بود .

چند ضربه بد را تا قورخورد و کمی بعد ، یکی از پرستاران بهداری
وارد اتاق شد ، وسائل تزریق را بایک آمپول « پانتوپان » روی میز
گذاشت و پرسید : با من کاری ندارید ؟
آلبرتو گفت : نه ، می توانید بروید .

«آلبرتو» از من پرسید : خودت می خواهی تزریق کنی ؟

گفتم : آره ، تعجب می کنی ؟

گفت : نه ، همه فن حریفی .

باتیسیم گفتم : درلندن که بودم آمپول دررک و عضله را یاد
گرفتم ، اما تا این ساعت موردی پیش نیامده بود که از آن استفاده
کنم .

بعد سر آمپول «پانتوپان» را شکستم و محلول آنرا بداخل
سررک کشیدم که همه چیز آماده باشد ... در حدود ساعت پنج و نیم صبح
بود که «آلبرتو» و من ، به سلول کاپیتان «جیوانی» رفتیم ... «آنژیو»

امیر عشیری

جلو سلول قدم میزد . «جیوانی» در خواب بود اورا از خواب بیدار کردم .
همینکه چشمش به من افتاد ، مضطربانه پرسید :

— چه خبر شده ؟

گفتم : جای نگرانی نیست . طوری نشده ، فقط آمده ام يك
آمپول به شما تزریق کنیم .

با تعجب آمیخته به اضطراب گفت : آمپول ؟ ! ولی من که
مریض نیستم !

گفتم : نترسید کاپیتان . سعی ما اینست که جان شما را حفظ
کنیم . این آمپول هم برای همین است .

گفت : از حرفهای شما چیزی نمی فهمم ؟؟

گفتم : لطفا آستین راستتان را بالا بزنید .

در يك حالت بهت زدگی و گیجی آستین پیراهنش را بالا زد .
چند لحظه بعد محلول «پانتوپان» داخل بدن او شده بود . «جیوانی»
در حالی که آستین پیراهنش را پائین می کشید ، پرسید : این آمپول
که به من تزریق کردید ، چه خاصیتی دارد ؟

گفتم : دوسه ساعتی شمارا به خواب عمیقی فرو میبرد . خاصیت
دیگری ندارد !

— ولی من تمام شب را خوابیده بودم !

— لازم است باز هم بخوابید .

صبر نکردم که او سؤال دیگری بکند . از سلول بیرون
آمدم . «آلبرتو» هم از آنجا خارج شد .

«آنزیو» در سلول را قفل کرد و گفت : نیم ساعت دیگر کشيك
من تمام می شود .

گفتم : به زنت سفارش کن که احیانا اگر ترا توقیف کردند ،
اوسکوت کند و راجع به آنچه که در خانه شما اتفاق افتاده ، به کسی

لبخند در مراسم تدفین

حرفی نزنند و در جواب سؤال اشخاصی که ممکن است از او راجع به تو بپرسند فقط بگویند چیزی نمی‌داند. در غیر این صورت تو بازنده این قمار خواهی بود.

«آنریو» با نگرانی پرسید: مگر قرار است مرا توقیف کنند؟

گفتم: ظاهراً بله. نگران نباش.

«آلبرتو» به او گفت: سعی کن جلوزبانت را بگیری، به زنت هم توصیه کن که خوددار باشد.

آنریو گفت: مطمئن باشید.

«آلبرتو» و من برآه افتادیم که بدفتر کار او برگردیم. بین راه به او گفتم که قبل از شروع ماجرا، باید رئیس بهداری را در مسیر اجرای نقشه ماقرار دهد.

گفتم: خود من هم در همین فکر بودم که قبل از برخاستن توفان، با رئیس بهداری صحبت کنم و تعلیمات لازم را به او بدهم.

وارد دفتر کار «آلبرتو» شدیم.. «کیدومورا» گفت: از همین حالا می‌توانیم پیش‌بینی کنیم چه اتفاقی می‌افتد.

گفتم: بهتر است به فکر صبحانه باشیم.

«آلبرتو» گفت: صبحانه مهمان من هستید.

«کیدومورا» گفت: بد پیشنهادی نیست.

چند دقیقه از ساعت شش صبح گذشته بود که ما مشغول صرف صبحانه شدیم. هر لحظه منتظر شنیدن چیزی بودیم که آنرا پیش‌بینی می‌کردیم.

تقریباً شش و نیم صبح بود، که نگهبان سلول کاپیتان «جیوانی» تلفنی به «آلبرتو» اطلاع داد که کوشش او برای بیدار کردن زندانی سلول شماره هفت بی نتیجه مانده و او حدس می‌زند که ممکن است برای

امیر عشیری

زندانی اتفاق بدی افتاده باشد ... «آلبرتو» به نگهبان گفت که راجع به وضع زندانی با کسی حرفی نزنند تا او رئیس بهداری به آنجا بیایند .

وقتی «آلبرتو» گوشی راسر جایش گذاشت ، «گیدومورا» گفت : توفان دارد شروع می شود .

به «آلبرتو» گفتم : جرماتت برده ، مگر منتظر شنیدن این خبر نبودیم ؟ عجله کن يك راست بسراغ رئیس بهداری برو و او را در جریان بگذار .

گفت : این وظیفه «گیدومورا» است . او باید دخالت کند . به «گیدومورا» گفتم : همراه آلبرتو برو و ترتیب کار را بده . من همین جا میمانم .

آن دو به ملاقات رئیس بهداری زندان رفتند تا به اتفاق او به سلول شماره هفت بروند و اعلام کنند که کاپیتان «جیوانی» زندانی سلول شماره هفت مرده و مرك او مشکوک بنظر میرسد .

* * *

کاپیتان «جیوانی» را در حالی که بر اثر تزریق آمپول «پانتوپان» به خواب عمیقی فرو رفته بود ، با آمبولانس به اداره پزشکی قانونی حمل کردند ... طولی نکشید که سروکله خبرنگاران در اداره پلیس پیدا شد .

خبر مرك «جیوانی» مانند توفانی که از زندان مرکزی برخاسته بود . همه جا را گرفت .

«گیدومورا» در جواب خبرنگاران که با کنجکاوی خاص خودشان راجع به مرك «جیوانی» می پرسیدند ، گفت که صبح امروز از

لبخند در مراسم تدفین

زندان مرکزی به اداره پلیس اطلاع داده شد که کاپیتان «جیوانی» زندانی سلول شماره هفت در گذشته است، ولی پلیس معتقد است که مرگ «جیوانی» طبیعی نبوده و ممکن است او را مسموم کرده باشند. یکی از خبرنگاران پرسید: اگر حدس شمارد مورد مسموم کردن کاپیتان جیوانی درست باشد، بعقیده شما چه کسی ممکن است او را مسموم کرده باشد؟

«گیدومورا» گفت: تا گزارش پزشکی قانونی نرسد، نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم. یکی دیگر از خبرنگاران گفت: اگر «جیوانی» بقتل رسیده باشد، پلیس مقصر است. «گیدومورا» گفت: امیدوارم که اینطور نباشد.

خبرنگاران ظاهراً با جوابهایی که شنیدند قانع شدند، ولی معلوم بود که آنها با کنجکاوی خاص و حرفه‌یی خود، سعی میکنند قبل از آنکه گزارش اداره پزشکی قانونی به اداره پلیس برسد، خودشان ته‌توی ماجرای مرگ کاپیتان «جیوانی» را دربیاورند، و بر سر این قضیه، جنجال بزرگی برافروزند.

کاپیتان «جیوانی» در محوطه پشت اداره پزشکی قانونی و در داخل همان آمبولانس بود که او را بوسیله آن، از زندان مرکزی خارج کرده بودند. پنج مامور ورزیده پلیس، بطوریکه توجه کسی را جلب نکنند، از آن آمبولانس مراقبت می‌کردند. در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود که از گروه ماموران مراقبت آمبولانس، به «گیدومورا» اطلاع داده شد که زندانی از خواب بیدار شده است.

من با عجله خودم را به پزشکی قانونی رساندم و بداخل آمبولانس رفتم. «جیوانی» روی تخت خواب دراز کشیده بود. چشمش که به من افتاد، پرسید: چرا مرا ته‌توی آمبولانس زندانی کرده‌اید؟

امیر عشیری

گفتم : ما شمار از مرگ حتمی نجات دادیم . این وضع را باید تحمل کنید .

با تعجب گفت : کی می خواست مرا بکشد ؟
ماجرارا برایش شرح داد ، ولی اسمی از آن زیو ، نبردم .
« جیوانی » پرسید : جواب زنم را چه می دهید . وقتی او بفهمد که شوهرش را در زندان مسموم کرده اند ، جنازه اش را می خواهد .

لبخندی زدم و گفتم : ماهم جنازه شمارا تحویلش می دهیم .

حیرت زده گفت : یعنی چه ؟

گفتم : مطمئنأ زن شما به دادستان مراجعه می کند ، بعد او را به پزشکی قانونی می فرستند که جسد شوهرش را ببیند . در آن موقع ، شما باید برای چند لحظه نقش يك مرده را بازی کنید . بقیه کارها با ما .

فعلا استراحت کنید .

« جیوانی » گفت : تقصیر خودم بود که در اولین بازجویی به سؤالات شما جواب درست دادم .

گفتم : این همکاری شما هیچوقت فراموش نمی شود . مطمئنا در تخفیف مجازات شما موثر است فعلا شما راتنها می گذارم .

از آمبولانس بیرون آمدم و از آنجا به اداره پلیس برگشتم .
خبر مرگ کاپیتان « جیوانی » که فقط عده معدودی می دانستند ساختگی است ، در صفحه اول روزنامه های عصر رم منتشر شد . يك ساعت پس از انتشار آن خبر همسر « جیوانی » با جورجیا و کمل شوهرش به داستان مراجعه کرد . دادستان ، قبل از اینکه آنها را به پزشکی قانونی بفرستد ، تلفنی با « گیدومورا » تماس گرفت و او را در جریان گذاشت . این راهم اضافه کنم که دادستان از قضیه کاپیتان « جیوانی »

لبخند در مراسم تدفین

اطلاع داشت و ماهر اقدامی که میکردیم ، اورا در جریان می گذاشتیم .
«گیدومورا» و من به پزشکی قانونی رفتیم هوا تاریک شده بود
که همسر جیوانی و جورجیا به آنجا آمدند . ماقبلا «جیوانی» را به
سردخانه پزشکی قانونی برده بودیم . مسئول سردخانه گوشه روکشی
که جیوانی را پوشانده بود ، پس زد جیوانی طبق تعلیماتی که به او داده
بودیم در آن لحظه نفسش را در سینه حبس کرد تا بتواند نقش يك آدم
مرده را بازی کند . و من تعجب میکردم ، چگونه آن هوای سرد
سردخانه را تحمل می کند .

همسر «جیوانی» همینکه صورت شوهرش را دید ، زار
گریست ...
اورا از سردخانه بیرون بردم ...

آنها هم بدنبال ما از آنجا خارج شدند «جورجیا» پرسید :
جسد کاپیتان را چه وقت به ما تحویل می دهید ؟
«گیدومورا» گفت : دوسه روز دیگر ، چون پزشکی قانونی
هنوز گزارش مرگ «جیوانی» را تهیه نکرده است . در هر حال
اجازه دادستان لازمست .

زن «جیوانی» پرسید : قاتلش را پیدا نکرده اید ؟
«گیدومورا» گفت : بزودی معلوم می شود که شوهر شما بمرگ
طبیعی مرده ، یا اورا کشته اند .

زن کاپیتان در حالی که چشمانش اشک آلود بود ، با اتفاق
«جورجیا» پزشکی قانونی را ترک گفت .

همان شب کاپیتان «جیوانی» را به زندان خارج شهر منتقل
کردیم . قبلاتر تیب انتقال او داده شده بود .

قرار بود روز پنجشنبه ، یعنی دوازده روز بعد از اجرای «جیوانی»
دادگاه جنائی تشکیل شود و اورا محاکمه کنند . اما ظاهراً پرونده

امیر عشیری

او بسته می‌شد و دادگاه هم تشکیل نمی‌شد. همه امیدما به این بود که «ریچارد میلون» با وکیلش به اداره پلیس بیاید. در آن صورت وضع دیگری پیش می‌آمد.

در خلال این مدت، «آنزیو» و نگهبان روز که کشیک را از او تحویل گرفته بود، توقیف شده بودند.

اقدامات پلیس بشکلی بود که گوئی کاپیتان «جیوانی»، واقعا بقتل رسیده است. روزنامه‌ها دست بردار نبودند و در هر شماره، راجع به قتل کاپیتان «جیوانی» به تفصیل بحث می‌کردند. لبه‌تیز حملات آنها، متوجه اداره پلیس و «آلبرتو» رئیس زندان مرکزی بود. برای رسیدن به هدف باید حملات و انتقادات روزنامه‌ها را تحمل می‌کردیم، و قضیه را در مسیری که خودمان طرح آنرا ریخته‌بویم. تعقیب می‌کردیم.

ساعت پنج صبح روز بعد، تبهکاران، پسر «آنزیو» را در چند قدمی خانه‌اش آزاد کردند. همسر «آنزیو» که این خبر را تلفنی به «گیدومورا» داده بود، اضافه کرده بود که از بقیه دویست هزار دلار خبری نشده است.

آن لحظه من و دروتی در هتل «چیزاری» مشغول صرف صحبانه بودیم که «گیدومورا» خبر آزاد شدن پسر «آنزیو» را تلفنی به ما اطلاع داد. این خبر برای من امیدوارکننده بود. زیرا ثابت می‌کرد «ریچارد میلون» پس از آنکه اطمینان یافته است نقشه‌اش برای از بین بردن کاپیتان «جیوانی» با موفقیت اجرا شده، دستور آزادی پسر «آنزیو» را داده بود، و از اینکه من برك برنده‌ای که در اختیار داشتم از دست داده‌ام، خوشحال است او حتی مطمئن بود که اظهارات «آنزیو» هم برای افراد باندها درست نمی‌گفت. در حدود ساعت یازده صبح روز چهارشنبه «آدریانیکو»

لبخند در مراسم تدفین

رئیس پلیس، «گیدومورا» و مرابدفتر کارش احضار کرد. وقتی ما وارد دفتر کار او شدیم، «آدریا» رو کرد به من و گفت: شما موفق شدید.

منظورش را فهمیدم. پرسیدم: ریچارد میلون کجاست؟
گفت: چند دقیقه پیش، دادستان تلفن کرد و گفت که «ریچارد میلون» با وکیلش به ملاقات او آمده و از من خواست که شما و «گیدومورا» را به آنجا بفرستم.
«گیدومورا» با تبسم گفت: آمدن «ریچارد میلون» به دادستانی، به يك معجزه بیشتر شبیه است.

به «گیدومورا» گفتم: نباید وقت را تلف کرد.
با هم از اتاق آدریا بیرون آمدیم. چند دقیقه بعد، مادر انومبیلی که بطرف دادستانی می رفت نشسته بودیم. «گیدومورا» گفت: پیش بینی تو خیلی عجیب بود.

گفتم: آدمهائی مثل «ریچارد میلون» که غرور احمقانه ئی دارند، فقط از این راه و مشابه آن امکان دارد بدام بیفتند. غرور «ریچارد» او را به دادستانی کشانده که پوسیله وکیلش پیرسد به چه علت او را تحت تعقیب قرار داده اند. احوال این سؤال را می کند، چون اطمینان دارد که دیگر شخصی بنام «جیوانی» وجود ندارد.

«گیدومورا» و من وارد دفتر کار دادستان شدیم. بجز دادستان دو نفر دیگر هم آنجا بودند. یکی از آن دو «ریچارد میلون» بود و دیگری وکیل مدافعش. «میلون» را در نگاه اول شناختم، چون قبلاً عکس او را در حالت های مختلف دیده بودم. «میلون» رو بروی میز دادستان، روی يك مبل چرمی در کنار وکیلش نشسته بود. سیکار برك بزرگی میان انگشتانش داشت.

قیافه يك فرد نظامی را داشت که به پیروزی قبل از نبرد امیدوار

امیر عشیری

است . از طرز لباس پوشیدنش پیدا بود که به شیک پوشی سخت علاقمند است .

او وکیلش به «گیدومورا» و من خیره شدند . ریچارد هم مرا شناخت . نگاهش را به من دوخت و لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ، اگر اشتباه نکرده باشم ، شما باید رامین مامور پلیس بین المللی باشید .

گفتم ، بله ، خودم هستم .

دادستان «گیدومورا» و مرا مخاطب قرارداد و گفت ، آقای «ریچارد میلون» به اتفاق وکیل مدافعشان آمده اند که بپرسند به چه دلیل پلیس فرانسه و ایتالیا در تعقیب ایشان است .

«ریچارد میلون» پوزخندی زد و گفت ، ماموران پلیس را گم کردم . آمده ام ببینم بچه علت در تعقیب من هستید . اگر کار خلافی مرتکب شده ام ، باید با دلیل و مدرک ثابت کنید . بیجهت که نمیشود اشخاص را تحت تعقیب قرارداد .

«گیدومورا» گفت ، حتما دلیلی داشته .

از میلون پرسیدم : حرف دیگری ندارید ؟

گفت : نه ، ولی منتظرم جوابم را بدهید .

گفتم : شما متهم هستید به کارهای غیرقانونی ، مثل قاچاق تریاک ، آدم دزدی ، حتی متهم به قتل هم هستید . دلائلی هم در دست است که در دادگاه مطرح خواهد شد . وکیل مدافع میلون گفت ، موکل من آقای «ریچارد میلون» هیچ نوع اتهامی ندارد .

«ریچارد» رو کرد به او و گفت : توسا کت باش خودم جوابشان را میدهم .

دادستان رو کرد به «میلون» و گفت : در اینجا از شما سئوالی نکرده اند که منتظر جوابش باشند .

لبخند در مراسم تدفین

«میلون» بالحنی تند گفت: شما که مرا متهم به حمل مواد مخدر میکنید باید ثابت کنید. . . کدام تریاک قاچاق؟ ۱. من هیچ نوع کارخلاف قانونی مرتکب نشده‌ام. حتی پلیس فرانسه هم علیه من مدرکی ندارد.

دادستان با عصبانیت گفت:

اینجا دادستانی است، آهسته صحبت کنید. اگر پلیس رم علیه شما مدرکی نداشت، شما را تحت تعقیب قرار نمیداد.

«ریچارد» بالحنی ملایم پرسید: آن مدارک علیه من کجاست چرا معطلید، دستور بدهید از من بازجوئی کنند.

دادستان گفت: اول توقیف، و بعد بازجوئی.

بعد رو کرد به «گیدومورا» و گفت: آقای «ریچارد میلون» توقیف هستند. ایشان را بزندان موقت راهنمایی کنید.

«ریچارد» دوباره عصبانی شد و گفت: شما نمیتوانید مرا در زندان نگهدارید.

دادستان گفت: حتی بقید کفیل یا وجه الضمان هم آزادتان نمی‌کم. حکم آزادی شما را دادگاه باید صادر کند. وکیل او خطاب به دادستان گفت: شما به استناد چه مدرکی، موکل مرا متهم میکنید؟ حتی یک ساعت هم نمیتوانید او را در زندان نگهدارید.

دادستان گفت: تنها کاری که شما باید انجام بدهید، دفاع از موکلان است. توصیه میکنم از همین حالا در فکر دفاع از او وارد اتهاماتش باشید.

«ریچارد» با صدای بلند گفت: این دیگر مسخره است! شما نباید مرا توقیف کنید.

دادستان آهسته سرش را تکان داد و بعد یادداشتی نوشت،

امیر عشیری

آنها بدست «کیدومورا» داد و گفت: حالا میتوانید آقای «ریچارد میلون» را توقیف کنید. ایشان در اختیار شما هستند.

کیدومورا بطرف ریچارد رفت و به او گفت: لطفاً با من بیایید.

«میلون» از جا برخاست و گفت: من علیه شما اعلام جرم میکنم. گفتم: البته اگر ما نتوانستیم جرم ترا ثابت کنیم.

«ریچارد» رو کرد به من و بالحنی ناشی از کینه و نفرت گفت: تو بخيال خودت مرا به تله انداخته‌ای ولی اشتباه میکنی آقای کارآگاه.

گفتم: شاید، ولی فعلانندانى هستى.

«میلون» رو کرد به وکیلش و گفت: بیعرضه، پس تو چه کاره هستی. مرا با قید کفیل آزاد کن.

وکیلش که در يك حالت گیجی بسر میبرد، گفت: آقای دادستان باید موافقت کند.

دادستان رو کرد به وکیل «ریچارد» و گفت: موکل شما نه بقید کفیل میتواند آزاد شود، نه باوجه الضمان.

وکیل مدافع پرسید: بچه دلیل نمیشود او را تا تشکیل دادگاه آزاد کرد؟

دادستان گفت: جرم موکل شما خیلی سنگین است.

میلون پرسید: وکیل من میتواند تازندان همراه من باشد؟

دادستان گفت: بله، میتواند.

«کیدومورا» و من، «ریچارد میلون» را از دفتر کار دادستان به اتاق دیگری بردیم. جیبهای او را بازرسی کردیم. هیچ نوع اسلحه‌ای همراه نداشت. از آنجا او را بطرف زندان موقت حرکت دادیم.

لبخند در مراسم تدفین

وکیل مدافعش هم با ما بود .

«ریچارد» در تمام طول راه با لحنی تند و عصبانی به نحوه توقیفش اعتراض میکرد .

«گیدومورا» و من در سکوت فرو رفته بودیم . سکوت ما او را بیشتر عصبانی میکرد .

لحظه‌ای که باید «ریچارد میلون» را به رئیس زندان موقت تحویل میدادیم ، رو کردم به «ریچارد» و گفتم ، از اینکه زحمات مامورین پلیس را کم کردی و با پای خودت به زندان آمدی، متشکریم ؛ «ریچارد» با خشم و کینه گفت ،

— از زندان که بیرون بیایم، حسابم را با تو تصیفه می‌کنم. گفتم ،

— فکر نمی‌کنم کارتوبه تصفیه حساب با من برسد . چون قرار بود فردا کاپیتان «جیوانی» را محاکمه کنند ، و حالا تو بعموض او در جایگاه متهمین می‌نشینی ، مطمئنا به اعدام یا زندان طولانی‌مدت محکوم می‌شوی .

ریچارد گفت ،

— اینهم یکی از آرزوهائی است که تو باید به گور ببری.

وکیل او گفت ،

— موکل من نه در اداره پلیس فرانسه و نه در اینجا، در هیچ کجا پرونده‌ای ندارد .

«میلون» گفت ،

— من و وکیلم را تنها بگذارید می‌خواهم با او صحبت کنم.

رئیس زندان موقت گفت ،

— همین الان ترتیبش را میدهم

— چند دقیقه بعد، ریچارد میلون را به اتاقی که مخصوص

امیر عشیری

ملاقات زندانیان با وکلای مدافشان بود ، بردند که با وکیلش صحبت کند

در حدود نیم ساعت بعد ، وکیل ریچارد از اتاق مخصوص ملاقات بیرون آمد بعد هر سه ازدفتر رئیس زندان موقت بیرون آمدیم وکیل «ریچارد میلون» که اسمش لیبورتی بود ، خواست از ما جدا شود . . «گیدومورا» از او پرسید : شما کجا می خواهید بروید ؟

لیبورتی گفت :

— اتومبیل را مقابل دادستانی گذاشته ام .

گیدومورا گفت :

— بیائید ، ما شما را به اتومبیلتان می رسانیم .

هر سه با اتومبیل به طرف دادستانی حرکت کردیم . . بین راه درباره اتهامات ریچارد میلون صحبت های زیادی شد . لیبورتی معتقد بود که موکل او تبرئه می شود ، چون پلیس هیچگونه مدرکی علیه او در اختیار ندارد .

«گیدومورا» گفت :

— این يك اصل کلی است که پلیس بدون دلیل و مدارك نمی تواند اقدام به توقیف شخص یا اشخاصی کند بی شك موکل شما باستناد مدارك انكار ناپذیر توقیف شده و جرم او در دادگاه ثابت می شود .

جروبحث با لیبورتی خسته کننده بود . به گیدومورا اشاره کردم که موضوع را دنبال نکند .

لیبورتی هم وقتی دید ما به ادامه بحث درباره موکل او چندان توجهی نداریم ، سکوت کرد .

در حدود ساعت يك و نیم بعد از ظهر بود که به مقابل دادستانی

لیبورتی در مراسم تدفین

رسیدیم . لیبورتی ضمن تشکر از ما خدا حافظی کرد و از اتومبیل پائین رفت . بدنبال او، گیدومورا و من هم از اتومبیل پیاده شدیم و هر کدام از ما بایک تاکسی، اتومبیل لیبورتی را تعقیب کردیم .

این قراری بود که در زندان موقت و موقعی که لیبورتی به سلول ریچارد رفته بود بین خودمان گذاشته بودیم ، تعقیب لیبورتی بر اساس حدسی که گیدومورا و من زده بودیم ، صورت گرفت . ما حدس زده بودیم که ممکن است لیبورتی بدستور ریچارد به ملاقات افراد او برود و دستورات ارباب را که از زندان صادر کرده بود ، به اطلاع آنها برساند . نظر من این بود که اگر حدس ما درست باشد ، ممکن است ردی از اسمیت بدست بیاید .

وزارت دادگستری در انتهای خیایان «ارتولا» و نزدیک به پل «گاریبالدی» است . این پل بر روی رودخانه تی بر زده شده است محل دادستانی نیز در کاخ دادگستری واقعست .

لیبورتی پس از عبور از پل گاریبالدی وارد خیابان لونگارور شد و در جهت شمال غربی حرکت کرد .

تاکسی «گیدومورا» و من بدنبال یکدیگر، اتومبیل لیبورتی را تعقیب می کرد . او به انتهای خیابان که رسید، به سمت چپ پیچید و بطرف جنوب غربی رم برای خود ادامه داد . بنظر می سید که او طبق دستور ریچارد میلون، از خیابانی به خیابان دیگر می رود تا جانب احتیاط را رعایت کرده باشد . با این همه امکان نداشت او به تاکسی پشت سرش ظنین شود .

لیبورتی پس از عبور از خیابان «پانکرازیو» که در امتداد ضلع شرقی «ویلا دوریا پامفیلی» قرار دارد وارد خیابان «دونا المپیا» شد و مقابل ساختمان دو طبقهئی توقف کرد .

ساختمان جدید ولو کسی بود .

امیر عشیری

لیپورتی با شتاب از اتومبیلش پیاده شد و بطرف ساختمان رفت.
گیدومورا و من ، با تا کسی از مقابل ساختمان گذشتیم . من شماره
ساختمان را به خاطر سپردم . در اول يك خیابان فرعی از تا کسی
پیاده شدیم ، یکی از تا کسی ها را مرخص کردیم ..
گیدومورا به من نزدیک شد و پرسید ؛
— شماره ساختمان را به خاطر سپردی ؟
گفتم ؛

آره ، شماره ۱۳۷

— خوب ، نظرت راجع به آن ساختمان چیست ؟
— آنجا باید لانه افراد میلون باشد .
از خیابان فرعی بیرون آمدیم ..
لیپورتی بداخل ساختمان منظور رفته بود . . گیدومورا
پرسید ؛

— به نظر تو چکار باید بکنیم ؟

گفتم ؛

— من و چند مامور باید در خانه مورد نظر مستقر شویم ، تا
از آنجا بتوانیم مخفی گاه افراد میلون را زیر نظر بگیریم . برای
این کار ، باید با صاحب خانه صحبت کنیم .
گیدومورا گفت ؛

— همین الان ترتیبش را می دهیم .

به راننده . تا کسی گفتیم که همانجا منتظرمان بماند . بعد با هم از
خیابان فرعی بیرون آمدیم و بطرف خانه ئی که در نظر گرفته بودیم ،
به راه افتادیم . گیدومورا گفت ؛
— ممکن است آن خانه به لیپورتی تعلق داشته باشد .
گفتم ؛

لبخند در مراسم تدفین

— بعید بنظر می‌رسد . بهر حال باید آنجا را زیر نظر گرفت .

در مقابل خانه‌یی که تصمیم داشتیم با صاحب آن صحبت کنیم ایستادیم. روی پلاک در نوشته شده بود «لئون لامیرو» . گیدومورا از نك در را بصدا در آورد . کمی بعد دختر بچه‌ئی در را بروی ما باز کرد . مای آنکه حرفی بزنیم داخل خانه شدیم . گیدومورا در را پشت سرش بست و از دختر بچه پرسید ،

— بابا جون هست ؟

دختر بچه گفت ،

— بله ، بابا دارد ناهار می‌خورد .

بدنیال او از حیاط که بطرز جالبی گلکاری شده بود، گذشتیم دم در ساختمان که رسیدیم ، زن نسبتاً جوانی از ساختمان بیرون آمد . بدیدن دو مرد غریبه ، یکه خورد و پرسید ،

— شما کی هستید ؟

گیدومورا گفت ، از دوستان آقای لامیرو .

زن با تردید گفت ،

— بفرمائید تو .

«لامیرو» مشغول ناهار خوردن بود . از دیدن ما تعجب کرد

و پرسید ،

— آقایان کی باشند که بدون اجازه وارد خانه من شده‌اند؟

گیدومورا گفت ،

ما از اداره پلیس آمده‌ایم .

«لامیرو مضطربانه گفت ،

— پلیس ؟ !

امیر عشیری

گیدومورا گفت، ناراحت نباشید، باشما کاری نداریم.

بعد من و خودش را معرفی کرد.

خانم لامیرو وحشت زده گفت،

— پلیس! حتما برای ما اتفاقی افتاده.

گیدومورا گفت،

— یکدفعه که گفتم، ما با اهل این خانه کاری نداریم و از اینکه

بدون اجازه شما وارد خانه شدیم، معذرت می‌خواهیم. چاره‌ئی نبود

باید وانمود می‌کردیم که دوست آقای لامیرو هستیم.

لامیرو گفت،

— خوب، منظورتان را بفرمائید.

گیدومورا و من در دو طرف میز نشستیم. گیدومورا گفت

که منظور ما از آمدن به آنجا چیست، و از لامیرو تقاضا کرد که با

پلیس همکاری بکند.

لامیرو و زنش نفس راحتی کشیدند. لامیرو خندید و گفت،

— شما حسابی ما را ترساندید.

بعد رو کرده زنش و گفت،

— برای آقایان شراب بیار.

گیدومورا گفت،

— متشکریم، حالا وقت شراب خوردن نیست.

من لبخندی زدم و گفتم،

خوب بود ما را به صرف ناهار دعوت می‌کردید!

لامیرو با تعجب گفت،

— پس شما ناهار هم نخورده‌اید.

تد به زنش گفت، برای آقایان غذا بیار.

لبخند در مراسم تدفین

چند دقیقه بعد، ما مشغول ناهار خوردن شدیم .

لامیرو گفت :

— خانه من در اختیار شماست. از منم اگر کاری ساخته است،

بگوئید تا کمکتان کنم .

گیدومورا گفت :

— همکار من همین جاییماند و من شما با اتومبیلتان از

اینجا خارج میشویم و تنها کمک شما اینست که چند مامو و مارا به خانه خودتان بیاورید .

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که گیدومورا و لامیرو آماده

رفتن شدند . به گیدومورا گفتم که ریچارد میلون را تحت بازجوئی قرار بدهد و خبر توقیف او را هم در اختیار جرائد بگذارد .

از «لامیرو» درباره خانه‌ئی که «لیبورتی» به آنجا داخل

شده بود ، سؤال کردم . . گفت که ساکنین آن خانه رانمی‌شناسد و نمی‌داند صاحبش کیست .

به «گیدومورا» گفتم که وقتی به اداره خودشان رسید، راجع

به خانه مسکونی «لیبورتی» تحقیق کند .

چند دقیقه بعد ، «گیدومورا» و «لامیرو» با اتومبیل از

خانه خارج شدند . من خودم رابه دم در خانه رساندم . نگاهی به

خیابان انداختم از اتومبیل «لیبورتی» اثری نبود. تقریباً مطمئن

بودم که آن خانه مخفیگاه افراد «ریچارد میلون» است و لیبورتی

آمده بود تا پیغام «میلون» رابه افرادش برساند .

يك ربع به ساعت پنج بعد از ظهر مانده بود ، که تلفن خانه

«لامیرو» صدا درآمد . . خانم «لامیرو» گوشی را برداشت ،

لحظه‌ئی بعد ، رو کرده من و گفت ، شمارامی‌خواهند .

گوشی را از دست خانم «لامیرو» گرفتم . . «گیدومورا»

امیر عشیری

بود گفت که سه مامور بوسیله اتومبیل «لامبرو» در راه هستند . بعد
پرسید ، خبر تازه ئی نداری ؟

باخنده گفتم ، فعلا جبهه آرام است .

— باز هم تماس میگیرم .

— «ازمیلون» بازجوئی کن .

— تا یک ساعت دیگر بازجوئی از او شروع میشود .

گفتم ، «لامبرو» با ما همکاری کرده و این همکاری نباید نزدیکی

او را به مخاطره بیندازد . يك مامور به منازه «لامبرو» بفرست ،
مواظب او باشد .

«کیدومورا» گفت ، پس به او بگو که اطلاع داشته باشد .

گفتم ، ضمنا به دروتی هم اطلاع بده که منتظر من نباشد .

گوئی را گذاشتم . چند دقیقه بعد ، «لئون لامبرو» با اتومبیل

وارد خانه اش شد . ماموران پلیس طوری در اتومبیل او مخفی شده

شده بودند که از بیرون دیده نمی شدند . وقتی در خانه بسته شد ، سه
مامور از اتومبیل بیرون آمدند .

«لامبرو» از من پرسید ، کار دیگری هست که بتوانم

انجام بدهم ؟

گفتم ، متشکرم فعلا با شما کاری نداریم . ضمنا پلیس برای

حفظ شما يك مامور تعیین کرده که از اداره پلیس یکسری به منازه

شما میرود .

— مامور برای چه ؟

برای حفظ جان شما .

— متشکرم ، ولی احتیاجی به مامور محافظ نیست .

— برای احتیاط لازم است .

«لامبرو» در حدود نیم ساعت در خانه ، توقف کرد و بعد با

لبخند در مراسم تدفین

اتومبیلش آنجا را به قصد مغازه اش ترك گفت . پس از رفتن او من آن سه مامور را با وظیفه شان آشنا کردم خانم «لامبرو» یکی از اتاقهای طبقه دوم را در اختیار مان گذاشت از آنجا به راحتی می توانستیم مخفی گاه افراد «میلون» را زیر نظر بگیریم .

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود که به «گیدومورا» تلفن کردم و گفتم که دو مامور با يك اتومبیل که علائم اتومبیلهای پلیس را نداشته باشد ، به اول خیابان فرعی نزدیک خانه «لامبرو» بفرستد و به آنها بگوید که بوسیله رادیو تلفن با من تماس بگیرند . یک ساعت بعد دو ماموری که در اول خیابان فرعی مستقر شده بودند ، با من تماس رادیوئی گرفتند به آنها گفتم که منتظر پیام من باشند .

تقریباً ساعت نه شب بود که «لیبورتی» برای بار دوم به آن خانه اسرار آمیز آمد . در دست او چند روزنامه دیده می شد . معلوم بود که او به آنجا آمده است تا روزنامه های عصر «رم» را که خبر توقیف «ریچارد میلون» را در صفحه اول چاپ کرده بودند ، به افراد «میلون» نشان بدهد . «لیبورتی» یک ساعت بعد از آن خانه را ترك گفت .

از سه ماموری که در اختیارم بود ، یکی از آنها پشت دیوار خانه که روبه خیابان بود كشيك میداد . تعلیمات لازم را به او داده بودم که چه کار باید بکند .

گیدومورا هر يك ساعت ، با من تلفنی تماس می گرفت و مرا در جریان بازجوئی از ریچارد میلون می گذاشت .

«میلون» در مراحل بازجوئی روش نمی دانم را پیش گرفته بود .

امیر عشری

بهنگام شب، بخصوص بعد از نیمه شب، هر لحظه منتظر بودم که يك یا چند نفر از افراد «میلون» از آن خانه خارج شوند، ولی جز «لیبورتی» که داخل آن خانه شد و ساعتی بعد آنجا را ترك گفت، کس دیگری با آنجا رفت و آمد نکرد و گوئی در آن خانه کسی زندگی نمی کرد، حتی پنجره های رو بخیا بان هم تاریك بود. باروشن شدن هوا، مأموریت مادر خانه — «لامبرو» کمی سبك شد. مشغول صرف صبحانه بودیم که «گیدومورا» تلفنی پرسید: چكار میکنی؟

گفتم: ساعت نه در اداره پلیس منتظرم باش تا آنجا باهم بدادگاه برویم. ضمناً بر رئیس زندان موقت هم تلفن کن که کاپیتان «جیوانی» را با يك اتومبیل در بسته با اداره پلیس بفرستند. موضوع دیگری که میخواستم بگویم این است که بمأموری که از خانه «آنژیو» مراقبت می کند، يك مأمور دیگر هم اضافه کن.

گیدومورا پرسید: موضوع دیگری بخاطرت نمیرسد؟

گفتم: فعلاً نه، ساعت نه همدیگر را می بینیم. ساعت هشت و نیم صبح بود، که «لامبرو» مرا با اتومبیلش از خانه خارج کرد. . . . از حدود منزل او که دور شدیم، اتومبیل را نگهداشت. من پیاده شدم و از آنجا با يك تاکسی با اداره پلیس رفتم.

«گیدومورا» مشغول مطالعه روزنامه های صبح بود، گفت: خبر توقیف «ریچارد میلون» و محاکمه سریع او سروصدای زیادی براه انداخته. گفتم: خبرهای دادگاه، این خبر را تحت الشعاع قرار می دهند.

بعد پرسیدم: «جیوانی» اینجا است؟

لبخند در مراسم تدفین

آره . دریکی از اتاقهای طبقه چهارم زندان نیست .
ساعت ده . او را بکاخ دادگستری حرکت می‌دهیم .
بمقیده، تو چطور است به «جورجیا» اطلاع بدهیم که بیاید

اینجا ؟

گفتم ، آره ، باید او را در جریان بگذاریم که در دادگاه
غافلگیر نشود .

گفتم ، ترتیب این کار را داده‌ام ، تا چند دقیقه دیگر
«جورجیا» باینجا می‌آید .

چند دقیقه بعد ، «دروتنی هیل» ، وارد شد . به طرف من آمد و
گفت ، سخت خودت را گرفتار کرده‌ئی .

گفتم ، اگر آنطور که پیش‌بینی کرده‌ایم کارها جلو برود ،
تا بیست و چهار ساعت دیگر وضع روشن‌تر از این خواهد بود .

گفت ، تو حسابی مرا کنار گذاشته‌ئی !

لبخندی زدم و گفتم ، اینطور نیست .

— نکنه هنوز به من ظنن هستی ؟!

— این چه حرفیه ، یک موقعی به تو ظنن بودم .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، اصراری هم ندارم که مرا

بدنبال خودت بکشی .

گفتم ، خودت را ناراحت نکن از این ساعت تو بامن هستی .

بعد اقداماتی که صورت گرفته بود ، برایش ، شرح دادم .

ورود «جورجیا» وکیل مدافع کاپیتان «جیوانی» ، موضوع

صحبت ما را عوض کرد ..

«جورجیا» پرسید ، خبری شده که مرا احضار کردید ؟

«کیدو مورا» گفت ، ما شما را احضار نکردیم ، بلکه دعوتتان

کردیم . چون ساعت ده امروز قرار است موکل شما را محاکمه کنند .

امیر عشیری

«جورجیا» خندید و گفت : تا بحال سابقه نداشته که از يك مرده دفاع کرده باشم !!

«گیدومورا» گفت : موکل شما زنده است .

«جورجیا» از شنیدن این خبر جا خورد . متحیر شد و گفت : شوخی میکنید .

گفتم : نه آقای «جورجیا» ، شوخی نمیکنم . اخبار مربوط به مسموم شدن کاپیتان «جیوانی» تماما ساختگی بود . اگر او را ظاهرا دفن نمیکردیم ، «ریچارد میلون» خودش را بدادستانی معرفی نمی کرد .

«جورجیا» پرسید : جیوانی کجاست ، می توانم او را ببینم ؟ «گیدومورا» گفت : با هم به دیدن موکلان میرویم .

همه با هم به اطاقی که کاپیتان «جیوانی» در آنجا زندانی بود رفتند «جورجیا» با دیدن موکلش رو کرد به ما و گفت : شما کار مهمی کرده اید .

«جیوانی» رو کرد به من و گفت : هیچ معلوم هست چه کار دارید می کنید ؟!

گفتم : مرك ساختگی شما وسیلهئی شد برای دستگیری «ریچارد میلون» امیدوارم اظهارات شما در دادگاه هم در حدی باشد که دادگاه بتواند او را محکوم کند .

جورجیا از گیدومورا پرسید : چه وقت قرار است کاپیتان را بدادگاه ببرید .

گیدومورا گفت : درست موقعی که وکیل «میلون» از عدم شاهدی مدارك علیه موکلش دادگاه را تحت تأثیر قرار می دهد . در وقتی گفت : به احتمال قوی افراد میلون هم بدادگاه می آیند .

لبخند در مراسم تدفین

گفتم ، البته که می آیند ، ماهم مراقبشان هستیم .
جورجیا گفت ، من بامو کلم به دادگاه میرویم .
گیدومورا گفت ، نه آقای جورجیا ، موکل شمارا از اینجا به
کاخ دادگستری میبرند و در یکی از اتاقها نزدیک دادگاه او را
نکهمیدارند تا به موقع از وجود او علیه میلون استفاده کنیم .
به گیدومورا گفتم : بیست دقیقه به ساعت ده مانده دستور بده
جیوانی را حرکت بدهند .

گفت يك ربع به ساعت ده این کار را می کنیم .
بدفتر کار گیدومورا برگشتیم تا مقدمات کار را فراهم کنیم .
بیست تن از ماموران ورزیده را به کاخ دادگستری فرستادیم که در
اطراف کاخ و دادگاه مستقر شوند و مراقب اشخاص باشند .
به شش مامور دیگر ماموریت دادیم هر دو نفر از آنها بایک
تا کسی مقابل کاخ دادگستری مستقر شوند .

يك ربع به ساعت ده چهار مامور ورزیده ، کاپیتان جیوانی را از
اداره پلیس خارج کردند و او را بایک اتومبیل در بسته بطرف کاخ
دادگستری حرکت دادند تا از در دیگر کاخ او را به اتاقی که قبلا در
نظر گرفته شده بود ببرند .

بدنبال اتومبیل حامل کاپیتان جیوانی و مامورین ، ماهم برای
حضور در دادگاه حرکت کردیم . ترتیب کارطوری داده شده که کمی
بعد از حرکت ما ، ریچارد میلون را هم به دادگاه ببرند .

مامورین که مخفی گاه افراد میلون را تحت نظر گرفته بودند ،
بوسیله دستگاه مخا براه اطلاع دادند که از مخفی گاه سه نفر خارج
شده اند و بایک اتومبیل آنجا را ترك گفته اند ، کمی بعد دو ماموری
که در اول خیابان فرعی کشیک می کشیدند ، اطلاع دادند که اتومبیل
افراد میلون را تعقیب می کنند .

امیر عشیری

به حوالی کاخ داد گستری که رسیدیم ، مامورین که در تعقیب اتومبیل افراد «میلون» بودند . ضمن تماس رادیوئی ، گفتند که اتومبیل افراد میلون به کاخ داد گستری نزدیک میشود .

«گیدومورا» از آنها شماره اتومبیل افراد «میلون» را پرسید... و وقتی شماره را گرفت ، آنها را به گروه شش نفری مامورین که مقابل داد گستری مستقر شده بودند ، داد و به آنها گفت که هر موقع آن اتومبیل حرکت کرد ، آنها را تعقیب کنند.

موقعی که اتومبیل مامقابل داد گستری توقف کرد ، افراد «میلون» از اتومبیل خود پیاده شده بودند . درست ساعت ده صبح بود و دادگاه باید تشکیل می شد .

«گیدومورا» و من به ملاقات نماینده دادستان رفتیم تا روش خودمان را در دادگاه باینکدیگر تطبیق بدهیم .

ما هم وارد دادگاه شدیم و در ردیف جلو نشستیم . کمی بعد ، نماینده دادستان و «لیبورتی» وکیل مدافع «میلون» وارد دادگاه شدند . پشت سر آنها «ریچارد میلون» ، با دو مامور قدم به دادگاه گذاشت . کمی رنگ پریده بنظر میرسید و علت آن بازجویی شب گذشته بود که به او فرصت استراحت نداده بودند .

با ورود رئیس دادگاه ، همه از جا برخاستند و پس از آنکه رئیس دادگاه در جای خود نشست ، دادگاه رسمیت یافت .

رئیس دادگاه وکیل کاپیتان «جیوانی» را احضار کرد . نماینده دادستان گفت : قربان ، اجازه بدهید گزارش اداره پلیس قرائت شود .

«لیبورتی» وکیل مدافع «ریچارد میلون» دستش را بلند کرد و اجازه خواست که صحبت کند .

رئیس دادگاه از او پرسید : شما وکیل کاپیتان جیوانی

لبخند در مراسم تدفین

هستید؟

«لیبورتی» گفت: خیر عالیجناب. من وکیل «ریچارد میلون» هستم که پلیس او را بدون دلیل و مدرک توقیف و زندانی کرده است و این دادگاه هم برای محاکمه کسی تشکیل شده که آن شخص زنده نیست و از ریاست دادگاه تقاضا دارم دادگاه بعنوان تنفس تعطیل شود تا به این موضوع رسیدگی کنند.

نماینده دادستان اجازه صحبت خواست و گفت: کاپیتان «جیوانی» در تمام مراحل بازجوئی، از شخصی با اسم «ریچارد میلون» صحبت کرده و او را رئیس يك باند قاچاق تریاک معرفی کرده.

بعد بادست، «ریچارد میلون» را نشان داد و گفت: «ریچارد میلون»، این شخص است که به کارهای غیر قانونی اشتغال داشته و به استناد اعترافات کاپیتان «جیوانی» کیفر خواست تهیه شده است که به استحضار ریاست دادگاه میرسد.

«لیبورتی» از جا برخاست و با حرارت خاص يك وکیل دعاوی، گفت: تنها اوراق بازجویی از کاپیتان «جیوانی» که در قید حیات نیست، نمی تواند مورد قبول دادگاه قرار بگیرند. من اطمینان دارم که «جیوانی» تحت تاثیر شکنجه های پلیس مجبور به گفتن مطالبی شده که دور از حقیقت است و حالا آقای نماینده دادستان می خواهد به استناد گفته های شخص مرده، موکل مرا مورد اتهام قرار دهد. این صحیح نیست و دادگاه باید تعطیل شود.

«ریچارد میلون» با غرور خاص خودش به حرف های وکیلش گوش می داد و لبخندی که حاکی از پیروزی اش بود، بر لبانش نقش بسته بود.

رئیس دادگاه رو کرد به «جورجیا» و پرسید: شما وکیل کاپیتان جیوانی هستید؟

امیر عشیری

« جورجیا » گفت : بله عالیجناب ، تصمیم دارم از موکل خود دفاع کنم . بدون تردید اظهارات موکل من در رد بیانات آقای « لیپورتی » خواهد بود و ثابت خواهد کرد که « ریچارد میلون » نه فقط ریاست يك باند قاچاق نریاك را بر عهده داشته ، بلکه اقدام به قتل و آدم دزدی نیز از کارهای آقای « میلون » بوده است . بعنوان مثال باید از قتل یکی از مامورین « اف . بی . آی » آمریکای بنام فرانک بالر من را نام ببرم که بدستور ریچارد میلون او را بقتل رسانده اند .

« لیپورتی » با عصبانیت گفت :
این دروغ است . شما نمی توانید موکل مرا متهم بقتل کنید .
رئیس دادگاه چند بار چکش خود را بروی میز کوبید و گفت : آقای وکیل مدافع ، اینجا دادگاه است . آهسته تر صحبت کنید .

« لیپورتی » گفت : ببخشید قربان .
رئیس دادگاه رو کرده نماینده دادستان و پرسید : در کیفر خواست ، بگزارش پلیس هم اشاره ای شده است ؟
نماینده دادستان گفت : بله قربان .
رئیس دادگاه گفت : کیفرخواست را قرائت کنید .
نماینده دادستان شروع کرد به خواندن کیفرخواست .. در حدود چهل دقیقه قرائت کیفرخواست وقت دادگاه را گرفت .
رئیس دادگاه رو کرد به جورجیا و پرسید : موکل شما کجاست ؟

جورجیا گفت : قربان بعلمت کسالت نتوانستند او را بموقع بدادگاه بیاورند . تا چند دقیقه دیگر در محضر دادگاه حاضر می شود .

گیدومورا به من اشاره کرد که حیوانی را بدادگاه بیاوریم ..

لبخند در مراسم تدفین

ازجا برخاستم و از دادگاه بیرون رفتم چند دقیقه بعد ،
وقتی کاپیتان جیوانی را بدادگاه آوردند ، نه فقط ریچارد میلون
و وکیلش غرق در حیرت شدند ، بلکه خبرنگاران هم در يك حالت
بهت زدگی و گیجی فرو رفتند و ناگهان خبرنگاران بطرف در
خروجی دادگاه هجوم بردند که جنجالی ترین خبر را که زنده بودن
جیوانی بود ، به روزنامه های خود تلفنی ا اطلاع بدهند .

جورجیا رو کرد برئیس دادگاه گفت ، قربان ، موکل خود
کاپیتان جورجیا را معرفی می کنم .

ریچارد میلون و لیبورتی وکیل او طوری غافلگیر شدند
که گوئی سقف دادگاه بر سر آن دو پائین آمده است .

من دم در دادگاه ایستاده بودم و آن سه نفر که از افراد
میلون بودند هر سه شان را زیر نظر گرفته بودم . همینکه دادگاه به
کار خود ادامه داد میلون سرش را بجانب آن سه نفر که در ردیف
پشت سر او نشسته بودند گرداند و چیزی بآنها گفت آن سه ، ازجا
برخاستند و بطرف در خروجی دادگاه رفتند . یکی از آنها را شناختم
کارلوس ، معاون و همه کاره ریچارد میلون بود . همان مشخصاتی
را داشت که فردريك بالرمن ، درمانیل ، راجع باو برایم شرح
داده بود .

بی آنکه به دروتی و گیدومورا حرفی بزنم ، بدنبال آن
سه نفر از دادگاه خارج شدم . . . « کارلوس » و دو همکارش از کاخ
دادگستری خارج شدند . . به اولین مأموری که روی اولین پله
ایستاده بود و مجهز بدستگاه مخابزه جیبی بود گفتم که به گروه
شش نفری مأمورین اطلاع دهد که اتومبیل مورد نظر را تعقیب کنند .
وقتی او پیام مرا با اطلاع مأمورین رسانید ، باو گفتم ، شما
هم با من بیا .

امیر عشیری

اتومبیل «کارلوس» و همکارانش با سرعت براه افتاد، سه تا کسی که هر تا کسی در اختیار دو مأمور پلیس بود در تعقیب اتومبیل «کارلوس» حرکت کردند. من و آن مأمور هم سوار يك تا کسی شدیم و بدنبال آنها حرکت کردیم. ارتباط بین ما و آن سه تا کسی کاملاً برقرار بود.

راننده تا کسی پرسید: شما کی هستید؟
گفتم: خواست با اتومبیل باشد.

تردید داشتم که آنها بهمان مخفی گاه که روبروی خانه لامیرو بود میروند، یا يك جای دیگر. آنچه که برای من مهم بود این بود که آنها میروند تا پیام ریچارد میلون را بشخص بدانشخاصی برسانند.

بین راه با مأمورین که در خانه «لامیر» مخفی شده بودند، ارتباط رادیوئی برقرار کردم و با آنها گفتم که با احتمال قوی سه نفری که از مخفی گاه خارج شده بودند با نجابر می گردند...

وقتی اتومبیل «کارلوس» و همکارانش در جهت مخفی گاه خودشان حرکت می کرد، اطمینان یافتم باینکه در آن خانه کسی مخفی شده که مورد توجه ریچارد میلون است. حدس زدم که آن شخص مهم ممکن است «آسمیت» فراری باشد.

بمأمورینی که در تعقیب اتومبیل «کارلوس» و همکارانش بودند، ضمن يك ارتباط رادیوئی گفتم که وقتی اتومبیل مورد نظر توقف کرد، آنها چه باید بکنند.

«کارلوس» و همکارانش امکان نداشت به تا کسی های حامل مأمورین ظنین شوند، زیرا فکر آنها نمیرسید ممکنست سر نشینان آن تا کسی ها، مأمورین پلیس باشند.

اتومبیل افراد میلون بمخفی گاه آنها نزدیک شد و مقابل

لبخند در مراسم تدفین

ساختمانی که از روز قبل آنجا رازیر نظر گرفته بودیم توقف کرد. آن سه تا کسی از مقابل مخفی گاه گذشتند ، تا در اولین خیابان فرعی مخفی شوند. من و ماموری که همراهم بود . مقابل خانه «لامیرو» از تا کسی پیاده شدیم ، و بداخل خانه رفتیم .

مامورین را از اتاق طبقه بالا به پائین آوردم و آنها را با تعلیمات جدیدی آشنا کردم .

آنها پشت در خانه مستقر شدند . اتومبیل کادیلاک سیاه رنگ همچنان مقابل مخفی گاه جلب نظر میکرد . خیابان در آن وقت روز که ساعت در حدود یک بعد از ظهر بود ، خلوت بود ماهر لحظه انتظار داشتیم که قاچاقچیان از در آن خانه بیرون بیایند . احساس میکردم که ماموریتم به نقطه پایان نزدیک شده است .

دو سر خیابان بوسیله مامورین بسته شده بود ، ولی نه آنطور که جلب نظر کسی را بکنند . در واقع مخفی گاه افراد «میلون» از سه جهت در محاصره قرار گرفته بود .

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که از مخفیگاه ، یک نفر بیرون آمد . خیابان را نگاهی کرد و دوباره بداخل خانه رفت .. چند دقیقه بعد ، دو نفر از آن خانه خارج شدند و کنار اتومبیل ایستادند . طولی نکشید که مروری باشتاب از خانه بیرون آمد . او عینک ضد آفتاب به چشمش زده بود و کلاه حصیری سفید رنگی بر سر داشت . من از شکاف وسط در ، که مخصوص نامه های پستی بود ، آنها را می دیدم . آن دو مرد را در همان نگاه اول شناختم . او «اسمیت» بود ، همان کسی که از زندان لندن گریخته بود . به مامورین گفتم که آماده باشند .

راندن پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت ، ولی معلوم بود که آنها منتظر شخص دیگری هستند . آن شخص چه کسی میتواند باشد ؟

امیر عشیری

نگاه من به در آن خانه دوخته شده بود. طولی نکشید که دو نفر از آن خانه بیرون آمدند. هر دوی آنها برای من چهره های آشنا بودند، یکی «کارلوس» معاون میلون و دیگری کسی بود که هرگز به منم خطور نمی کرد او هم همکار «میلون» باشد. او «جی. ادموند» مامور اداره مبارزه با مواد مخدر لوس آنجلس بود. همان کسی که برای همکاری با من انتخاب شده بود.

کارلوس و ادموند داخل اتومبیل شدند. من به مامورین گفتم: حرکت کنید.

در يك لحظه چهار مامور مسلح با مسلسل خود کار از خانه «لامپرو» خارج شدند. من با صدای بلند خطاب به سر نشینان اتومبیل گفتم شما توقیف هستید.

راننده، اتومبیل را روشن کرد که با ست از حلقه محاصره خارج شود، ولی رگبار مسلسل یکی از ماموران بروی راننده باز شد و از او جسدی خون آلود ساخت.

همکار او که تازه میخواست بغل دست راننده بنشیند، خودش را پشت اتومبیل مخفی کرد و دست به اسلحه برد.

آن سه نفر که روی تشك عقب نشسته بودند، در يك حالت گیجی و بهت زدگی فرو رفتند. من مسلح به اسلحه کمری بودم. کسی که پشت اتومبیل مخفی شده بود، بطرف ما تیر اندازی کرد. یکی از گلوله به بازوی چپ یکی از مامورین اصابت کرد.

«کارلوس» که قبلا در سمت خود را باز کرده بود، يك بری خودش را به خارج انداخت. گروه شش نفری مامورین که از دوسر خیابان به اتومبیل نزدیک میشدند، «کارلوس» و همکار او را هدف رگبار قرار دادند.

در آن موقع ما اتومبیل را محاصره کرده بودیم. «ادموند»

لبخند در مراسم تدفین

و «اسمیت» کمترین حرکتی نمی کردند . احساس کرده بودند که فرازا از آن بن بست، غیرممکن است . یکی از مامورین در عقب اتومبیل باز کرد و خودش کنار در ایستاد .

به «اسمیت» گفتم : بیا پائین، خیلی وقت بود منتظر این لحظه

بودم .

«اسمیت» بی آنکه حرفی بزند آهسته از اتومبیل پائین آمد.

به مامور گفتم : بدستهایش دستبند بزنید و جیبهایش را هم بگردید و اگر مقاومت کرد ، او را بکشید .

بعد رو کردم به «ادموند» که رنگ پریده بود گفتم : و اما تو هیچ فکر نمی کردم اینجا ملاقات کنم . پیاده شو .

ادموند هم از اتومبیل بیرون آمد . بادست محکم بصورتش زدم و گفتم : پس این تو بودی که «ریچارد میلون» را در جریان ماموریت من قرار میدادی و آن وقت من به «درویتی هیل» ظنین بودم . در واقع قاتل «فرانک بالرمین» توهستی . کاش میتوانستم همین جا با یک گلوله راحتت کنم .

«ادموند» با اکراه گفت ، تو باید موفق میشدی چون آدم

جان سختی هستی . تلاش همه ما این بود که ترا از بین ببریم .

«اسمیت» سکوتش را شکست و گفت : من باید ترا میکشتم .

گفت : عطاش هم همین خیال را داشت ، ولی دیگر داستان زندگی او و توبه آخر رسیده است .

مامورین بدستهای «ادموند» و «اسمیت» دستبند زدند .

یک اسلحه کمری از زیر کت «اسمیت» بیرون آوردند . گروه شش نفری مامورین که برای بازرسی وارد مخفیگاه شده بودند، دو نفر از افراد میلون را هم در یکی از اتاقها دستگیر کرده بودند . «اسمیت» و «ادموند» را هم بداخل خانه بردیم .

امیر عشیری

شلیك گلوله‌ها سكوت بعد از ظهر خیابان را برهم زده بود ، اما وحشت به ساکنین خانه اجازه نمیداد که از خانه‌شان بیرون بیایند و به بیند چه خبر است .

ماموری را که گلوله به بازویش اصابت کرده بود ، با اتومبیل «لامبرو» به بیمارستان فرستادم ، و بیکی از ماموران گفتم که به اداره خودشان اطلاع بدهد که سه دستگاه اتومبیل و آمبولانس به محل حادثه بفرستند .

کم کم ساکنین خانه‌های اطراف محل حادثه ، از خانه‌ها بیرون آمدند به بیند چه اتفاقی افتاده است . من کنار اتومبیل قاچاقچیان که جسد راننده پشت فرمان آن افتاده بود ، ایستادم و از اینکه ماموریتم با موفقیت به نقطه پایان رسیده بود ، در خود احساس غرور میکردم .

ما منتظر رسیدن اتومبیل‌های پلیس بودیم ، که اتومبیلی با سرعت به محل حادثه نزدیک شد ، و به چند قدمی آنجا که رسید ، توقف کرد . «دروتی هیل» و «گیدومورا» از آن پیاده شدند و بطرف من آمدند .

با تعجب پرسیدم گفت : کی به شما خبر داد ؟
«گیدومورا» گفت : اگر قرار بود من در جریان قرار بگیرم ، عنوان معاون پلیس رم را نمیتوانستم داشته باشم .
گفتم : شخص لایقی مثل تو باید هم این عنوان را داشته باشد .
«دروتی هیل» نگاهی به اجساد انداخت و پرسید : اینها کی بودند ؟

گفتم از دارودسته «میلون» .
«گیدومورا» پرسید : زنده چند نفر دستگیر کردید ؟
گفتم : چهار نفر . آنها توی ساختمان هستند . دو نفرشان

لبخند در هر اسم تدفین

از چهره‌های آشنا بودند. «اسمیت» و «ادموند».

«دروتی» پرسید: «چی گفتی؟»

گفتم: «یکی از آنها، همان «جی». ادموند»، «مامور اداره

مبارزه با مواد مخدر لوس آنجلس است».

با لبخندی ساختگی گفت:

شوخی میکنی!

گفتم: «ادموند با اینجا چندان فاصله‌ئی ندارد. میتوانی

اورا ببینی».

«کیدومورا»، گفت: «پس ادموند هم با میلون همکاری

میکرد؟»

«دروتی» گفت: «برویم آنها را ببینیم».

بداخل خانه فتمیم. وارد اتاقی شدیم که ادموند و اسمیت در

آنجا زندانی بودند..

همینکه «ادموند» چشمش به «دروتی» افتاد، لبخندی تلخ

بروی لبانش نشست و خطاب به او گفت:

— از دیدنم تعجب میکنی!

«دروتی» گفت: «رامین به من ظنین شده بود، ولی در واقع

تو اسرار مأموریت اورا به باند قاچاق اطلاع میدادی».

گفتم: «فکر میکنم «ادموند» در حال مرخصی است و به اروپا

آمده بود تا «ریچارد میلون» و باند او را از خطر نابودی نجات بدهد،

ولی خودش هم به تله افتاد».

ادموند گفت: «من با ریچارد همکاری نمی‌کردم، بلکه این او

بود که برای من کار میکرد».

«دروتی» با تعجب گفت: «پس رئیس باند واقعی تو بودی؟»

«ادموند» گفت: «همینطور است، و حالا یک زندانی هستم».

امیر عشیری

پرسیدم ، « میلون » بوسیله « کارلوس » چه پیامی برای تو فرستاده بود ؟

ادموند بالبخندی گفت ریچارد پیام فرستاده بود که محکومیت من قطعی است و صلاح در اینست که ما از خاک ایتالیا خارج شویم ، ولی تو زرنک تر از ما بودی .

« اسمیت » درسکوت فرو رفته بود . در اندیشه این بود که باید بقیه عمرش را در یکی از سلول های انفرادی زندان لندن بگذراند . صدای بوق مخصوص اتومبیل های پلیس و آمبولانس از بیرون خانه شنیده شد .

به « گیدومورا » گفتم ، حالا نوبت توست که دستور بدهی .

گفت ، مامورین به وظیفه خودشان آشنا هستند .

مامورین دستگیر شدگان را به ترتیب از آن خانه که تا چند ساعت قبل مخفی گاه آنها محسوب میشد ، بیرون آوردند و هر دو مامور یکی از آنها را با اتومبیل بطرف اداره پلیس حرکت دادند . در همان موقع مامورین اداره پزشکی قانونی مشغول حمل اجساد بداخل آمبولانس بودند .

وقتی اتومبیل های دستگیر شدگان و مامورین از آنجا حرکت کردند ، رو کردم به « گیدومورا » و پرسیدم ،
— از دادگاه برایم بگو .

گفت ، حیوانی به سئوالات وکیل مدافعش و نماینده دادستان بدرستی جواب داد و « ریچارد میلون » را به مخاطره انداخت . دادگاه فردا هم تشکیل میشود .

« دروتی » گفت ، میلون به حبس ابد محکوم خواهد شد .

گفتم ، دیگر حاضر نیستم راجع به « میلون » ، « حیوانی » و حوادثی که اتفاق افتاده ، حتی يك کلمه بشنوم . بهتر است راجع به

لبخند در مراسم تدفین

خودمان صحبت کنیم .
«گیدو مورا» گفت : بین راه حرفهایمان را میرنیم .
من سری به خانه «لامیرو» زدم . از او و زنش بخاطر همکاری
موثری که کرده بودند ، تشکر کردم ، و بعد با اتومبیل «گیدو مورا»
آنجا را ترک گفتم ...
یک ساعت بعد ، من تلفنی با «فیلیپ» صحبت کردم و گزارش
ماموریتم را به اطلاعش رساندم .
فیلیپ گفت : دیروز سحرگاه عطاش را در طنجه تیرباران
کردند .
گفتم : خبر جالبی بود . ولی فکر نمی‌کنم «اسمیت» را
تیرباران کنند .
فیلیپ گفت : هر گونه اظهار نظری در این باره ، بی‌مورد
است .
گفتم به اسکا تلند یاردو «اف . بی . آی» اطلاع بده که ماموران
خودشان را به پاریس بفرستند تا «اسمیت» و «ادموند» را تحویل
بگیرند . من امشب پرواز می‌کنم .
— در فرودگاه منتظرت هستم .
— به امید دیدار .
وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم ، «گیدو مورا» گفت : من
تصمیم داشتم امشب «دروتی» و ترا به شام دعوت کنم .
گفتم : بعوض شام ، چند مامور ورزیده اداره خودتان را
انتخاب کن تا پاریس مراقب زندانیان باشند . «دروتی» و من به تنهایی
نمی‌توانیم این وظیفه خطیر را انجام بدهیم .
«دروتی» رو کرد به من و پرسید : علت اینکه مراد عملیات
علیه باند قاچاق شرکت نمی‌دادی ، چی بود . به من ظنن بودی ،

امیر عشیری

مگر نه ؟

لبخندی زدم و گفتم : حقیقتش اینست که صد درصد به تو اطمینان نداشتم و حالا قول می‌دهم که حتی يك دقیقه هم تنهایت نگذارم .

خندید و گفت ، و حالا ترا تنها می‌گذارم .
گفتم : وقتی بی‌پارس رسیدیم ، این حرف‌ها بزن .
«گیدومورا» باخنده گفت : فکر می‌کنم بهتر است شما دو تا راتنها بگذارم .

«دروتی» گفت ، بین رامین و من ، راز و نیازی وجود ندارد .
به گیدومورا ، گفتم ما امشب باید به پاریس پرواز کنیم . از همین حالا ترتیب حرکت ما و زندانیان را بده . «دروتی» و من هم می‌رویم که ساعتی در شهر گردش کنیم .
«گیدومورا» لبخندی زد و گفت ، سعی کن به دروتی بخوش بگذرد .

گفتم ، راستی ، تحقیق کن ببین کشتی شخصی «ریچارد میلون» در سواحل جنوبی فرانسه یا ایتالیا در کجا لنگر انداخته . آن کشتی باید توقیف شود .
«گیدومورا» گفت ، کشتی شخصی «میلون» با افرادی که در آن بودند ، دربندر ناپل توقیف شدند .

— می‌دانستم آدم‌زرنکی هستی .

— حالا ما موریت کامل شد .

— البته با همکاری تو .

«گیدومورا» گفت ، حالا می‌توانی با خیال راحت «دروتی» را در شهر گردش بدهی .
«دروتی» و من از دفتر کار «گیدومورا» بیرون آمدیم ، تا

لبخند در مراسم تدفین

ساعتی در شهر زیبای رم گردش کنیم ...

● چند دقیقه به ساعت ده شب مانده بود . « آدریا » رئیس پلیس رم و « گیدومورا » معاون او برای مشایعت « دروتی » و من به فرودگاه آمده بودند و همه در کنار هواپیما ایستاده بودیم . شش مامور ورزیده پلیس رم ، زندانیان را بداخل هواپیما برده بودند و از آنها به شدت مراقبت می کردند .

کمی به پرواز هواپیما مانده بود .

از « آدریا » و « گیدومورا » خدا حافظی کردیم و از پلکان هواپیما بالا رفتم .

ساعت ده شب بود که هواپیما از روی باند فرودگاه رم بلند شد .. « دروتی » در کنار من نشسته بود . وقتی هواپیما از آسمان رم دور شد ، « دروتی » گفت : بزرگترین باند قاچاق مواد مخدر از بین رفت .

گفتم : ما فقط توانستیم یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر را از بین ببریم ، ولی باندهای دیگری هستند که در گوشه و کنار دنیا با اعمال غیر قانونی خود ، مرتکب جنایت می شوند . داستان آنها و ما پلیس ها که همیشه در تعقیبشان هستیم ، هیچوقت پایان ندارد .

— نمی خواهی بخوابی ؟

— تو بخواب ، من بیدار می مانم .

— مامورین مواظبشان هستند .

— می دانم ، ولی منم مجبورم بیدار بمانم .

« دروتی » گفت : خودمانیم ، با حوادث خطرناکی دست و پنجه نرم کردی .

لبخندی زدم و گفتم : حوادثی که جانم را تهدید می کرد .

« دروتی » کمی خودش را بروی صندلی پائین کشید . سرش را

امیر عشیری

به پشته صندلی تکیه داد و گفت : وقتی پاریس رسیدیم ، بیدارم کن . خیلی خسته هستم .

گفتم : « موضوعی که یادم رفته بود برایت بگویم ، اینست که عطاش را تیربان کردند ، این خبر را تلفنی فلیپ به من داد .

« درونی » چهرش اش را درهم برد و گفت : نمی خواستم اسم او را بشنوم . اسمش را فراموش کرده بودم . اسم او یاد آور آن ماجرائی است که برایم اتفاق افتاد .

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم معذرت می خواهم ، فراموشی کن .

کمی بعد ، همانطور که دستش توی دستم بود . بن خواب رفت ... در سکوت داخل هواپیما ، با مزور ذهنی سلسله حوادثی پرداختم که در طول ماموریتم اتفاق افتاده بود . حوادث در تهران ، شرق ایران ، مانیل و سنگاپور و سرانجام ماموریت خطرناک در رم ، که بدنبال چند ماجرا ، پایان رسید و من با پیروزی چشمگیر به پاریس باز می گشتم .

« پایان »

از نویسندۀ این کتاب

- | | |
|----------------------------------|-------------|
| ۱- سایه اسلحه | بها ۳۰ ریال |
| ۲- چکه زرد | ۳۵ د |
| ۳- مرد بکه هرگز نبود | ۳۵ د |
| ۴- جاسوس چشم آبی | ۳۵ د |
| ۵- معبد عاج | ۳۰ د |
| ۶- اعدام يك جوان ایرانی در آلمان | ۳۰ د |
| ۷- نبرد در ظلمت | ۴۰ د |
| ۸- جای پای شیطان | ۳۰ د |
| ۹- قلعه مرگ (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۰- رد پای يك زن | ۳۰ د |
| ۱۱- قهرمان (۳ جلد) | ۹۰ د |
| ۱۲- کاروان مرگ (۳ جلد) | ۹۰ د |
| ۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۴- جاسوس دوباره میبرد (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۶- سحرگاه خونین | ۴۰ د |
| ۱۷- شبزنده داران (۳ جلد) | ۱۲۰ د |
| ۱۸- نفر چهارم (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۹- مردی از دوزخ (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۲۰- يك گلوله برای تو (۲ جلد) | ۷۰ د |
| ۲۱- نبرد جاسوسان | ۳۵ د |
| ۲۲- آنسوی خط زرد | ۳۵ د |
| ۲۳- آخرین طناب | ۳۰ د |
| ۲۴- خون و تصویر (۲ جلد) | ۷۰ د |
| ۲۵- در مرز وحشت (۵ جلد) | ۱۵۰ د |
| ۲۶- لبخند در مراسم تدفین | زیر چاپ |
| ۲۷- نسبه چرمی | ۰ |

